


# دیوان اشعار

سید میرزا محمد بن عبدالنبی نیشابوری

مقدمه، تصحیح و تعلیق

سید حسن موسوی




# گل بویا

دیوان اشعار سید میرزا محمد بن عبد النبی نیشابوری

مولف: سید میرزا محمد بن عبد النبی نیشابوری
ناشر: منشورات دارالحسین علیه السلام - کربلا
تاریخ انتشار: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ: اول
قیمت: ۵۰۰۰۰ تومان
چاپ و صحافی:



نشانی:
تلفن: -
email

بسم الله الرّحمن الرّحیم

گل بویا

دیوان اشعار میرزا محمد بن عبد النبی بن عبد الصانع خراسانی مشهور به اخباری

شماره ثبت: ۱۳۴۹۷

| | |
|---|---|
| الرباعیات ..............۲۳ | القصائد العربیة ..... ۲۵۶۷ |
| التواریخ ................. ۴ | القصائد الفارسیة ........ ۶ |
| الابیات..............۴۲۴۵ | التربیعات .............. ۳ |
| الاوراق ...............۱۶۲ | المثنویات............... ۵ |

متن نگاشته شده توسط سید محمد جزائری در آغاز نسخه ۱۳۶۴۸ مجلس شورای اسلامی:

باسمه تعالی شأنه

این نسخه دیوان فارسی دانشمند بزرگ ادیب میرزا محمد بن عبد النبی اخباری نیشابوری متخلص به سیل که در سال ۱۲۳۲ در کاظمین مقتول شده و دارای تالیفات عدیده در علوم و فنون مختلف است.

دیوان عربی نیز داشته که صاحب روضات در شرح حالات وی آورده و شیخ خبیر بحاثه عصر استادنا الشیخ آقا بزرگ - سلمه الله تعالی - در ذریعه ۱/۹ ص۶۰ به عنوان دیوان الاخباری هر دو را از روضات نقل نموده و چون نسخه دیوان فارسی وی را ندیده و از تخلص وی اطلاعی نداشته اند در حرف سین آنرا ذکر نکرده اند و در فهارست دیگری نیز که نگارنده دیده نام این دیوان و محل وجود آن دیده نشد بلکه صاحب ذریعه از بعض شاگردان ناظم دیوان نقل کرده اند که در کتاب خود گفته دیوان استاد نزد من حاضر نیست.

معلوم می شود که این نسخه دیوان بسیار کمیاب بوده تا جایی که معاصران و شاگردان ناظم هم آن را نداشته اند پس اهمیت و ارزش این نسخه واضح خواهد بود و شاید منحصر به فرد باشد.

و دیدم به خط علامه ادیب میرزا فتح الله کمپانی مرعشی شوشتری متوفی در مجموعه ای که به خط وی در سنه ۱۲۵۹ نوشته برخی از قصائد این دیوان را نگاشته و گفته است که نام این دیوان گل بو یا است و از روی نسخه وقف کرده ناظم که بر صاحب الزمان علیه السلام وقت نموده قلمی شد و الحمد لله

الذي منّ بهذه النسخة عليّ في شعبان ۱۳۸۴

سید محمد جزائري

شیخ روزبهان:

گر نتوانی که هیچ یادش نکنی باری آن کن که دائمش یاد کنی

صورت وقف‌نامه مؤلف:

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله و سلام علی عباده الذین اصطفی

اما بعد: فقد وفقنی الله تعالی، فوقفت هذا الدیوان علی حضرة الحجة علیه السلام وجعلت تولیته مع تولیة سائر کتبي لولدي الأکبر المیرزا احمد و کتبه الجاني منشده محمد بن عبد النبي بن عبد الصانع عفی الله عنه في سنة ۱۲۲۴ بدارالسلطنة طهران.

[نقش خاتم الشاعر]

بسم الله الرحمن الرحیم

گل حمدی که در گلشن از بر شاخسار السنهٔ قابلیات ممکنات چار باغ عوالم جلوه گر
نماید و غنچه ستایشی که با هزاران نیاز بر شاخسار افنان اغصان عناصر و موالید بر آید و
بلبل ثنائی که در اهتزاز وجد از تجلیات شعشعه لاهوتی نغمه آشنا سراید و قمری شکری که در
نشیمن نشستن سرو آزادی و تجرید گشاید نثار بارگاه عرش پناه علیمی است که نقطه مرسوم مرقوم
به اعتبارات هبوطی و صعودی در مجالی اطوار خلعت صوری حروف پوشانیده حکیمی که
جواهر بدیعه معارف و حقایق را در مخزن اسرار نثر و نظم عارفان مکنون فرموده و متکلم
صادقی که طالبان حکمت یمانی را با پای وحی انتمای ان من الشعر لحکمة به سر منزل مقصود
رسانیده سبحانک اللهم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک تعالی
احمد که خلیفهٔ وجود است لا احصی گوی ز جود است آدم که خلیفهٔ معلی است
سرگشتهٔ ربنا ظلمنا است گویند مسبحان افلاک سبحانک کز ما عرفناک
هر طائفه به گفتگوئی واقف نشده ز تار موئی وصلوات نامیات و تسلیمات
وافیات تحفه درگاه عرش اشتباه مسند نشین مصطبه دنی فتدلی و صدر گزین
صرحه قاب قوسین او ادنی و زیب و زینت و لقد رای من آیات ربه الکبری و رازدار

...سان معانی متعالیه را ...عبارات و حله اشارات ...ن نمایانیده

صفحه اول نسخه شماره ۱۳۴۹۷ مجلس شورای اسلامی

جانا ز لطف جنت سرشته‌اند — نابد چنین مثال ز ترکیب عنصری

هر چند کلک وصف جمالت کند رقم — چون نیک بنگرم تو از وصف برتری

بهرام وار تیغ به فرق عدو گذار

تا سیل خون روان شود از نهر کوثری

بات فی غیهب الدجی بدری ۴۲ واضعا راسه علی صدری

اشرق القلب نوره وجنته — اصبح الصد مطلع الفجر

مضجعی صار جنة الماوی — لیلتی شبه لیلة القدر

یا خلیلی لا تلوما سنی — اننی امرء لفی غدری

احرقت لوعة الهوی کبدی — وعیونی بدمعها تجری

هذه مهجتی لها انشقت — حیث ادری وحیث لا ادری

سال سیل الهوی بوادیها

لا سقی الله ربع من یزری

صفحه آخر نسخه شماره ۱۳۴۹۷ مجلس شورای اسلامی

آمدی بر بستر بیمار خویش    خیر مقدم خیر مقدم مرحبا
یا حبیبی استمع ماذا اقول    منک شکوای وانت المشتکی

سیل درد او قرارش باخت دل
این گناهی بود چون طاعت روا

دل ز ما برد روی دلبر ما    تعالی الله چه روئی بود زیبا
رخت را با قمر نسبت ندادم    نکردم این غلط حاشا و کلا
دل و دین بردن و کردن تغافل    مرا کشت این تغافلهای بیجا
گرفتار جفا هرگز مبادا    مسلمانی به بند زلف ترسا
وفا و مهر را در وی نشان نیست    ز قتل عاشقان او را چه پروا
چنان عام است فیض مهر نورت    که در هر ذره خورشیدی است پیدا
زمن زاهد چه میپرسی نشانش    الا یا و هو شیء لاکالاشیاء

صبوری را مجو در سینه سیل
که را دل غمزه او کشت شیدا

بعمری آمدی ای ماه شهر صبا    مرحبا اهلا و سهلا خیر مقدم مرحبا



صفحه اول نسخه شماره ۱۳٦٤٨ مجلس شورای اسلامی

ونحن بحمد الله في نور علمه
وغيرنا في ظلمة مدلهمة

وهل يستوي من كان في النور ماشياً
ومن تاه تيهاً في دجا حندسية

لنا أسوة بالمصطفين أولي الحجى
عليهم سلام الله من كل وجهة

فمن نصب البغضاء لأولئك فقد
لهم نصب البغضاء من غير ريبة

وذلك معنى ناصبي في كلامهم
بقول صدوق صادق في الرواية

فما ارتفعوا بالنصب وللنصب خافض
وناصب أهل الحق شر خليقة

ولكنهم ساروا فسار مسيرهم
الى المركز السفلي مآب خبيثة



وذلك سجين محل كتابهم
عليهم من الرحمن الألف لعنة

طوبى لمقدم غائب متوقع
طوبى لمن مقدم يتشعشع

طوبى لنام صاحب متعظم
لا مبدع متكلف متصنع

قرت بمقدمه عيون خشع
سخنت بحجته عيون هجع

طوبى لقوم آمنوا بقلوبهم
مستغفرين لهم دموع تهمع

ويل لقوم آمنت أفواههم
وعيونهم من ذنبهم لا تدمع

بلغ

صفحه آخر نسخه شماره ۱۳۶۴۸ مجلس شورای اسلامی

# مقدمه مؤلف

بسم الله الرحمن الرحيم

گل حمدی که در گلشن راز برشاخسار السنه‌ی قابلیّات ممکنات چار باغ عوالم جلوه‌گری نماید، و غنچه‌ی ستایشی که بادراران نیاز برمنابرافنان اغصان عناصر و موالید براید، و بلبل ثنائی که در اهتزاز وجد از تجلّیات متتابعه‌ی لاهوتی به نغمه آشنا سراید، و قمری شکری که در تَنَسُّم و تَسَنُّم سرو آزادی و تجرید گشاید، نثار بارگاه عرش پناه علیمی است که نقطه مرسوم موهوم را به اعتبارات هبوطی و صعودی در مجالی اطوار خلعت صوری حروف پوشانیده‌ی حکیمی که جواهربدیعه معارف و حقائق را در مخزن اسرار نثر و نظم عارفان مکنون فرموده، و متکلّم صادقی که طالبان حکمت نمایی را به ایمای وحی انتمای؛ «إِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِكْمَةً»[1] به سر منزل مقصود رسانیده، «سبحانک اللّهم لا احصی ثناء علیک، أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَى نَفْسِكَ».[2]

(۱) من لا یحضره الفقیه، ج۴، ص: ۳۷۹

(۲) الکافي، ج۳، ص: ۳۲۴

لقائله:

احمد که خلیفه‌ی وجودست — لا احصی گوی در سجودست
آدم که خلیفه‌ی معلّی است — سرگشته‌ی ربّنا ظلمنا است
گویند مسبّحان افلاک — سبحانک نحن ما عرفناک
هر طائفه به گفتگویی — واقف نشده ز تار موئی

و صلوات نامیات، و تسلیمات وافیات، تحفه‌ی درگاه عرش اشتباه مسند نشین منصّه‌ی «دَنا فَتَدَلّٰی»[1] و صدر گزین صَرحَه‌ی[2] «قابَ قَوْسَیْنِ أَوْ أَدْنی»[3] و زیب اورنگ «لَقَدْ رَأی مِنْ آیاتِ رَبِّهِ الْکُبْری»[4] و رازدار حریم «فَأَوْحی إِلی عَبْدِهِ ما أَوْحی»[5] حائزقصب السبق، مضمار محبوبیّت حضرت ذوالجلال و الاکرام، افضل مَن اولّی جوامع الکلم، وافصح من تکلّم بالضاد، باسم محمد المصطفی سید الانام، صلّی الله علیه و آله الامجاد، «إِنَّ اللّٰهَ وَ مَلائِکَتَهُ یُصَلُّونَ عَلَی النَّبِیِّ یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَیْهِ وَ سَلِّمُوا تَسْلیما».[6]

لمؤلفه:

مصحف الایجاد را امّ الکتاب — آسمان مَن عرف را آفتاب
معنی سرّ صفات الذّات حق — سابق و لاحق برو خوانده سبق
اسم اعظم دفترانشای جود — بود از وی آن چه آمد در وجود

(۱) النجم: ۸
(۲) میان سرای، عرصه، سرا. گشادگی میان سرای؛ بارز و آشکارا؛ زمین استوار و درشت هموار. (دهخدا)
(۳) النجم: ۹
(۴) النجم: ۱۸
(۵) النجم: ۱۰
(۶) الأحزاب: ۵۶

من که باشم تا به مدحش دم زنم　　　إنّــه المـقـصـود مـن لـفـظ القلم

و درود نامعدود و تحیّت غیر محدود هدیّه‌ی آستان عرش نشان قدس بنیان، سلطان اقلیم ملک و ملکوت، و شاه دارالسّلطنه جبروت، و فرمانفرمای کشور ناسوت، و صاحب منشور دیوان لاهوت، و قاضی فصل الخطاب محکمه‌ی رغبوت و رهبوت، خلیفه‌ی به حق، و وصیّ مطلق، صدّیق اکبر، و فاروق اعظم، و ذوالنّورین، وابوالحسنین، علیّ المرتضی واولاد امجاد او صلوات الله علیهم ملأ الخافقین، که دامن عصمت ایشان از غبار مقتضیات بشری به زلال کوثر «وَ يُطَهِّرَكُمْ تَطْهيرا»[1] پاک است، و آستین معرفت ایشان در نهایت دوری از دسترس تصوّر و ادراک است، «أُولئِكَ عَلَيْهِمْ صَلَواتٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَ رَحْمَةٌ وَ أُولئِكَ هُمُ الْمُهْتَدُون».[2]

چـنـانـکـه هـسـت مـلـک را دوازده تمـثـال
کـه آفـتـاب بـر آن دور مـی‌کـنـد مـه و سـال
بـــر آسمــــان ولایـــت دوازده بـرجـنـد
چـو آفـتـاب نـبـوّت همـه در اوج کـمـال
قـضـا چـو آیـنـه‌ی روح احمـدی می‌ریخت
بـریخـت ز آیــنــه‌ی او دوازده تمـثـال
مـثـل دوازده مـــاه و دوازده کـوکـب
بـــه آفــتـــاب نــبــوّت نمـــوده اسـتـقـبـال

---

(۱) الأحزاب: ۳۳　(۲) البقرة: ۱۵۷

ستارگان سپهر ولایت و شرفند
که ایمنانند ز نقصان احتراق و وبال
ز آفتاب نبوّت صدور این انجم
مثال صورت تفصیل آمد از اجمال

اما بعد؛

خامه‌ی محبت ختامه، فقیر سراپا تقصیر، متعطش زلال نوال افضال فیوض سبحانی، ابو احمد محمّد بن عبد النّبی بن عبد الصّانع الخراسانی، افاض الله تعالی علیهم من شئابیب جوده البحرانی، برلوح ضمیرمتنیّرسالکان مسالک عرفان، و طالبان مطالب ذوق و وجدان می نگارد که در عنفوان شباب و مبادی سلوک نظر به ضیق صدر و خفقان خِبان از کتمان بعضی از واردات کشفیّه عاجز گردیده در کسوت رموز نظمیّه و لباس استعارات شعریّه‌ی معنی چند جلوه می‌داد. و نظر به ندرت خطّاب ابکار افکار را از حجلّه‌ی دیوان اتّفاق ظهور نمی افتاد و از خوف چشم زخم دیوان آدمی مثال و آدمیان دیو خصال نقاب استتار از صورت آن ابکار نمی گشاد تا آن که ملهّم غیبی مذکّر حدیث شریف نبوی شده که «انّ لله کنوزاً تحت العرش مفاتحها السنة الشعراء» گردیده لامحاله بر سبیل عجاله سطری چند رسم یادگاری در سلک تحریر کشید و آن را به «گل بویا» نامید.

کوری حاسد درون دوستان — حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود — آن گل از اسرار حق گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران گرد عالم می‌رود پرده دران

امّید از ناظران با بصیرت آنکه آن را از باب رموز و اشارات دانسته حمل بر حقیقت مجاز نفرمایند.

اعرّض في قولي بليلى و تارة بهند و لا ليلى عنيت و لا هند

و در صدد افتراء و تفسيق و تكفير در نيايند، لانّها لا مني من لم يذق لوعة الهوى فشتّان ما بين المعافين والمضنى، و توضيح اسرار زياده برين نخواهند.

و كان ما كان ممّا لسست اذكره فظنّ خيراً ولا تسأل عن الخبر

اصطلاحاتست مر ابدال را كه نباشد زان خبر اقوال را

لحن مرغان را اگر واصف شوی بر مراد مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی تو چه دانی کو چه دارد با گلی

«ياء» اليقين يثمر «واو» الورد، واو الورد يثمر «سين» السكر، و سين السكر يثمر «فاء» الفناء و به تمام السّلوك ومن هذه المراتب اخذت هذه الحروف الأربع، وجمعت فظهرت صورة «يوسف» فلذا صار اوّل مسمّى به اكمل محبوب و معشوق وحيثما اطلق لفظ يوسف في كلام العرفاء فالمراد به هذه المراتب الأربعة العليا.

إنّي لأكتم من علمي جواهره كيلا يرى الحقّ ذو جهل فيفتنا

و قد تقدّم في هذا أبو حسن إلى الحسين و وصّى قبله الحسنا

و ربّ جوهر علم لو أبوح به لقيل لي أنت ممّن يعبد الوثنا

و لا ستحلّ رجال مسلمون دمي يرون أقبح ما يأتونه حسنا

قـلـوب الـعـارفـين لهـا عـيـون    تـرى مـا لا يـراه الـنّـاظـرونـا
والـسـنـة بـسـرّقـد تـنـاجـى    بـغـيـب عـن كـرام الـكـاتـبـينـا
واجـنـحـة تـطـيـربـغـيـرريـش    إلى مـلـكـوت ربّ الـعـالمـيـنـا
ويـرتـع في ريـاض الـقـدس طـورا    ويـشـرب من كـئـوس العارفينا
نـظـرت بـنـور الله اوّل نـظـرة    فغبت عن الاكوان وارتفع اللبس
و مـازال قـلـبي لائـذاً بجمالكم    وحضرتكم حتى فنت فيكم النّفس
و زيتونه الفكر الصّحيح اصولها    مباركة اوراقها الصّدق و القدس
فروحي زيتي و الخيال زجاجتي    وعقلي مصباحي ومشكوته الحس
فصار بكم ليلي نهـاراً وظلمتي    ضياء ولاحت من جنابكم آنس

«رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا وَ إِنْ لَمْ تَغْفِرْلَنا وَ تَرْحَمْنا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخاسِرين»(١) « رَبَّنا لا تُؤاخِذْنا إِنْ نَسينا أَوْ أَخْطَأْنا»، «رَبَّنا وَ لا تُحَمِّلْنا ما لا طاقَةَ لَنا بِهِ وَ اعْفُ عَنَّا وَ اغْفِرْلَنا وَ ارْحَمْنا أَنْتَ مَوْلانا فَانْصُرْنا عَلَى الْقَوْمِ الْكافِرين(٢)»(٣) و لا حول و لا قوّة الّا بالله العليّ العظيم.

---

(١) الأعراف : ٢٣

(٢) في نسخة «أ»: الظّالمين.

(٣) البقرة : ٢٨٦


باب
القصائد

**(١)**

ذكـرت نـاري بـرنّـات المثاني
وزاد بحـرقـتي صـوت الـغـواني

وانـسى ذكـرهـا ذكـرى سواهـا
فمـا ابـق امـيـني مـن عـياني

فصرت انوح من اشجان قلبي
كـمـا نـاحـت مـطّـوقـة ببـاني

تركت الظّعن في احنـاء داري
وصرت اجوب في ظلمت المغاني

فبنيا نـفحة الـرّحمـن هبّت
فكذت اطير من شبك الزّماني

وكـنـت تـقـلّنى فى كـلّ حين
تـصاريف الهـوى كالصولجاني

وصـدرى كـان لـلوسواس وكرا
وافـكـاري جنـايـة كـلّ جـاني

فهيتجت الصّبابة شجو قلبي
فـطرت مـن العـناصروالمكـاني

وكنت مجاهـداً في بـدو سيري
سلوكي حـاكيـاً سيرالـسواني

وصـرت مـسـاعـد ايّـام شيبي
وايّـدني الـغـرام عـلى الـتواني

وزادت حـرقـتي ولهيب شوقي
ولمـح الـبرق مـن نجـد شجاني

فجاءت جذبةٌ من عطف ربّي
وبـدّل يـوم رزئى بـالـتهـابي

سبـقـتهـموا بمـضـمـار المـعـالي
وصـارت سبقتى خيرالـرّهـاني

وعـادت جمـرتي بـرداً سـلامـاً
ونـيـران الخـتـا صـارت جـناني

قـد انـشـقـت سمـواتي طبـاقـاً
فـكـانـت وردة مـثـل الـدّهـاني

ورُكّت شامخات جبال جسمي
وارضى بـدّلـت تـبـديـل ثـاني

فـهـا انـا طـائمـه مـن غـيرريش
الى اعـلا ذرى قـلـل المـعـاني

طـويـتُ بجذبـة سبـعـاً شـداداً
واديـت الى حجب الـتّـداني

حجاب الجنّ قبل حجاب نفس
وغـيب القلب قبل الـسـرّداني

وغيب الـرّوح اقـدم من خفيّ　　　واخـفى غاية الغيب المصاني
ونـــور اخـضـر قـبـل احمــرار　　　ونـــور اصـفـر مـن بـعـد قـاني
ونـور ابـيض مـن شمس ذات　　　تجـلّـت اوّلا مــن غـيـر ثـاني
فـلمّا غـابـت الاكـــوان طـرّاً　　　واكـــــواره ادوار الـــزّمـــاني
سقوني من زمـان الحبت سقياً　　　فغبت بسكرتي عـن كـلّ فاني
فـــلا كـــاش ولاخمـــرتـرايـا　　　ولاســـاق ولاتـلـك الـدّنـاني
فصرت اريـتُ نفسي كـأس خمر　　　بــلاســاق ولا دور الأواني
فـال الأمـرحـتّى صـرت خمـراً　　　وغـابـت كـلّ شيء عـن جناني
وصـــارت خمـرتي المـــراة حـتّى　　　بـدا وجـهٌ تـعـالى عـن بيـاني
فـنـور الـوجـه غـيّب كـلّ شيء　　　تـعـالى شـأنـه عـن كـلّ شـاني

وغـــاب الـسـيـل في واديـــه غـيـبـاً
وعـــاد إلـيـه مـعـطـوف الـعـيـاني

**(٢)**

يـا سـاكـنـين بمـقـلّـبي وفــوادي　　حرّمتموا جفّني طيب رقـادي
قدمت عطشاناً وكـأسي داهق　　والمـــاء مـبـذول لـغـلّـة صـادي
وقد ارتويت بكأس موت مترع　　مـن غـيـر اصــدار ولا ايــرادي
شـتّـان مـا أن كـنـتُ حُــرّاً بـاذلاً　　او صـرتُ مـاسـوراً رهـين ايـادي
امسيت في شرك الغرام مقيّداً　　بسلاسل الاشجان والاحقادي
يـا لـلـدّواهي قـد تـنـوش نضاها　　افـلاد اكـبـادي و مـا لي فـادي
هذا وقد حان الرّحيل إلى حمى　　مـن غـيـر راحـلـة تـقـاد و زادي
هذا وقد سدّ الهواي طرق الهدى　　وعفت عوا صفها رسوم بلادي
هذا وقد شبّ الجوى وسط الحشا　　وهيب نـار الوجد اصبح نادي
هذا وقد شفّت حشاشة مهجتي　　من طول اسهاري و فقد سهاري
اصبحت يعقوباً بفرقة يوسف　　مـضـروب امـثـال وسُمــرة نـادي
لـولا انتظار الـوصـل بعد بعاده　　مـاقـرّت الارواح في الاجـسـادي
كيف القرار لترب جدُثي بعد ما　　لعبت اعاصير الـنّـوى برمادي
كيف السّبيل الى البقاء ببيّنة　　انّ الـفـراق منفـتّت الأكـبـادي
كيف الوصول إلى الوصال وانّما　　حـكـم الـزّمـان بـفـرقـة وبـعـادي
تعس الوشاة السوء قد نالوا المنى　　لمـّـا رأوا طـعـني ذعـىّ رشـادي
سدّوا سبيل السّيل عن واري حمى　　حـسـد الـه والــرّبّ بـالمـرصـادي
هـذا وقـد وجّـهـت وجهي للّذي　　ابـدا كـتـاب الـصّـنـع لا بمـدادي
ابــرى الـيـراعـة والـبـحـار تمـدّه　　من غير تحريك البنان الهادي

يبدى على صفحات قلبي اسطراً		بيضاء تزهر لا بنعمت سوادي
ابـدى لـنا داو الـوجـود بجـوده		من باطن الجود القديم العادي
لـولا تجـلّى الجـود ما بـدأت لنا		انــوار وجـه الله بـين عـبادي
جـود من الحـقّ الجـواد وجودنا		وبـه بـدا انــوار وجـه جـوادي
ختم الرّسالة اوّل الفيض الّذي		منه طغى المـاء وسـال الـوادي
وادي الـولايـة بـابها الاثـنا عشر		سـاداتـنـا ولـكـلّ قـوم هـادي

مــنّي ســلام الله نحــو جنـابهم
مـا شــبّ نــيران بـقـدح زنــادي

**(٣)**

خليلي قد حان الزّمان المرقّب  وهبّ نسيم الرّوض وهو مطيّب
لهوت وشيبي بالغدار مضرّم  وقلبي فى طامور صدرى معذّب
طربت وشيبي شاعل تفذا له  فيا عجباً من شآئب هو يطرب
طربت وجسمي بالسّقام مضعّف  وقلبي في بحر الهوى يتقلّب
طربت وقد ابلتُ سقامي جدّتي  وعمرى من كأس المنيّة مشرب
طرب اهتزازاً بالحبيب وربّما  يطير ذبيح الطّير والودج يشخب
طربت وما زالت طريفة خاطري  يطبب بها وقت فتزهو وتطرب
طربت ومازال الفواد يهزّني  ويهزّو بي جفن تسبّح وتسكب
سميرى لاتعذل على حبّ شادن  تخفّف له الارواح والجسم يسحب
سميرى لاتعذل على حبّ شادن  متى نسيته والنفس فالقلب يعتب
سميري لاتعذل على حبّ شادن  ينوح له روعي ونفسي تندب
سميري لاتعذل على حبّ شادن  مسمّا رأته العين تهمى وتسكب
سميري لاتعذل على حبّ شادن  هواه مع القلب المتيّم يصحب
سميري لاتعذل على حبّ شادن  له الوجه شمس والعقائصن عنهب
سميري لاتعذل على حبّ شادن  به صار بدري طالعاً لايغيّب
سميري لاتعذل على حبّ شادن  متى ابتسمت زهرٌ بدا منه كوكب
لقد رمقته العين والبين بائن  فمالفوادي ثابت لايذوّب
ثبات فوادي بالجيب وحبّه  ثبات ثبات لايزول ويسلب

هو الحبّ قیّوم الحقائق کلّها          به قام قلبي والفواد المعذّب

هو الحبّ سال السّیل شوقا لقربه

ففاض هناک الماء والله مطلب

**(۴)**

تشعشع جسمي من ضياء بصيرتي
كما اصبح المشكوة ضوء زجاجتي

وقد كنت جسماً مظلماً متكاثفاً
افـاض عـليه الله نـور لطيفتي

وذلـک نـور شبعّ من طـور احمد
عـليه مـن الـرّحمـن خير تحيّتي

وذلــک نــور الإتّـبــاع لـوحيه
تجلّي بـه مشكوة كـلّ حقيقتي

ولى اسوة في القول والفعل والهدى
وفيما حـوى قلبي بـه وطـويّـتي

بافضل من فاضل الوجود بجوده
وذلـک قطب العالمين بـدورتي

امام الهدي صلف التّق سيّد الورى
سليل النّبيّ المصطفى خير عترتي

به تملأ الأرضـون قسطاً ونصفة
كما ملئت ظلماً بجور وجفوتي

سمّــى رســول الله ثمّ كـنيتـه
ووارث علم الله من غير شبهتي

وذلک بعد الذّكر في الوحي منزل
على قلب داود النّبي الخليفتي

فيظهر دهـراً بعد ما كـان خافياً
ولظهر حقّاً كـان تحت غشاوتي

ويجمع جيش الحـقّ تحت لوائه
ويدعو دعـاء من ثنيّات مكّتي

ويحميه بالبيض القضاب عصابةٌ
الهـيّـة مـن كـلّ صقع وبـلـدتي

شربت حمـيّاً حـبّه في زجـاجة
الهـيّـة مـن دنّ غـيب الهـويّـتي

واصبحت سكرانا وما بي نشوة
وذلک سكر الحبّ من غير نشوتي

عشقت وذاک الوجه في سجاته
وذلک عشق السرّ من غير رؤيتي

فكيف إذا ما اظهر الوجه لامعاً
واشرفت الإرجأ ومن نور طلعتي

ولايـلـزم العـشـق الاهــي رؤيـتـه
ولاتـنـطـق لـوعـات حـبّ لغيبتي

الا انّـــه في غـيـبـه متـهـتّـک
ولـيـس بـلـواريـه حـجـاب اكـنّـتي

لطيفٌ جـوادٌ لايضـنّ لوصله ولكنّ خوفاً من وشـاة وفريتي
تظاهـرت الـعيـان عـيّـا لجلهم على نصب انكار لاهل صبابتي
وقـد نجـوا طـرّاً وصـالـوا باجمع على العاشق المفتون في فمرض طاعتي
وانّى بذلت المال والقرض دونه وابـذل دون الامـتـثـال بمهجتي
ومـا اخـذتـني فيـه لـومـة لائم ولامـنـقـنى منه خـوف مستبتي
وذلــك مــنّ مـنـه لالى مـنّـة عليه ولا مـنٌّ عـلى اهـل منّتي
لـقد فـسّـقـوني تـارة فـوق منبر وقـد كـفّـروني مـرّة بـعـد مـرّتي
ومــالي ذنــب غـيـر انهــاء أمـره واعلاء دين الله من دون خشيتي
فـيا نـقـمـة الله المـهـول وسيفه ويـا بابـه المـوتى بـه عند اوبـتي
ويا عضد الاسلام يا أسد الثّري ويـا غضب الله على اهـل ردّتي
لقد حان انّ تبدى لنا سرّوحدتي وتحيي به اموات سجن الطّبيعتي
واتّــك يـا مـولاي مطّـلع على سرائـر أسـراري وصـدق مقالتي
اعثنى فإنّي داخل في حمى الولا وإنّي لمـظـلـومٌ لاجـل ولايـتي
إليك ياغوث الزّمان شكوتهم عليك فياقطب الوجود اغاثتي
فإن صرت مظلوماً فإنّك ناصري وان بـتّ مجـفـوّا فمـنک محـبّتي
الا يا لثارات الدّعاة إلى الهدى الا يـا لهـا مـن جـفـوة وظـلامـتي
ساروى غليلى من دماء عصابة فـضـولّـيّـه صـوفـيّـة فلسفـتي
واخضب سمراً ثمّ بيضن فواضب وذلـک عهد الله فـرض بذمّتي
ولا غـرّ لـلاسـلام الاّ جهادهم ولاشـكـوة الاّ لأهـل سيـاسـتي
وذلــك لــولا اجـتـهــاد محـمّـد وسيف علىّ في دعـاة الضّلالتي

لمـاقـام لـلاسـلام عـود بمجمع ولاخطب الدّاعي إلى حقّ شرعتي
فـيـاربّ انجـزمـا وعـدت للاحمد وعـتـرتـه الاطـهـار خـيـربـريّـتي
وفــرّج عـن الـسّـيـل الـكـريـب كـروبـه
واهـلـک عــدوّ المـصـطـفـين ببطشتي

**(۵)**

سلا قلبي المضني ببين احبّتي ام الدّمع اطفي حرّ قلبي ولوعتي
وانّ بقلبي زفرة بعد زفرة وانّ لعيني دمتعة بعد ودمعتي
وفقت بهاتيک الطّلول منادياً فما سمعت منها اجابة دعوتي
وعهدي بها دَعدا وهندا وعزّة وليلى وسلمى اثمّ جيّ بثنيتي
فساروا وسار الصّبر بعد اسنيها ومانلت في تلک الثنيّات بغيبتي
لعلّ الّذي قد فات منهنّ عادلي بعودي إلى البطحا وطوفي لكعبتي
حريم به طاف الخليل ملبّياً وادم بدداً ثم نوح الخليفتي
وطاف به موسى وهارون صفوة وعيسى و اسماعيل صادق وعدتي
وطاف سليمانُ داود قبلَه وطاف به ادريس من قبل رفعتي
وطاف به لوط وذوالكفل بعده به طاف زكريّا الشقيق بنصفتي
وطاف به الاسباط واليسع النبيّ وطاف به يحي الشّهيد لغيّتي
وطاف به الصّدّيق يوسف مصره واوتى اسماعيلُ فيه بفديتي
إليه اتوا بالفيل قصداً لهدمه ومنه ابابيلٌ رمّت بحجارتي
ومنه حبيب الله ارسل صادعاً فاشرقتِ الدّنيا بنور نبوّتي
ومنه بدا نور الولاية بازغاً ومنه طلوع الشّمس مهديّ عترتي
سيظهر مهديّ الزّمان مبادراً ينوّر اطباق الظّلام بطلعتي
ويأخذ ثارات لآل محمّد ويقتل اهل الزّيغ اشنع قتلتي
ويملأ عدلاً بعد ظلم وفتنة بنور بيان الحقّ وجه البسيطتي
فيصبح داع الحقّ بالحقّ صادعاً ولمسنى دعاة الزّيغ في ذلّ محنتي

وتقتل حربا ثمّ دجّال عصره ... وينزل عيسى من رفيع محلّتي
به يقتدى عيسى ويجتمع الورى ... عليه ويبدو حقّ دين و ملّتي
وتخضرّشرق الارض من بعد غربها ... وتفتح ابواب السّماء ببركتي
ويرتفع القول الخلاف من الورى ... ولا تبقيّن الّا حقائق وحدتي
فيظهر اسم الواحد الحقّ بادياً ... ويخفى به كلّاً مظاهر ظلمتي
ويربي له الاسماء حسنى كثيرة ... وكلّ له سلطان حقّ بدولتي
وعاقبة للمتّقين بشارة ... من الله في التنزيل من غير مريتي
وذلك بعد الذّكر فالنصّ قاطع ... يقوم على اسم الله من بعد غيبتي
ايا سيّدى طال انتظاري لوجهكم ... قد ابيّضتِ العينان من طول هجعتي
وقد اصبح الدّاعي إليك مكفّراً ... بتكفير انباء الهوى والضّلالتي
فعجّل واصبغ ذار الفقار بمهجة ... فضوليّة صوفيّة فلسفيّتي
مشبّهة ثمّ الّذين يلونهم ... مجبّرة قدريّة ثنويتي
لقد ربعوا الاثنين والحقّ واحد ... فما بعد حقّ غير زيغ الضّلالتي
وقالوا بظنّ والقضايا كواذب ... وليس من الحقّ الحقيق تغنيتي
وقال آله الحقّ بالحقّ صادعاً ... وبلّغه المختار تبليغ جهرتي
فانّي لكم اليوم اكملت دينكم ... وهل بعد تكميل إلى الظّنّ حاجتي
ولو كان دين الحقّ بالظّن قائماً ... لشتّت حقّ الله الحقيق بفرقتي
وقد جعل الله الخلاف علامةً ... لكون الهوى من غير ربّ البريّتي
ولو جاز بالظّنّ التّعبّد عندهم ... لانتقض البرهان في قول عصمتي
ولو قام ظنّ الخلق دهراً به الورى ... لاستغنت الافهام عن قول حجّتي

ولانـدرست بعد البيان محجّة اهــيّــة نـبـوّيـة عـلـويّـتي
فساوى وجود الحقّ عدما بزعمهم واصبح ديـن الله محجوج امّتي
وهـذا اعـتقـاد فـاسـد في طريقه وتكذيب تنزيل وصاحب دعوتي
ونحـن بحمد الله في نـور علمه واعـداءنـا في ظلمة مد همّتي
وهل يستوى من كان في النّور ماشياً ومن تاه يتها في زجا خند سيّتى
لنا لقوة بالمصطفين اولى الحجى عليهم سلام الله من كلّ وجهتي
فمن نصب البغضاء يوما لنا فقد لهم نصب البغضاء من غيرريبتي
وذلک معنى ناصب افى كلامهم بقول صدوق صادق في الرواتي
فما ارتفعوا بالنصب والنّصب خافض وناصب اهل الحقّ شرّ خليقتي
ولكنّهم سـاروا فـسـار مسيرهم إلى المركز السّفلى غاية خيبتي
وذلــک سـجّـين محــلّ كـتـابهـم
عـليهـم مـن الـرّحمـن آلاف لعنتي

**(٦)**

طــوبى لمـقـدم غـائـب يـتـوقّـع طـوبى لـه مـن مـقـدم يتشعشع
طـوبى لنا من صاحب متعظّم لا مـبـدع مـتـكـلّـف متصـنّع
قـــرّت بمـقـدمـه عـيـون خـشّـع سخنت به حسداً عيون هجّع
طـــوبى لـقـوم امـنـوا بقـلـوبهـم مسـتـغـفـريـن لهـم دمـــوع تهمع
ويــل لـقـوم امـنـت افـواهـهـم وعـيـونهـم مـن ذنـبهـم لاتـدمع
بـاعـوالهـم ديـنـا بـديـنـا غـيرهم وقـلـوبهـم مـن فعـلـهـم لاتـفـزع
دانـوا بفلسفة خـلاف رسولهم وتـزنـدقـوا فبـقـولـه لم يضـيّعـوا
استسلوا طمعاً لنيل مناهموا وعـن اليـقـين نفوسهم تتضلّع
ثمّ الّـذيـن يـلـونهـم في كفرهم مـتـصـوّفـون فـخـرقـهـم لايـرقع
ثمّ الّـذيـن يـلـونهـم في غـيّهم قـد ربـعّـوا أو خمـسّـوا أو سبّعوا
جلسوا مطوّعة على بسط الهوى ولقومهم ديناً شنيعاً[١] ابدعوا
جـهـلـوا مـــراد الله مـن تـتريـلـه واستنكفوا من باب علم الشرع
باب العلوم اخو الرّسول المصطفى حلف التّقى عن كلّ شين انزع
استنبطوا بالظّنّ احكام الهوى وبـغـيـر اذن الله فـيهـا اجمـعـوا
استـكـثروا الاقـوال في فتياهموا مـن غـير نـصّ مـن رسـول يتبع
والله انــزل في الـكـتـاب مبيّناً والحـقّ احرى ان يطاع فيسمع
مـا بعد حـقّ في الحقيقة ثابت الّا ضـلال ابـدعـوه واشـرعـوا

---

(١) رأياً بديعاً.

والحـقّ محض ليس فيه تكثّر
لاظـاهـراً لا بـاطـنـاً يـا اروع
قد سفّهوا حسداً حلوم عصابة
انـوارهـم وعـلومهم تتشعشع
قد انـكـروا فـرض الإ لـه وامـره
في محكم الـقـران نـوراً يسطع
فـاسعـوا إلى ذكـر الله صلوته
من يـوم جمعة والحقيض تلمع
فعل الـرّسـول المصطفى ووصيّه
علم الهدى وهو البطين الاصلع
وزو اجـر الاطـيـاب في تضيعها
واوامـــر الاطـهـار عــذرا تقطع
وتــواتــر الاخــبــار مــن اثـارهـم
وقــبــول جمـع قـولهـم لامـدفـع
والجهر بالتسبيح من اخبارهم
فتوى الـرّضـا فيه صريح مقنع
وبـذاک افتى في الفقيه صدوقنا
وروى ابن قيس عن عليّ فاسمعوا
وقرينة الحـقّ الـصّراح صريحة
اذ خـالفوه الـنّاصبون واجمعوا
النّاس شتّى في سلوک سبيلهم
وهـو لهـموا ربّ يطاع ويخضع
اهـواؤهـم اربـابهـم دنـيـاهـموا
اديـانهـم وامـامـنـا مـتـبـرّقـع
خوفا على النّفس الزكيّة منهموا
اذ كـلّ حـين نجـم غـيّ يطلع
حـتّى اذا اذن الا لـه بـنصره
وتجمّعت جيش الهدى وتشيّعوا
يـبـدو فـيظـهـر كـلّ حـقّ مكتم
والحـقّ يصبح ظـاهـراً يستتبع
والـغيّ يذهب زاهـقـاً معه أهله
والحـقّ أولى أن يـباح فيصدع
ويـدمّـر الاعـــداء في عـدوانهـم
ويـطـهّـر الارضـــين بمـا يـلسع
والـسّـيل يشفى غيظه بدمائهم
بالبيض والسّمر الطوال فيقطع
ويـصـيـح فـيهـم يـا لـثـار محـمّـد
ممّـن خنـا وهـو الـغشـوم الالـكع
يــاربّ انجــز وعـدک المـوفى بـه
هــذى ديــار الحــقّ قــاع بلقع

واذن ولـیّک وابـن بنت نبیّنا　　　　کی یسفر الـوجه المنیر فیطلع

والارضـــهـــا دیـــة ودهـــر أمــن

والحــکـم حــقّ وهــو فـیـه مـطـوّع

**(۷)**

جرت ادمعي حمراً على الوجناتي
لرزء حوى الحوباء بالحسراتي

لرزء حكى رزء الطفوف بكربلا
وذكّر فضرعها بشطّ فراتي

لرزء اصاب النّاس طرّاً لفقدهم
مراسم فضل عفن منضماتي

لرزأ اذاق العالمين بكاسه
مرارات طعم الموت بعد وفاتي

لرزء اصيب العلم من سهم وتره
وذلّت صفوف الفضل منهزماتي

لرزء به شمخ الصّوامع عُطّلت
عن الذّكر بعد الصّوم الصّلواتي

لرزء به حتم الخبادل فتّت
واصبحت هباء في الهواء وفتاتي

لرزء به انشقت سمواتنا العلى
وديكذكت الاطواد والهضباتي

بكيت على مجد تهدّم قصره
وابكى على البنيان والشّرفاتي

بكيت على الاصل القديم وفرعه
وابكى على البستان والشّجراتي

بكيت على الدّوح العظيم وظلّه
وابكي على الانوار والثّمراتي

بكيت على البدر المنير ونوره
وابكي ضياء في دجى الظّلماتي

بكيت على شيخ الشّيوخ بعصره
وابكي على من ذبّ عن حرماتي

بكيت على المزن الهطول بغيثه
وابكي على متعبّد الخلواتي

بكيت بدمع خالص فی مصابه
وابكي دماً صرفاً بلا دمعاتي

بكيت واقلامي تساعدني على
بكابی و تبکی صفحتی و دواتي

بكيت ولا ابكى الزّمان مساعداً
يعيرانا في رزئه العبراتي

بكيت ويا ليت الزّمان اذا نعى
به صمّت الاذان عن دعواتي

سق الله قبراً ضمّن العلم والنّهى
كسق الغوادى هائمى الفلواتي

هو القبر آوى شخص علم رواية  وخلّف فى الاكباد بالحرقاتي
هو القبر فاض الدّمع من ترب جدثه  فروى به الصّديان بالشكلاتي
هو القبر يحكى قبر علم وحكمة  وقبر حليم فاز بالرّحماتي
وقبر عظيم عظّم الله رزئه  وقبر تقيّ تقي النّقماتي
جزى الله عنّا دعبلاً حيث في الرّثى  يقول مثير الحزن والفظعاتي
تجاوبن بالارنان والزّفراتي  نوائح عجم اللفظ والنّطقاتي
فاسعدن او اسقفن حتّى تفوّضت  صفوف الدّجى بالفجر منهزماتي
توفّى وحيد العصر واحد وهره  ثمال اليتامى صاحب الصّدقاتي
تغيّب عنّا فى الثّرى وبفقده  توقّدت الاحشاء بالحرقاتي
وخلّف وسط السوق بعد دموعها  وماء وبدّل جمعنا بشتاتي
فقدناه فقد الارض واهل صوبها  وامطرت الانواء بالعبرات
فقدنا وما جاء الزّمان بمثله  فقيها مدى الايّام والسنواتي
فقدناه والايّام اظلم نورها  واشرقت الارجاء بالشّعلاتي
فقدنا كما فقد المريض شفائه  وفقد عليل مصّة الشّرباتي
فقدناه فقد المأزمين حجيجها  وفقد حجيج وقفتى عرفاتي
توفّى بلاسكرات موت واتّنا  بقينا ولكن في لظى السّكراتي
قضى نحبه والمكرمات قد أتمت  وظلّمت اسارى اقذلّ والنكباتي
له كان كم من دعوة مستجابة  يناجى بها مولاه في الخلواتي
قضى نحبه من ؟؟؟ قنوته  وخلّف مقداما على الحسناتي
سمّى كليم الله ثمّ سميّه  تخلّف بالخيرات والبركاتي

جليل التّقى صنو الكرام ابوالنهى خليف الوفاء العهد خير روايتي
هو الكوكب الدرّي في الظلماتي هو الصيّب الهطّال في الصّلواتي
يـسـلّى الـه الـعـالـمين عزائـنـا بـاخـوانـه الـورّاد حـوض ولايـتي
هو الشيخ اصلاب الزّمان بمثله عـقـام ولـو جـادت بـالف رواتي
هوالشيخ قد خاب الزّمان بفقده وجـــاء بـتـاريـخ لـيـوم وفـاتي

فـقـال لـه سـيـل الـرّزيّـة نـاعـياً
بجـنـت عـدن فـاز والحـسـنـاتي[1]

---

(١) بجنت عدن فاز والحسناتي = ١٢٢٣


باب
التربيعات

**(۱)**

آنکه حسنش معنی واحد مکرّر ساخته
وحدت اندر کسوت کثرت مصوّر ساخته
ز انتفالات خیالی کرده واحد را کثیر
صادر اوّل مثال اصل مصدر ساخته
آفریده جوهر فرد از شکاف کاف و نون
نه عرض را عارض اجناس جوهر ساخته
از رخ رحمت گشاده دست حق طرف نقاب
بر سراعیان ز عفو خویش چادر ساخته
جوجه‌ها آورده بیرون از تخوم تخم جود
بیضه‌ی عنقای عالم را مدوّر ساخته
سفره‌ی احسان و نعمت کرده وقف خاص و عام
چرخ را بر خوان گیتی شکل چنبر ساخته
ارض در پستی سما را بر بلندی داده جا
بهر هر یک لایقش سکّان و لنگر ساخته
آسمان را حکمتش کرده بروج اثنا عشر
صفحه‌ی گیتی به قسمت هفت کشور ساخته
شب ز روز و روز را از شب نموده منسلخ
حبّ مهر و ماه از ظلمت مقشر ساخته
آیت شب بر خلاف آیت روز آفرید
ماه ابیض وانموده مهر اشقر ساخته

نـور مـه را محـو کـرده تـا کـنـد فـرقی پـدیـد
خلقت خـورشـیـد را از مـهـر اصـفـر ساخته
گه ربیع و گه خریف و گه شتا گه صیف و قنط
رطب گه یابس گهی گه می برد گه حرساخته
نـسـبـت شـرسـوی او نـبـود گـراحـکـام قـدر
خیر بـالـذات آفـریـده بـالـعـرض شـر ساخته
حکمت بی چون او کز درک عقل اعلا بود
جمله اشـیـاء را معلّل بـر غـرض گـر ساخته
آن غرض نبود به او عائد نه در فعلش عبث
خـود غـنیّ الـذّات و عـالم را گـدا فرساخته
قـلـب را کـرده شـراع و شـوق را بـه او مـراد
کـشـتی تـن را بـرود جـان مـیـسّـر سـاخـتـه
آنکه دیوان فلک از نظم اختر ساخته
مطلع آن هفت دختر مهر انور ساخته
هفت دریـا را مـداد و کلک اشـجـار آفرید
مصحف قـدرت نمـایی صحفه‌ی برساخته
ارض مستسق زمین‌گیریست افتاده برات
آسمـــان از داغ اخــتـرهـا مجــدّر سـاخـتـه
داده جا در ظرف گردون این دو رنگ مختلف
لـیـل الـیـل وانمـــوده روز انهـــر سـاخـتـه
حبّـه را داده بـه حـکـمـت خلعت استبرقی
سنبلش را دانـه کـرده دانـه بـیـدر ساخته

دانه خشخاش را پرورده در مهد زمین
غصن اخضر وانموده ورد احمر ساخته
کرده جاری در رگ جدول آب چو خون آب روان
مخمل سبز چمن از گل مشجر ساخته
کرده گلین را مرصّع پوش در صحن چمن
سرو را آزاد و شمشاد و صنوبر ساخته
نظم مروارید را در متن دریا داد جا
موج را بر صفحه‌ی آن سطح مسطر ساخته
آشتی از عشق بالا دست داد اضداد را
ناوکش با سینه و خنجر به حنجر ساخته
مشت خاکی را به الوان مختلف داده ظهور
لاله‌ی حمرا گهی گه سنبل تر ساخته
از بسایط کرده ترکیب موالید آشکار
جنس حیوان را ازان در رتبه برتر ساخته
جنس واحد گاه شیرو که پلنگ و گاه گرگ
کان انسان و گهی گاه و گهی خر ساخته
برگزیده نوع انسان را ازان جنس شریف
سرورانش جانشینان و پیمبر ساخته
نوع واحد را نموده منقسم اصناف چند
زنگ و روم و ترک و اعرابیّ و بربر ساخته
بود و بهبود همه بر صفحه‌ی سیما نوشت
نظم و نثر حال هر یک را محرّر ساخته

نطفه را انـدر رحـم پوشانده تشریف حیوة
لـعـل از خــارا نمــوده قـطـره کـوثـر ساخـتـه
رنـگ‌هـای مختلف داده ز بی‌رنـگـی بـرون
ابـیض و اسـود کبود و احمـر اخضر ساخته
لعل و یاقوت و زمرّد و جذع و فیروز و عقیق
درّ و المـاس و بلور و شیب و مرمر ساخته
خوانده خود را فالق الحبّ والنّوی اندر کتاب
طلع آورده بـرون از نخـل و مثمر ساخته
کـرده از خـون غـزالان مشک بـویـا آشکـار
سـنـبـل زلــف مجـعّـد را مـعـنـبـر سـاخـتـه
بر دو پا و چار و بطن انسان و انعام و هوام
طیر در پـرواز و مـاهـی را شـنـاور ساخته
قدرتش بر خاک و آب و باد باشد یک نسق
کاندر آتـش بوالعجب گرمی سمندر ساخته
گه صبا و گه دَبـور و گه جنوب و گه شمال
گـه نـسـیم و گـه شمـیم و گـاه صرصر ساخته
از برای اکل و زرع و رکب و عزّ و جاه و حمل
گوسفند و گاه و اسب و پیل و استر ساخته
خـواسـت تـا بکر معـانی را بــرآرد از عـدم
لـفظ را بـر صـورت زیـبـاش معجر ساخته
غـیـر محـصـور الـتّـنـاهـی را بـالـفـاظ کمی
بحر را چون در سبو محصور و مضمر ساخته

هست زور این جهان و ساکنان آن اسباع
زانکه دنیا زور و اسبابش مزوّر ساخته

یوسف صدّیق را در مصر دل کرده عزیز
خواب دانا را به بیداری معبّر ساخته

دل اگر بیدار باشد دیده گو غافل بخواب
غفلت دل را خدا خواب گران‌تر ساخته

قطره‌ی آب منی را داده جا اندر رحم
صورت مرد دلاور شوخ دلبر ساخته

آب واحد را چو در قعر رحم کرده مکین
گاه خنثی گه مؤنث گه مذکرساخته

نطفه‌ی بیرنگ از قدرت نیرنگ خویش
گاه آدم گاه اشقر گاه اسمر ساخته

عاشقان را مهر مهرویان بجان انداخته
دلبران را بر دل ایشان ستمگر ساخته

کرده از آوان عالم را اسیر عشقشان
بنده‌گان را کرده آزاد و محرّر ساخته

کرده ابرو سطر و چین مسطر حواشی زلف تر
مصحّف روی بتان از خط مفسّر ساخته

پسته لب عارض گل و غنچه دهن قد سرو ناز
و ز خوی رخساره ما ورد مکرّر ساخته

تا نه بیند یکدیگر را چشم و برگردد نگاه
بیند بینی را میان شان محجّر ساخته

کرده درج درفشان از حقّه‌ی مرجان عیان
چشمه‌ی حسن از لب لعلش مفجّر ساخته
کاکل و زلف مجعّد چون کمند آویخته
کرده مژگان را سنان اَبروش خنجر ساخته
جسم را چون خانه‌ی تاریک و جان روشن چراغ
باب آن کرده دهن لبهاش را در ساخته
گوش از بهر صدا بینی پی جلب هوا
لمس و ذوق و شم دگر ابصار مُبصر ساخته
از برای انطباح صورت اجسام چند
غرفه باریک روزن شکل منظر ساخته
منظری دیگر بسوی آن گشوده از درون
راه باریک نهان از قلب تا سر ساخته
از شرایین و عصب رگ‌ها و غضروف و عظام
بلغم و صفرا و سودا خون احمر ساخته
عقل و روح و نفس و طبع و شهوت هر نفع و دفع
بهر باطن از قوی سامان دیگر ساخته
ممتنع را کرده ظاهر در مثال آدمی
دل ز خاراشان نموده پرنیان برساخته
متّفق کرده لسان و مختلف کرده بیان
عالم اکبر بقید تن محقّر ساخته
روح را گر پرورد لاغر نماید کالبد
کالبد گر پرورده روح لاغر ساخته

نطفه‌ی امشاج را بعد از شیون انتقال
گه پسر آورده بیرون گاه دختر ساخته
صنف واحد کرده ظاهر نسبت هر یک جدا
گه زن و شوهر گهی خواهر برادر ساخته
مختلف گشته همان نسبت به انحاء کثیر
از پسر کرده پدر و ز دخت مادر ساخته
واجب و مندوب و آداب و سنن آراسته
امر و نهی و طاعت و معروف و منکر ساخته

آنکه کلکم را به طرز حق سخنور ساخته
لشکر اسرار را بر دل مظفّر ساخته

نور قدسی کرده ظاهر در مثال آدمی
هستی عالم به هست او مقدر ساخته
گاه آدم گاه شیث و گاه ادریس نبی
گاه نوح و گاه ابراهیم آزر ساخته
گه شعیب و هود و گه یوشع گهی شمعون پاک
گاه لوط و صالح و خضر معمّر ساخته
یونس و ایّوب و زکریّا و یحیای شهید
موسی و هارون و الیاس پیمبر ساخته
یوسف و یعقوب و ذوالکل و سلیمان خدیو
گاه عیسی گاه داود هنرور ساخته
گه عزیر و دانیال گاه جرجیس حمید
گاه اسحاق و که اسمعیل اکبر ساخته

انبیاء را برگزیده بر جمیع کائنات
احمد مختار را سردار لشکر ساخته

خلعت تقدیس پوشانید بر خیل ملک
انبیاء را از ملائک لیک برتر ساخته

حلّه تطهیر پوشانید بر آل رسول
اوصیا را نیز معصوم و مطهّر ساخته

فاصل اوّل جوشد نور محمّد آشکار
کرده مولانا علی مولاش قبر ساخته

چار ارکان خلافت بعد ختم انبیاء
کشته بوبکر و عمر عثمان و حیدر ساخته

بر دل حیدر گشاده باب اسرار غیوب
عترتش را در همه ادوار داور ساخته

مهتران را بر در او کرده چون قنبر غلام
قنبرش را بر همه سالار و سرور ساخته

انبیا و اولیاء را روز بازار جزا
مهر مهر مرتضی طغرای دفتر ساخته

خواست تا بر دشمنان دین حق لشکر کشد
حیدر کرّار را سردار لشکر ساخته

نوکرانش میثم و عمّار و مقداد و اویس
چاکرانش اشتر و سلمان و بوذر ساخته

هم علی را چاره کرده هم محمّد را چهار
دو حسن با یک حسین موسی و جعفر ساخته

فاطمه درج سعادت مرتضی برج شرف
مصطفی چرخ برین الله اکبر ساخته
در حسین نور رسول و مرتضی شد آشکار
ذات او را ز اشتقاق نور مصدر ساخته
کرده ظاهر باقر و سجّاد در علم و عمل
صادق القول و لسان الصّدق جعفر ساخته
کشته‌گر دجّال اعور فتنه‌ی آخر زمان
مهدی هادی برای خلق رهبر ساخته
کرده محور تازیانه مهر و مه جفت رکاب
چرخ را در زیر ران او تکاور ساخته
حجّت قائم که نامش نام پاک مصطفی است
هفت اختر را به امر او مسخّر ساخته
آفریده نور چشم دو جهان مهدی دین
امتحان خلق را دجّال اعور ساخته
زامد و رفت نفس محسوب کرده‌اند زندگی
وز برای مرگ و فانی مقرّر ساخته
کرده آجال معلّق از برای مصلحت
گه مؤجل گه مقدّم گه مؤخر ساخته
مدّعی را کرده مطرود از صراط مستقیم
عارفان را در طریق حق مشمّر ساخته
چشمه‌ها از سنگ آورده برون از یم نار
سنگ‌خارا را وعید او مفجّر ساخته

نفخه‌ی اولی و اخری رجعت و بعثت و نشور
موقف و دیـوان و میزان روز محشر ساخته
آفـریـده منکر و مبشر نکیر و هـم بشیر
دشمـنـان و دوسـت را مـنذر مبشّر ساخته
رجـعـتی کــرده مـقـدّر از بــرای انـتـقـام
دشمـنـان و دوسـت را خـوار و مدمّر ساخته
کرده اعراف و صراط و صالح و طالح پدید
بـر محـدّب جـنّت و دوزخ مقعّر ساخـته
دوستـان را در نعیم و دشمـنان را در جحیم
عاصیان را در شفاعت سایه‌پرور ساخته
یوم یدعی کرده در قران بیان بر خاص و عام
پـیـشـوای مـا عـلی صـنـو پـیـمبرساخـتـه
شـافع عصیان نـبی و آل و اصحـاب کرام
مومـنـان را نیز زیـن منصب میسّر ساخته

آنکه نامش را زبان از بس مکرّر ساخته
از شیون حرف واحد هفت دفترساخته

کـرده سوسن را کباب و لالـه را جـام شراب
جعفری را در چمـن خـوان مزعفر ساخته
بـاده‌ی وحـدت چشانده بلبلان مست را
شـاخ گـل سـاقی نمـوده لالـه سـاغـر ساخته
شـهـید معـنی را در اجــزاء سـخـن آمیخته
خامه‌ی شیرین بیان را کلک شکر ساخته

حـل نمـوده در گـل سـوری طـلای آفتـاب
وز بـرای آن دوات از چشم عبهر ساخته
تـا بـا آن سـازد ملمّع گنبد عـرش اشتباه
انکه جنّت را طفیل خاک این در ساخته
آسـتـان خـسـرو دنـیـا و دیـن شـاه شهید
انـکه وصـفش را خـدا سبط پیمبر ساخته
ممکنی گـرعـقل درک رتبتـش بـاشـد محال
واجـب مطلق عیان از نسل حیدر ساخته

ای که قدرت را خدا از خلق برترساخته
آفـریـده بـنـده یـا الله دیـگـر سـاخـتـه

نـیـسـتـیم غـالی نـدارم حـجّـتی بـرمـدّعـا
ورنـه میگفـتم خـدا الله اکـبـر سـاخـتـه
دسـت قـدرت بـرفـراز عـرش اعـظم بهـرتو
تخـتـه‌ی طـوبی بـریـده لـوح منبرساخته
بـر زمـین بـگـذاشـتی از مهد تـا پـا جبرئیل
فـرش زیـرانـداز پـایت را ز شهپر ساخته
خلعت ذبح عظیم راسـت بـر بـالای تست
کش بران از لفظ مرجان زیب و زیور ساخته
کـرده عـیسی گـر بـاذن الله احـیـا مـرده را
تـربتت اعـجـاز عیسی زنـده از سـر ساخته
خـود نمـودی از دم شمشیر صد اژدر هلاک
گـر کـلیم الله عـصـا را شـکـل اژدر ساخته

نـوح اگـر آورده طـوفـان از زمـین و آسمـان
در غمت چشم فلک دریای اخضر ساخته
کـرده گـر از سنگ صالـح نـاقه حمـرا پدید
کـرده گـر داود آهـن مـوم و مغفر ساختـه
گر سلیمان کرده تسخیر پری و وحش و طیر
ور خـلـیـل الله گـلـزاری ز آذر سـاخـتـه
جمـلـه اســرار حـقـیقت را ز تـو آمـوخـتـه
خـاک نـعـلین تـرا بـر فـرق افـسـر سـاخـتـه
بـر درت داراسـت دربـان و سلیمان سـان
از مژه چاروب قصرت چشم قیصر ساخته
جام بر کف جم ببزم حضرتت ادنی غلام
خـویـش را آیـنـهـدار تـو سـکـنـدر سـاخـتـه
آنکه بیسبق هیولی عرش اکبر ساخته
پایه‌ی قصر ترا از عرش برتر ساخته
آسمــــان بهــر بخـــور آسمـــــان درگـهـت
وز سـواد خـال حـورا نُـقـل عـنبر ساخته
آتـش رخسار غلمان را بـه حسن افروخته
اخـگـر از انجـم نمــوده مـهـر مجـمـر سـاخـتـه
طـرّه‌ی قصر تـرا چـون زلـف حـور انگیخته
انکه از خـون غـزالان مشک اذفـر ساخته
چون صبا برسد ره این آستان مالیده روی
از شمـیم آن دمــاغ جـان مـعـطّر سـاخـتـه

سدره‌اش طوبی و سدر المنتهی را سایبان
معرفت را از ورق اوراق دفتر ساخته

چلچراغ تو مثمّل کرده تمثیل وجود
بزم ماهیّات امکان را منوّر ساخته

خط قدرت گشته برلوح زمرّد آشکار
قاف از بهر تشابه خویش اخضر ساخته

صحن تو چون سینه‌ی عارف مکان و لامکان
احتواء کرده بخویش و خویش اصغر ساخته

تخته‌ی صندوق تو از رنگ اورنگ وجود
معنی معقول را محسوس پیکر ساخته

کرده چون باب سکینه جا درین صندوق پاک
کس بتابوت سکینه کی برابر ساخته

داشت تابوت سکینه گرچه الواح و صحف
لیکن این صندوق را حق لوح اکبر ساخته

لوح محفوظ است این در دیده عرفانیان
خویش از بهر ظهور اسم مظهر ساخته

برفراز گنبدت تا بهر خود مأوی کند
خویش را جبریل بر شکل کبوتر ساخته

عرش تا قندیل خاور را بیاویزد بران
نردبان کرسی ملوذه حبل محور ساخته

چرخ چون رنگی غلامان بردرت آورده روی
داغ مهرت را به پیشانی مصدّر ساخته

همّتت جرّیث را در بحر کرده چون نهنگ
صولتت در پیشه روبه را غضنفر ساخته
صعوه‌ی بیبال و پر را داده چنگالی چو باز
روبهی بی‌دست و پا شیر دلاور ساخته
جدّ و بابت را خدا بر انبیا کرده گزین
اولیا را بر در قصر تو چاکر ساخته
در غمت از بس دل و جان خلائق سوخته
از شرا راه گردون پر ز اختر ساخته
شور محشر گشته برپا در زمین کربلا
ناله‌ی جانسوز گوش عرش را کر ساخته
طبع شور افزای من طرح قیامت ریخته
چشم طوفان رای من تسنیم و کوثر ساخته
من کجا مدحت سرائی کو که در نرد فلک
مهره‌ام را کعبتین بخت شیشدر ساخته
گشته از سیل حوادث خانه‌ی طاقت خراب
خاک درگاه ترا سیل تو بستر ساخته
دست لطف از آستین همت عالی برار
ای که بابت را خدا فتّاح خیبر ساخته
آنکه دیوان بدن از چار عنصر ساخته
مطلع الانوار جان را مهر حیدر ساخته
بر گدا پوشانده انعامش لباس خسروی
پادشاهان را برین درگه قلندر ساخته

ظلمتی کی آشنا گردد بنور مرتضی
چشم جانش را مثال چشم شهپر ساخته

کیسه ام خالی ست شاها دست احسانی برار
صد گدا را بر درت دستت توانگر ساخته

سیل اگر آورده رو بر درگهت نبود عجب
زانکه حق باب کرم را فتح مضطر ساخته

حالیا وقت دعا باشد نه هنگام سخن
قاضی الحاجات رحمت وقف این در ساخته

دوستانت را چو روح الله بزیر ران سپهر
دشمنت را در کتاب قدس ابتر ساخته

**(۲)**

عشق چون سایه بر سر اندازد | آذری تب در آذر اندازد
کوکب موکب همایونش | بر سر چرخ احرا فر اندازد
مهره‌ی مهر را سپهر از قهر | در ته چاه خاور اندازد
نفحاتش به چار باغ جهان | از رخ غنچه معجر اندازد
نوعروس شکوفه جلوه کند | بلبل از بال بستر اندازد
نغمه سنج فلک چو در مستی | از رخ خویش چادر اندازد
غیرت عشق جای باده‌ی لعل | از شفق خون به ساغر اندازد
شیر قهرش چو پنجهور گردد | وهم دون را نشان بر اندازد
آبیاری کند چو آتش شوق | شجر اخضر اخگر اندازد
غمزه‌ی نرگس پر افسونش | فتنه در هفت کشور اندازد
چشمم آن بیند و رسم نیاز | مژه از دست خنجر اندازد
دم تیغش به تشنه آب دهد | زیر خنجر چو حنجر اندازد
سنبل طرّه‌ی پریشانش | از کره مشک اذفر اندازد
سنگ هفت آسمان و هفت زمین | عقل اگر در برابر اندازد
دست زورش بناخن همّت | از جهان تا به محشر اندازد
و فلک کج خرام نیزه سرشت | سفله را با هنرور اندازد
خضر عشقم همیشه روزق تن | در دل بحر اخضر اندازد
داوری کو که دادخواه شوم | داوری تا به داور اندازد
تا خدائی کند خدای جهان | تا خدائی به حیدر اندازد

آنکه از بازوی ید اللهی / مرحب و عمرو عنتر اندازد
جلوه‌ی ذوالفقار خون خوارش / در عدو موت احمر اندازد
نعره‌ی صولتش به کاه نبرد / لرزه برقصرقیصراندازد
چون اشارت کند برای نماز / زاغ شب بیضه‌ی زر اندازد
دست دوران بنام نامی او / سکّه برمهرانور اندازد
سایه‌ی دست اوفتد چو در آب / بحرپرموج گوهراندازد
ساقی مهر او بروز حساب / تشنگان را به کوثر اندازد
همّتش گربه امّهات افتد / دختران را رحم نر اندازد
رحم گربه گرگ نرزاید / بطن روبه غضنفراندازد
یکهتازی که سینه گردون / زیرسمّ تکاور اندازد
زیرشمس برسم عجزو نیاز / بال جبریل شهپراندازد
باز را در شکنج آز کشد / گرنظربرکبوتراندازد
لب بحکم قضا چو بگشاید / نسخ در هفت دفتر اندازد
آسمان خم شود برسم سجود / بوسه برپای قنبراندازد
شه خاور بپای او هر روز / از سرخویش مغفر اندازد
بهرتجمیراو فلک هرشام / تخم انجم به مجمراندازد
نیست این وصف او که میگویند / گرقدر خیرو شربراندازد
یا به نیروی بازوی همّت / به دو انگشت خیبر اندازد
یا به فرمان کارفرمایش / طرح افلاک دیگراندازد
دست قنبرشود قضا فرما / کارخود گربه قنبراندازد

فاش میگویم آنچنان شاهی / که بپایش قدر سراندازد
رغم دشمن دمی باذن الله / سدّ امکان اگر براندازد
ممتنع را به صورت ممکن / از فضای عدم دراندازد
رسم ممکن ز حیّز امکان / ممتنع سازد و براندازد
جسم افلاک را کند عنصر / شکل عنصر و عنصر اندازد
ظلمتی را به طور نور کشد / نور و ظلمت بهم دراندازد
قدرتش طرح تازه‌ای ریزد / از عرض فقر جوهر اندازد
چون براعیان کند عیان وحدت / حدّ کثرت ز اکثر اندازد
بهر اذعان او ز عالم امر / روح خود را به پیکر اندازد
نور در ظلمت آشیان گیرد / رسم اضداد را براندازد
افکند چون ز بام کعبه صنم / پا به دوش پیمبر اندازد
پادشاها به خلوت خاصت / هر کرا بخت یاور اندازد
چون ملک محرّم حریم نشود / فکر فردوس از سر اندازد
پایه‌ی قصر کبریای سرا / دست الله اکبر اندازد
تا کند عرش اعظمی برپا / سبایه برعرش اکبر اندازد
مهر و مه را به جای آجر و خشت / برسر هم مکرّر اندازد
گشته همگام آنکه داد رسا / لخت دل سیل بر در اندازد
ز ورق جرم او ز بحر هلاک / دست لطفت به کوثر اندازد
طوطی خاصّه‌ام به مدحت تو / در سخن شهد و شکر اندازد
همّتت بکر فکر نظم مرا / در گلو زیب و زیور اندازد

نغمه سنج دعا شود گلکم　　گل به دامان دفتر اندازد
تا به صحن چمن ز فیض بهار　　سایه سرو و صنوبر اندازد
دوستان ترا چو نخل مراد　　در جهان سایه گستر اندازد
دشمنان ترا چو سایه به خاک
باو نقمت ز پا در اندازد

**(۳)**

| | |
|---|---|
| گلک اندیشه ریخت طرح بهار | نامه از فیض خامه شد گلزار |
| گل ماتم به صحن صفحه شگفت | گشت گلگون صحیفه چون رخ یار |
| سرو آزاد ریخت برلب جوی | از سرو دوش خویشتن گل وبار |
| شد سفید ار رو سفید به غم | بی‌تکلّف چو نامه‌ی ابرار |
| خویش را برکنار باغ کشید | چاک زو حبیب جامه دست چنار |
| چون اسیران بطرف باغ انگور | کنده برپا و دست بر دیوار |
| غصّه را در گلو گره کرده | زده آتش به غنچه‌ها گلنار |
| غنچه پرکرده ساغر خونین | چون دل عاشقان دور از یاد |
| ارغوان آتشی زده برجان | لاله در دشت گشته شمع قرار |
| نسترن چادر سفید به سر | گشته چون بیوه‌گان ماتمدار |
| چشم عبهر ز گریه گشته سفید | سر فکنده بزیر و سینه‌ی فگار |
| برسرپا ستاده و حیران | چشم نرگس به صورت بیمار |
| با الم بسکه تو امان بوده | باخته یاس رنگ از رخسار |
| شد سیه‌پوش طرّه‌ی سنبل | مو پریشان چو حال عاشق زار |
| گل رعنا ز دست بردستم | زرد چون غنچه‌ی همیشه بهار |
| چون بنفشه گل زبان بقفا | جامه نیلوفرین به چهره غبار |
| سوسن نغزبا زبان عزا | می‌کند ذکر یاحسین تکرار |
| خلف ارشد رسول امین | زور بازوی حیدر کرّار |
| نور چشم بتول و صِنو حسن | والد نُه ائمّه اطهار |

سرفراز طراز ذبح عظیم کرده جان در رضای دوست نثار
شهسواری که لشکر اعداء سوخت از برق تیغ آتشبار
حکم او چون قضا همه نافذ قدرتش چون قدر همه در کار
قاف قهرش به صفحه‌ی هستی نگذارد ز کاف و نون آثار
خال در ماتمش سیه پوش است مو بمو گشته زلف و تار بتار
بسته حکمش به حلقه‌ی خورشید زلف چون شد شبیه با زنّار
رشته‌ی مهر او اگر نه بود بگسلد عقد ثابت و سیّار
چرخ اگر بر خلاف او گردد برکند میخ قطبش از دیوار
آسمانی ز نو کند ایجاد بر خلاف سپهر کجرفتار
قدرتش صارف قضا و قدر صولتش نار و همّتش تیار
نتوان مدح او که ممتنع است حصر بی حد و عدّ به لفظ و شمار
تا باینجا رسید و از مدحش کلک اندیشه گشت چون پرگار
گفتمش چون مدیح او نتوان نقش دیگر بریز و حیله میار
نغزپرداز شو چو بوقلمون صورت کربلا به جلوه درار
گفت هیهات این محال دگر نبود لامکان مکان اطوار
لیک بحر محیط را به سبو میدهم جا اگر گرفت قرار
عرصه‌ی کربلا ز مقدم اوست رشک جنّات تحتها الأنهار
تربتش چون دم مسیح دمید آب حیوان از آن نشست به تار
همه انهار سلسبیل و معین همه تسنیم و کوثر رخسار
همه بستان آن چو خلد برین همه اشجار آن پر از اثمار

سـدره‌اش فخر سـدره و طوبی — ورقـــش مـعـرفـت ثمـراســرار
متشعشع دران حظیره‌ی قدس — قـبّـه‌ی الـعـین وقـــرّة الأبـصـار
قـبّـه‌اش گـر نمـی شـدی لنگر — مـضـطـرب بـود کـشـتی دوّار
پـایـه‌اش گـر نـبـود مستحکم — سقف گــردون نمیگرفت قـرار
فرش را زیـب و عـرش را زیـور — چـرخ را زیـنـت و گـل دسـتـار
طور سیناست صحن قبّه‌ی او — که در آن نـور حـق گرفته قـرار
مصرع شعر من بمدحت اوست — مـتـلائی چـو مـطـلـع الانـــوار
بر سر نظم من ملائک قدس — عـقـد انجـم اگــر کـنـنـد نـثـار
در جوز مدح و رتبه‌ی ممدوح — صـلـه‌ی انـدک است از بسیار
عشق می‌گویدم که قافیه سنج — شــوق مـی‌گـویـدم بـیـا و بـیـار
عمر کوتاه و قافیه تنگ است — لـفـظ محـصـور و مـدّعـا بـسـیـار
بـدعـا سـیـل کـرد خـتم سخن — راجــیــا عــفــو ربّـــه الـغـفّـار
تـا کـه گـردد چنین سپهر برین — تـا کـه بـاشـد بـریـن قــرار مـدار
دوســـتـــان حــســین همـــه مـغـفـور
دشمـنـانـش تمـــام طـعـمـه‌ی نـار

**(۴)**

مـرا شـوری بـشـر بـاشـد رجـائی	که در هـر سـر بـود زانجـا هـوائی
چو سودای درش در سرمکان کرد	جهان شد در نظر وحشت سرائی
به چشم آشیان چرخ تنگ است	مکـر ریــزد قـضـا طـرح جـدائی
دهـد از نـو صفـا چـرخ کـهن را	فـزایـد بـر فـضـای آن فـضـائی
زمـین و آسمــان از هـم بـپاشد	بنـا ســازد ز نـو ارض و سمائی
مـرا بـا آرزو طـرح سخـن بـود	کـه در گـوش دلم آمـد صـدائی
نــوای جـانـفـزای غـم زدائی	به گوش جـان صـدای آشنائی
بـشـارت بـاد سکّـان جنـان را	که اینک تـازه شـد رسـم بنائی
مذهّب قبّه‌ی چون طور پر نور	که بیضارا همی بخشد ضیائی
چه نسبت ماه را با وی که خورشید	بـود بـر درگـهش دسـت گـدائی
سزد بـا عـرش اعظـم نسبت او	اگـر ممـکن بـود شـبـه خـدائی
پرد بر دور قصرش چون کبوتر	ز هـر سـوسـوی آن مـرغ دعـائی
دهــد خــاک ره آن آسـتـانـه	بـه چـشـم مــردم عــالم جـلائی
بـود ظـلّ هـمـایـون سایبـانـش	بهـرســرّسـایـه‌ی بـال همـائی
دران درگـه بغیر از نـالـه‌ی دل	بـگـوش جــان نمـیـایـد نــوائی
خـرد پرسید از طبع سخنسنج	که ای در شاعری طبع آزمائی
ز بهـر چیست رنگ‌آمیزی دهر	کـه گیتی را فـزود از نـو صفائی
بپاسخ گفت کش دست خداوند	بـدسـت دهـر میبـنـدد حـنـائی
که رنگین می‌شود قصر شهادت	فــراش انــداز محـبـوب خـدائی

حسین بن علی سبط پیمبر  بحق آئـنـه‌ی قـدرتـنـمـائی
درخشان گوهر درج حقیقت  فـروزان مشعل بـزم هـدائی
امـام سیـوم و فـرزنـد دویم  نهـال پـنـجـم آل عـبـائی
به بستان جهان آزاده سروی  به جنّت بلبل وحدت سرائی
روان فـاطمه جـان محمّد  به چشم حیدر صفدر جلائی
حسن را بـازوی زورآزمـائی  قضا را پنجه‌ی مشکلگشائی
کند گردون پر از گوهر گریبان  برافشاند اگـر دست عطائی
بـرای زائـران سـدره‌ی او  رسد از سدره و طوبی صلائی
بـامر خسرو او رنـگ ایـران  محـمـدشـاه قـاجـار انـتـمـائی
سلیمان حشمت جمشید شوکت  مـعـلّی فـطرتی روشـن زکـائی
مرا چون سیل فکر از سر روان شد  رسـیـد از عـالم بـالا نـدائی

کـه هـاتـف مـصـرع تـاریـخ آن را
نمـود آئـیـنـه‌ی خـورشـیـد زائی

**(۵)**

این قبّه که هست رشک افلاک | باشد صدف دو گوهر پاک
جا کرده میان جان شیرین | چون نور بدیده‌های نمناک
ز امکان و مکان کنم چو تشبیه | ترسم که شوم اثیم و افاک
هر ذرّه شود مثال خورشید | نورش چو برون فتد ز شبّاک
مشکوة وجود را مثایی | محسوس شود و به چشم ادراک
صد چند بزاید و فزاید | گر بال همای وهم درّاک
تا پایه‌ی قصرنارسیده | گوید بصفیرسینه‌ی چاک
کای خاک در تو افسر عرش | سبحانک نحن ماعرفناک
وصف تو کجا و حدّ امکان | حاشاک من المکان حاشاک
پرسید خیال کوته اندیش | از پیر خرد که طاب طوباک
این قبّه‌ی کیست که خیالش | ریزد پر و بال مرغ ادراک
پاسخ بصواب گفت او را | کز دست تو جامه‌ی خرد چاک

اینجاست که آن دو گوهر پاک
گردیده نهان بخفته خاک

در مدحتشان محال عقل است | اغراق ز نکته سنج بی‌باک
توحید بود ستایش شان | در نفی صفات و سلب اشراک
هرکس بدر هدایت شان | آورده بجا طواف نسّاک
گیرد به یقین طریق عرفان | از دست دهد سبیل شکّاک
دو یکّه سوار دشت تجرید | بسته سر سالکان نقبراک

دو تـــازه نهــال گـلـشـن خـلـد  دو مـیـوه‌ی بـاغ شـاه لـولاک
دو دیده‌ی دل دو دست قدرت  دو مـصـرع بـاب بـیـت ادراک
هـــادی وهـــم عـــلیّ چـــارم  دوم حـــســن زکـــیّ دراک
درّاک حـقـائـق و مـعـارف  ضـرغـام دغـا دلـیـرفـتّـاک
گـردانـه‌ی مـدحـشـان بپاشد  در مـزرع نـامـه خـامـه‌ی پـاک
هـرحـرف چـوسـنبـل تـرآیـد  هـرسطرشـود نخیل خشّـاک
هـریـک ز بـرای غـلّ عصیان  انـگـشـت دعـا تـــوده فـکّـاک
دشمـن ز هـراس نـیـزه‌ی شـان  دزدد سر خـود چو مار ضحّاک
گـردون سـرخـویـشـتن بـدزدد  گیرنـد بـه کـف چـوتـیـغ فـتّـاک
گرسـایـه‌ی شـان فتد بـه دریـا  مـاهـی نطبد بـشـسـت سمّـاک
هم شست شود مصالح حوت  هم حوت رهد بشست املاک
بـرسیم مـه و طـلای خورشید  گـرسـکّـه زنـد سـپـهـرسـکّـاک
جـزنـام شـریـف شـان نگیرد  هـر چند کند به خامه حکاک
درفتوی شان که فیض محض است  جـز صـوم روا نـبـاشـد امـسـاک
گـرنـاقـه‌ی تـنـد سـیـرفـکـرم  ارمـــاک بـدل کـنـد بـارتـاک
جـز راه مـدیحـشـان نـپـوید  تـا پـویـه کـنـد سـپـهـرچـالاک
چـون سیل خیال او روان شد  در وادی شوق دوست بی‌باک

تـــاریـــخ آمـــد ز هـــاتـــف غـیـب
ایـن روضـه‌ی پـاک جـای امـلاک(۱)

---

(۱) این روضه‌ی پاک جای املاک = ۱۲۱۱

**(۶)**

دود آتشخانه‌ی دل می‌رود به سوی سما
یا ثریّا می‌کند برآسمان جذب ثرا
شد ز کامی پیرچرخ و گشت مستسق زمین
بَرد بُرد افکند بر دوش خود از سردی هوا
آسمان درع کبود و ارض استبرق لباس
جبّه قاقم بدوش کوهساران جابجا
زال گیتی کرده وا موی سفید خویشتن
نوعروس حجله‌ی خاور نهان شد در خبا
مختفی در بطن گاو چرخ عجل سامری
فی المثل در جیب موسی چون ید بیضا ضیا
وقت آن شد کاتش موسی برافروزد چراغ
در شبستان جهان روشن شود شمع هدا
با زبان آرزو در گفتگو بودم که دوش
هاتفی در گوش جان و دل رسانید این صدا
نغمه سبحان چمن را گشته هنگام سرود
اوّل فصل بهار و آخر عهد شتا
طوطی طبعم که از شکّر جدا افتاده بود
در نوا آورده او را یاد عهد مامضی
خواهش کلک قلم بریاد نیشکر نمود
تا مکر نقل سخن ریزد بخوان ناشتا

بلبل طبعم ز سردی داشت سر در زیر پر
مرغ عشرت ناگهان برداشت گلبانگ صلا

نغمه‌ی وحشت‌زدا شیرین صدای آشنا

چون مدیح خسرو دنیا و دین کهف الوری

حجة الله علی الخلق الامام المنتظر
سیفه المسلول طوراً تارةً سهم القضا

نقمة الله علی اعدائه النّجم الّذي
يملؤ الأفاق نوراً بعد طريان الدّجی

مرکز افلاک امکان قطب ادوار وجود
منطق ابراج عصمت آفتاب کبریا

آنکه روح القدس با خیل ملک او را غلام
آنکه باشد انبیاء و اولیا را پیشوا

در همایون موکبش آماده از بهر جهاد
احمد و حیدر به خیل انبیا و اوصیا

باعث ایجاد عالم هستی هر جزء و کل
علّت نفس و هیولا صورت عقل علا

اسطقس اسطقات عقول عالیه
اَنفس آفاق و انفُس نَفَس حق دست خدا

گاه نقمت گاه رحمت بر عدوّ و بر خلیل
گاه جدوی گاه جود و گه وجود ماسوی

ماحی علم رسوم و حامی رسم علوم
مفتی دیوان قدرت قاضی فصل القضا

فـاتـح کـنـز المـعـارف کـنـز اســرار وجـود
هـم سمـیّ مـصـطـفی و همـکـنیّ مصطفی
جمله مـردم گشته از راه حقیقت منحرف
مـنـکـر نـور الهـی در غـیـابـات هـوی
فلسفی در تیه وهم و صوفی انـدر قید جهل
از کـلام اهـل حـق اهـل تـکـلّـم را اِبـا
گر اصولی چشم پوشید از حقیقت دور نیست
اصل و استصحاب دارد دیده‌اش را در غشا
مجتهد گر اجتهـادی کـرد در دیـن از گمان
از کـمـان نـقـمـت اللّهی خـورد بـس تیرها
بیخبر افتاده اخباری از این سودا که دوست
جلوه‌ها دارد نهـان از مدّعی در چشم ما

ای بفرمانت قضاء وی نگهبانت خدا
کوری چشم معاند پرده از رخ برگشا

خـرمـن بـوده اسـت دشـمـن بـرق آتـشـبـار کو
مرحبـا ای بـرق خـرمـنسوز دشمـن مرحبا
جان پاکان خاک راهت خاک راهت جان ماست
خـاک شد جانها براهت راحـت جانها برا

خـسـروا شـاهـا امـامـا پـیـشـوایا مقتدا
ذولافقارت را بفرما تا کند کشف الغطا

سیل تا در وادی مدح تو دارد روی خویش
آبرویش را ز خاک آستان خود فزا

بادهٔ حق الیقین در ساغر عینش بریز
تا بروید سبزهٔ تحقیقش از کشت وفا

جز مدیح آستانت را نیارد بر زبان
تر زبان باشد بمدحت در خفا و برملا

محو کن از صفحهٔ جانش خیال روی غیر
با جمال خویش کن چشم دلش را آشنا

آنچنان مدهوش کن از بادهٔ مهرت که غیر
در خرابات محبّت در نظر ناید ورا

جوهر فرد فوادش از تکثر وارهان
کوثر ماهیّت او را نما عین البقا

حالیا وقت دعا باشد نه هنگام سخن
ختم باید کرد مطلب را بعنوان دعا

دوستان حجة الله را خدا یار و رفیق
دشمنانش را جدا از دوستان سازد خدا

**(۷)**

ای مهر سپهر دلربائی — وی سرو ریاض آشنائی
خوبان زمانه مینمایند — در کسوت دلبری خدائی
ای مهر تو زندهگانی جان — دل را از تو چون بود رهائی
دل بیتو چو مرغ نیم بسمل — شد زخمی دشنهی جدائی
هجرت ز سرشک غم زدود است — از مردم دیده روشنائی
بربسترکشتهی فراقت — از راه وفا چرا نیائی

در هجر تو حال سیل محزون
چون قصّهی وامق است و مجنون

سررشتهی عیش شد ز دستم — وز قید حیوة خیره رستم
از جام تو جرعه کشیدم — کز لذّت آن هنوز مستم
در بادیهی طلب زدم گام — صد خار جفا بپا شکستم
از غیر خیال تو بریدم — دل را به کمند زلف بستم
چون قوس خمیده قامت من — شد تیر قدرت رها ز شصتم
آزاده ز مهر این و آنم — چون بندی الفت تو هستم

در هجر تو حال سیل مفتون
چون قصّهی وامق است و مجنون

ای کوی تو کعبهی مکرّم — وی روی تو قبلهی معظّم
از صنع حکیم جوهر جان — در قالب تو شده مجسّم

شـد یــاد تــو مـایـه‌ی نـشـاطـم — مـن بـا دل و دل بـتـسـت خـرّم
صـد قـافـلـه‌ی غـم از فـراقـت — در مـنـزل دل رسـد دمـارم
مـسـکـین دل بـیـنـوای مـن شـد — در عـشـق تـو شـهـره‌ی دو عـالم
بـیـدل مـن و تـن بـهـم روانـیـم — دل نـزد تـو مـانـد و تـو بـه جـهـرم

در هـجـر تـو حـال سـیـل مـفـتـون
چـون قـصّـه‌ی وامـق اسـت و مجنون

تـو تـازه گـل ریـاض جـانـی — نـو بـاده‌ی گـلـشـن جـهـانـی
در مـردم دیـده نـور بـخـشـی — در قـالـب انـس و جـان روانـی
ای یـوسـف عـصـر و مـصـر دلـهـا — بـر حـسـن تـو خـتـم شـد جـوانـی
وصـلـت بـتـوان نمـیـتـوانم — شـایـد کـه رسـم بـنـاتـوانـی
تـرسـم کـه بـه هـجـر فـاش گـردد — اسـرار محـبّـت نـهـانـی
یـا ربّ کـه بـه کـام خـویـش بـاشـی — پـیـوسـتـه بـعـیـش و شـادمـانـی

در هـجـر تـو حـال سـیـل مـفـتـون
چـون قـصّـه‌ی وامـق اسـت و مجنون

گـر قـتـل مـرا نمـیـتـوانـی — حـقـا کـه جـفـا نمـیـتـوانـی
گـفـتـی کـه وفـا شـعـار سـازم — حـاشـا کـه وفـا نمـیـتـوانـی
در دام محـبّـتـت اسـیـرم — از دام رهـا نمـیـتـوانـی
آوارهـگـی و جـدائی مـن — از خـویـش جـدا نمـیـتـوانـی
پـس کـشـتـن مـن بـه تـیـغ هـجـران — یـکـبـاره چـرا نمـیـتـوانـی

در هجر تو حال سیل محزون
چون قصّه‌ی وامق است و مجنون

روزی که دل از کفم ربودی — خود را مه مهربان نمودی
چون مهر تو در دلم مکان کرد — زانسان که نمودیم نبودی
چندانکه بدوستی فزودم — در جور و جفا بسی فزودی
جز مهر تو مایه ندارم — خود مایه و خود زیان و سودی
بار غم تو به سینه‌ی تنگ — چون کشتی نوح و کوه جودی
مانده ست به بحر نیمجانی — آئی بسرم اگر بزودی

در هجر تو حال سیل محزون
چون قصّه‌ی وامق است و مجنون

چون روی تو از نظر نهان شد — نور نظرم ز پی روان شد
مهر تو درون جان شیرین — آرام گرفت و جان جان شد
رازی که ز خویش مینهفتم — در هجر تو ای صنم عیان شد
مرغی که بسدره آشیان داشت — بازیچه‌ی دست کودکان شد
جسمم همه اشک گشت و دل خون — وز دیده بدامنم روان شد
چون ناله نکرد در تو سودی — سودای تو سر به سر زیان شد

در هجر تو حال سیل محزون
چون قصّه‌ی وامق است و مجنون

من شکوه ز روی تو ندارم — آشفته ز موی تست کارم

در هجر تو زنده‌ام وزین جرم — در چشم زمانه خار و زارم[۱]
خورشید رخت چو گشت نهان — شد تیره و تار روزگارم
از دوری تو ز دیده‌ی تر — بر صفحه‌ی چهرشه اشکبارم
از کلک خیال صورت تو — بر پرده‌ی دیده مینگارم
با ناله و آه و شور و شیون — این بیت بنوک خامه آرم

در هجر تو حال سیل محزون
چون قصّه‌ی وامق است و مجنون

من زخمی خنجر نگاهم — هر لحظه نشان تیر آهم
من بنده‌ی مهر گلرخانم — نه شحنه نه محتسب نه شاهم
چون مُحرم کعبه‌ی جمالم — رو کرده بیار کج کلاهم
پیوسته به فکر صورت دوست — فارغ ز خیال مهر و ماهم
نامم چو به مهر تست نامی — بنواز بنامه گاه گاهم
چون سیل بوادیت روانم — هم جانب کوی تست راهم

در هجر تو حال سیل مفتون
چون قصّه‌ی وامق است و مجنون

این مرثیه‌ی دل فگار است — کز هجر تو مستمند و زار است
از درد تو چهره‌ام خزان است — وز اشک به دامنم بهار است
هم بسمل دل در اضطراب است — هم مردم دیده اشکبار است
زنهار مدار خوار و زارش — کین دل بدر تو یادگار است

---

(۱) در بالای مصرع آمده: شرمسارم.

چـون تـو بـه دلم یکـی نـباشد		چون من بدر تو صد هزار است
سازم به فـراق گرچه تلخ است		کـین شـیوه شعـار روزگـار است
در هـجـر تــو حـــال سـیـل مـفـتـون
چـون قـصّـه‌ی وامـق اسـت و مجنون

**(۸)**

در مقامی که شهود است نه فقر و نه فناست
در مقامی که شهودست نه رنج و نه عناست
در مقامی که شهود است نه خوف و نه رجاست
در مقامی که شهود است نه غیّ و نه هدی است
در مقامی که شهودست نه الّا و نه لاست
در نظر جمله خداییست خداییست خداست
در مقامی که شهودست نه آب و نه ثری است
در مقامی که شهود است نه آتش نه هواست
در مقامی که شهودست نه ظلمت نه صفاست
در مقامی که شهودست نه ذرّ و نه هبا است
در مقامی که شهودست نه الّا و نه لاست
در نظر جمله خداییست خداییست خداست
در مقامی که شهود است نه ارض و نه سماست
در مقامی که شهود است نه کرسی علاست
در مقامی که شهود است نه عرش اعلاست
در مقامی که شهود است ولی با مولی است
در مقامی که شهودست نه الّا و نه لاست
در نظر جمله خداییست خداییست خداست

این نه سرّی است که هر بی‌سر و پا میداند
این نه سرّی است که ماسور هوا[۱] میداند
این نه سرّی است که ملّا به شفا میداند
این نه سرّی است که صوفی بصفا میداند
در مقامی که شهودست نه الّا و نه لاست
درنظرجمله خداییست خداییست خداست
باید از دامن اخلاص فشاندن خاکی
سر برون کردن ازین جامه که دارد چاکی
داشتن سینه‌ی چاکی مُژه‌ی نمناکی
دیدن از دیده‌ی باکی[۲] بجمال پاکی
در مقامی که شهودست نه الّا و نه لاست
درنظرجمله خداییست خداییست خداست
هفت دریاست درین راه هزار هول و هلاک
هفت دشتست که نی آب درآنجاست نه خاک
یک قدم راه در آنجا ز سمک تا به سِماک[۳]
طیّ ادواری و اکواری و سور الافلاک
در مقامی که شهودست نه الّا و نه لاست
درنظرجمله خداییست خداییست خداست

---

(۱) ماسور هوا: گرفتار هوای نفس.
(۲) باک: ترس و وحشت.
(۳) سماک: ستاره ای، و آن منزل چهارم قمراست.

اوّل مرحله از کون و مکان بیرون ست
وسط از حیّز ادوار زمان بیرون است
آخر از حوصله‌ی اهل جهان بیرون است
مرد این راه ز قید تن و جان بیرون ست

در مقامی که شهودست نه الّا و نه لاست
درنظرجمله خداییست خداییست خداست

عارف کامل اگر مرد حقیقت باشد
فارغ از کشمکش رنج طریقت باشد
بی تکلّف نه به تکلیف شریعت باشد
زآنکه این مرتبه‌ی محو مشیّت باشد

در مقامی که شهودست نه الّا و نه لاست
درنظرجمله خداییست خداییست خداست

گرچه ما در نظر غیر به او می‌مانیم
لیک اسرار حقیقت به خدا می‌دانیم
دفترمهر و وفا، صدق و صفا می‌خوانیم
باره‌ی[1] سیر سوی طور و طوای می‌رانیم

در مقامی که شهودست نه الّا و نه لاست
درنظرجمله خداییست خداییست خداست

---

(۱) باره: اسب.

کس ازیـن راز کـه گفتیم خـبـردار نـه بـود
عــارف مـیـکـده را طـاقـت تـکـرار نـبـود

پـرتـو بــاده چـنـان بـود کـه هـشـیـار نـبـود
اهـل مجـلـس همـه بـودنـد و دل زار نـبـود

در مقامی که شهودست نه الّا و نه لاست

درنظرجمله خداییست خداییست خداست

راه تـوحـیـد نـپـویـد نـه مـرکّـب نـه بسیط
راز توحید نـه جـویـد نـه مـرکّـب نـه بسیط

حـرف توحید نگـویـد نـه مـرکّـب نـه بسیط
گُـل تـوحـیـد نـه بـویـد نـه مـرکّـب نـه بسیط

در مقامی که شهودست نه الّا و نه لاست

درنظرجمله خداییست خداییست خداست

در مـقـامـی کـه ره وادی جـانـان بـاشـد
سـالـک آنجـا نـه بـه فکرسـرو سـامـان باشد

آنچـه در فکرنه گنجد نه به جـان آن باشد
سیـل سـوی حـرم دوسـت شـتـابـان بـاشـد

در مقامی که شهودست نه الّا و نه لاست

درنظرجمله خداییست خداییست خداست

**(۹)**

تو چه می‌دانی که جان کیستی    تـو چـه مـی‌دانی روان کیستی
تـو چـه مـی‌دانی جـهان کیستی    تو چه می‌دانی که زان کیستی

جـان جـانـانی جـهـان جـان جـان
بـگـذر از قـیـد تـن ویـن خـاکـدان

هست شد از هستی تو هست‌ها    بیخود از پیمانه‌ی تو مست‌ها
در هـوای قـیـد تـو وابـسـت‌هـا    جمله سویت چشم‌ها و دست‌ها

جـان جـانـانی جـهـان جـان جـان
بـگـذر از قـیـد تـن ویـن خـاکـدان

بگذر از دید خود و بی‌دید شو    بیم تن بگذار و جان امّید شو
گـر سـواد اعـظـمی اسـپـید شو    روز شو نـوروز بـاش و عید شو

جـان جـانـانی جـهـان جـان جـان
بـگـذر از قـیـد تـن ویـن خـاکـدان

در دبستانی که اسرار هوی است    قیل و قال ظاهری آنجا خطاست
درس اوّل حرف تجرید و فناست    آن الـف بـا تـا ازان اولـیـاسـت

جـان جـانـانی جـهـان جـان جـان
بـگـذر از قـیـد تـن ویـن خـاکـدان

آن الف از نقطه‌ی توحید خواست    ز اعـتـبـارات تـکـرّر اسـتـواسـت
نقطه‌ی توحید آنجا زیر پاست    گفتن العلم نقطة پس رواست

جـان جـانـانی جـهـان جـان جـان
بـگـذر از قـیـد تـن ویـن خـاکـدان

بـا کـه مـفـتـاح کـلام الله شد　　زیـورش از نـقـطـه‌ی بـالله شد
سـرّ آن سیـر سـبیـل الله شد　　پس الی الله شد ولیّ الله شد

جـان جـانـانی جـهـان جـان جـان
بـگـذر از قـیـد تـن ویـن خـاکـدان

با و یا چون اصل اعداد آمده　　کثرت از وحـدت بـایجاد آمـده
جمله را ایـن اصـل بنیاد آمده　　مـرد ایـن ره فـرد و آزاد آمـده

جـان جـانـانی جـهـان جـان جـان
بـگـذر از قـیـد تـن ویـن خـاکـدان

چـون تـعـیّن مظهرثـانی بود　　بـا درانجـا حـرف رحمـانی بـود
نـقـطـه بـا نـور ربّـانی بـود　　ظـلّ آن در یـای سیـلانی بـود

جـان جـانـانی جـهـان جـان جـان
بـگـذر از قـیـد تـن ویـن خـاکـدان

بـود بـا و نـقـطـه‌اش تـکـرار کـرد　　وز تـکـرّر رسـم یـا اظـهـار کـرد
زان عـدد در با و یا احصار کرد　　پس مکان وزان زمان احضار کرد

جـان جـانـانی جـهـان جـان جـان
بـگـذر از قـیـد تـن ویـن خـاکـدان

ایـن همـه عـالم بـه بـا و یـا بـدان　　حـرف اوّل بـاء بسم الله بخوان

اسم اعظم گشت بسم الله ازان　　کزعلی گردید یا آخرعیان

جان جانانی جهان جان جان

بگذر از قید تن وین خاکدان

در حدیث آمد علی اسم عظیم　　گفت خود را نقطه با زان کریم

سرّاین معنی نداند جزفهیم　　فَهوَ بسم الله الرّحمن الرّحیم

جان جانانی جهان جان جان

بگذر از قید تن وین خاکدان

شد دو و ده اصل اعداد ای عزیز　　اصل اشرف باشد از روی تمیز

فرع بگذار و سوی اصلی گریز　　تا بدانی سرّاین معنی تو نیز

جان جانانی جهان جان جان

بگذر از قید تن وین خاکدان

رو ببین ارکان اسماء ظهور　　در دو و ده آشکارا بی‌ستور

زان عدد می‌دان بروج و پس شهور　　زان عدد ساعات را نبود عبور

جان جانانی جهان جان جان

بگذر از قید تن وین خاکدان

بگذر از ما و منی و جان و تن　　میکنی از سیل اگر فهم سخن

سرّاین معنی اگردانی چو من　　کی کنی در منزل فانی وطن

جان جانانی جهان جان جان

بگذر از قید تن وین خاکدان

رو رسوم ترکی و تازی گذار	هم قیود پارسی را برمدار
از فرنگی بگذر و روم و تتار	وز هنود وز سنود و زنگبار

جان جانانی جهان جان جان
بگذر از قید تن وین خاکدان

از رسوم خلق اگر ساره شوی	وز قیود غیر آزاده شوی
آن زمان مرد خدا داده شوی	بهر نقش دوست آماده شوی

جان جانانی جهان جان جان
بگذر از قید تن وین خاکدان

این همه اسرار حق شد برزبان	بهر ارشاد تو در عالم عیان
وه که تو مدهوش در خواب گران	میندانی دوستان از دشمنان

جان جانانی جهان جان جان
بگذر از قید تن وین خاکدان

دوست کبود آنکه سوی جان کشد	مرشد آن باشد که در جانان کشد
وز سها سوی مه تابان کشد	کیست دشمن آنکه نی زینسان کشد

جان جانانی جهان جان جان
بگذر از قید تن وین خاکدان

سیل سیر آورد و سین حاصل نمود	گشت طیر و یا ازان بر وی فزود
پس با ضمحلال برخود در گشود	لام را آورد و آنکه خود نبود

جان جانانی جهان جان جان

بـگـذر از قـیـد تــن ویــن خــاکـدان

سین و یا و لام چون اظهار کرد  سیل گشت و رو به دریا بار کرد
غلغلش خوابیده را بیدار کرد  گوهرمعنی بـه مـوج اثـیـار کرد

جــان جــانــانی جـهـان جــان جـان

بـگـذر از قـیـد تــن ویــن خــاکـدان

توهم ارچون سیل دریائی شوی  در بحـار حـقّ تمـاشـائی شـوی
نی که اشـراقی و مشّائی شوی  نی فضول و ناقص یائی شوی

جــان جــانــانی جـهـان جــان جـان

بـگـذر از قـیـد تــن ویــن خــاکـدان

از محـمّد چـون عـلی همـراز شد  بـا محـمّـد زان عـلی انـبـاز شد
از محـمّـد شـهرعـلم آغــاز شد  وزعـلی درهـا بـه عـالم بـاز شد

جــان جــانــانی جـهـان جــان جـان

بـگـذر از قـیـد تــن ویــن خــاکـدان

دل که خلوت‌خانه‌ی خاص خداست  جان دران مجلائ انوار هدی است
نفس گـرداب محیط ابتلاست  جسم کشتی ناخدالطف شمااست

جــان جــانــانی جـهـان جــان جـان

بـگـذر از قـیـد تــن ویــن خــاکـدان

بـارق توحید و مهرافشان شود  کثرت موهوم ازان پاشان شود
در هوایش ذرّه‌هـا رقصان شود  در صـفـای پـرتـوش تـابـان شود

جــان جــانــانی جــهــان جــان جــان
بـگـذر از قـیـد تـن ویــن خـاکـدان
جمـلـه را گـفـتم اگـر مـرد رهـی　　　فهم پیدا کن که فهم آرد بهی
چـون بفهمی آنچـه گفتم آگهی　　　ورنــه فـهـمـی کـودنی و ابـلـهی
جــان جــانــانی جــهــان جــان جــان
بـگـذر از قـیـد تـن ویــن خـاکـدان
اعــــذروني اعـــذروني يـا كـرام　　　لـيـس لي الّا فــواد مستهام
لاتـلـومـوني عـلى فـرط الـغـرام　　　انّ لي طــوراً ورا هـذا المقام
جــان جــانــانی جــهــان جــان جــان
بـگـذر از قـیـد تـن ویــن خـاکـدان


باب
المثنويات

**(۱)**

علیّ عینی الیمنی حسین عینی الاخری
علیّ قلبی المضنی حسین روحی الاصفی
علیّ روح ریحانی حسین روح جسمانی
علیّ من هدی دانی حسین عن هوی فانی
علیّ للهدی طالب حسین عن هوی هارب
علیّ فی النّهی سارب حسین بالحجی دارب
الا ای ترک فرزانه بشو از خویش بیگانه
شنو زین پیر فرزانه رموز راز جانانه
الا ای دلبر تازی برون شو از هوی بازی
ببین کار خدا سازی به سربازی نه سریاری
نخستین آتش افروزان دران آتش جگرسوزان
به مغروران میاموزان رسوم حکمت اندوزان
چو آتش در هوی گیرد ثریّا تا ثری گیرد
درین فانی سرا گیرد وزان راه فنا گیرد
هوا دیگر بآب آید جگر زین غم کباب آید
سرشک خون شتاب آید بدن در طیش و تاب آید
روان آبت بخاک آرد درین تیره معاک[۱] آرد
دگر رو بر سماک آرد به جیب جسم چاک آرد
شود چون سیر افلاکی نمایان در تن خاکی

---

(۱) معاک: پناهگاه.

رهد پاکی ز ناپاکی نه پا ماند نه چالاکی
نماند اخضر و اصفر نماند ابیض و احمر
شود تاریک چشم سروزان سرره شود دیگر
ز تاریکی روان کردی شوی پیرو جوان گردی
همه روح روان گردی بنور حق عیان کردی
پس از مردن شوی زنده بروی یابنده
زنی بر دو جهان خنده رهی از پا و آینده
شود سیرت من اللّهي إلى اللّهي و باللّهي
نه ماند راه ونی راهی گراز سیلی نشان خواهی

نشان‌هایی نشان گردد همه سو حق عیان گردد
سوی الله زان نهان گردد بدنها جمله جان گردد

**(۲)**

سینه‌ام سینا شده از مهر دوست
دل در آن شمع تجلّی نور اوست

سر پر از سودای آن شیرین ادا
ربّ ارنی گوی در کوی فنا

تن دران دریای نورانی مثال
ماهی نور است در حوض زلال

جان وفا زان پرجفا آموخته
زو جفا دیده وفا اندوخته

دل ز دست او چو لاله غرق خون
وزتف دل گشته خون داغ درون

دیده طور و جلوه نور و جان ظهور
گشته سر تا پای من آیات نور

این همه نوری که در نار من است
پرتو رخساره‌ی یار من است

روح اقدس نور اکمل عقل کل
سالکان عشق را خیر السبل

مظهر سرّ صفات و ذات هم
انّه المقصود من لفظ القلم

لوح اسما دفتر انشای حق
سابق ولا حق رو خوانده سبق

مصحف ایجاد را امّ الکتاب
آسمان معرفت را آفتاب

خسرو خیبرگشا مرحب فکن
بر فراز کتف احمد بتشکن

جسم پاک و جان پاک و عقل پاک
صد شرف خاک رهش را بر سماک

شهر علم و باب علم و شاه دین
تو ز جانها مرشد روح الامین

ابن عمّ مصطفی زوج بتول
بر زمین معراج او دوش رسول

در سما بر عرش اعلا بام او
اسم اعظم را معمّا نام او

آنکه بر مهر نبوّت پا گذاشت
غیر حیدر کس چنین مایه نداشت

یافت زان پا بر فراز آن غیور
معنی نور علی نور ظهور

خود سراپا جمله نور بی‌شک است
در مجرّد هم سر و هم پا یک است

نـور بـوده آنچـه در مشکوة نـور — در نظرها مختلف کـرده ظهور
احمـر و اخضـر صفات نـور دان — رنـگ‌هـای عـالم امکـانـیـان
دیــده‌ی بـیـنـا اگـرمـی‌داشـتی — نــور را الــوان نمی‌پـنداشـتی
نور اینجا نور طور معنوی است — خود غلط نکنی که نور نار نیست
معـنی روشــن نـیابـد مـرد کـور — ظلمتی کـی آشـنـا گـردد بـه نـور
در فـضـای ظلمت آبـاد جهان — روشـنـائـیهـاسـت زان نـور نهـان
کـه نهــان کـه آشــکــارا آمــده — دیــده‌هــا را حــیـرتــافـزا آمــده
دهشتی دارد ز هر دهشت فزون — جلوه‌ی نور علی در کاف و نون
این همه زمراست استکشاف نیست — طعن زاهد از ره انصاف نیست
خرچه داند جزته آخور که چیست — دیده شب پرچه داند خور که چیست
مـعـنی لــولاک اگــرمـی‌یـافـتی — دل بـه نـور معـرفت مـی‌تـافـتی
خـود چه میگویم مگر دیوانه‌ام — یـا کـه از شـور میش مستانه‌ام
میسروشم راز در گوش که من — نیست گوشی اندرین دیر کهن
سرّ جانان فاش کی گوید سبب — یـا حـبیبی لاتـذع سـرّ الحبیب
خـورده گیران کور میباشند کور — نیست ظاهر را به چشمشان ظهور
این قصوّر از کوری چشم هوی است — ورنــه نــور یـار مـا بی‌انتهـاسـت
چشم کوتا چشمه‌ی فیض روان — بینند انـدر کهنه کشکول روان
مـرد ره کـو دیــده‌ی بـیـدار کو — تــا بـهـبینـنـد هـرکـجـا انــوار او
جمله اشباح و صـور در انجمن — از فــروغ روی شمع بوالحـسـن
میدرخشند از صفا چون اختران — هست این معنی به چشم دل عیان

مصطفی گوید که بودستیم پاک　　کانزمان بوده است آدم مست خاک
مرتضی گوید که نور اوّلم　　نیست جان را قید ازین آب و گلم
باز مشکل شد سخن ای مرد هوش　　در سروشیدن بپوشان این هوش
صورتش گر در حجب پیدا شود　　دیده‌ی کوران همه بینا شود
صورتش پیداست اما چشم کو　　تا ببینند جلوه‌ی رخسار او
وه چه میگویم بس است این گفتگو　　انّـني اذنبت فاعف یا عفوّ
در دلم میجوشد این اسرارها　　لیک کو وسعت درین گفتارها
آنچه گفتم جملکی مرموز بود　　شمع را کشتم چو روشن روز بود
بعد ازین نی کی تواند نقش بست　　لفظ محصور است و معنی بیحدست
مثنوی ما همه نور است نور　　لیک چشم مدّعی کور است کور

سیل سرگردان سوی وادی السّلام
می رود نالان خروشان والسّلام

**(۳)**

گـــردش ده نــه ســپهر اخـضر
بخـشـنـده‌ی نــور هـفـت اخـتـر

زیــنــتــگــر چـــار بـــاغ امـکـان
از لالـه‌ی لـعل و شـاخ مرجان

از هـفـت پــدر چـهـار مـادر
بخـشید نـتـیـجـه‌ی سـه دخـتـر

یــکــدخــت نمــود اخـتـیـارش
زان هفت و نه و سه و چهارش

فــــرزنــــد دگــــربـــیـــافـــریـــده
وز جمـلـه قـدّیـسـان گـزیـده

زان دخـت و ازیـن پـسـر بعالم
آمــد بــوجـــود بـشـخـص آدم

شـد مظـهـر ذات اسـم اعـلا
بـر دوسـت بخـوانـد درس اسما

بگزید ز گَـون کـاف و نونش
چـون داشـت نظـر بما یکونش

در خـلـوت انـس گـشـت محرم
شد خـاک ز فیض عشق آدم

در وی نم فـیـض کـبـریـائی
رویــــانـــــد گـــیـــاه آشــنـــائی

بشکفت شکوفه‌های لاهوت
در بـاغ جـهـان ز شـاخ ناسوت

فـرمـود انـیـس قـدسـیـان بـاش
بگذر ز جهان و در جنان باش

ایـن قـرب و کرامتی که دادش
نـــوری بـنـهـــاد او نهـــادش

مـسـجـود مـلـک نمـود او را
زان نـــور بـسـی فــزود او را

شـد سـجـده بـنـدهـگی خـدا را
تـعـظـیم بـــر از دار اسمـــاء

مقصود ز سـجـده وز مسجود
ذات نـــبی و وصیّ او بــود

دریّ کـه مـنـش نهـفـت هفتم
وآن راز کـه از نخـسـت گـفـتم

نـــور نـــبیّ محـمّـد اســـت آن
هـم نـــور عــلیّ اوحـــدســـت آن

ایــن نکـتـه اگـر خـران نفهمند
رازی است نهان کران نفهمند

این نور ز هم جدا نبوده است　　　بیگانه ز آشنا نبوده است
لیکن به ظهور نزد احول　　　ره برد دوئی به نور اوّل
تا بود شهود منزلشان　　　بوده است دوئی به چشم کوران
چون پرده‌ی غیب را گشودند　　　زنگ دوئی از میان زدودند
خود بود کجا دوئی میانه　　　امر موهوم احمقانه
چون بیت دو مصرع هویدا　　　مضمون یک و در دو سطر پیدا
در فاطمه نور محض مکتوم　　　گردید به یکی دوئی موهوم
آن نور جمالی جلالی　　　ظاهر شده در دو خوش مثالی
لیکن دوئی ممثّل است این　　　حاشا به غلط مشو دوئی بین
زان پس بمرور روزگاری　　　برخواست دوئی اعتباری
آن نور دگر به مظهر آل　　　ظاهر شده در دو چار تمثال
ختمش بوجود منتظر بود　　　آن نور زجای خود نیفزود
هر نور که در جهان جان است　　　از پرتو روی آن جوان است
صد انجمن است و نور اوحد　　　در هر نظری شود مجدّد
در جلوه‌گری جمال یار است　　　زاهد داند که نور نار است
آن نور به سینه در ظهور است　　　یا سیل روان ز کوه طور است

سر تا به قدم شده است مجلی
انوار وجود ازو هویدا

## (۴)

ای صبا ای پیک فرخنده شعار
ای صبا ای رازدار کوی یار

ای صبا ای واقف اسرار حیّ
ای صبا ای مخبر فرخنده پی

سوی جانان بگذر و کوی خوشش
کو پیام عاشق محنت کشش

کای دوای درد بی‌درمان من
وی هوایت در سر و در جان من

بیتو عمری شد که زاری میکنم
اضطراب و بی‌قراری میکنم

رو بهر سو می‌دوم بر بوی تو
جابجا پرسم نشان کوی تو

آخر ای جان من و جان جهان
از تو کی باشد که من یابم نشان

یک زمان رحمی بکن بر زاریم
غمگساری کن درین غمخواریم

مستمند و زار و ناچار آمدم
رو به کویت ای دلآزار آمدم

از ترحّم کی بسویم بنگری
ای که سختی از دل خار ابری

با تو روز بخت را شب میکنم
شب ز درد هجر یارب میکنم

ای سیه چشم وفا ناکرده کار
رحمی آخر بر دل بسمل بیار

چون صبا بشنید اسرار مرا
های های ناله‌ی زار مرا

دید رنگ گونه و سیمای من
غرق اشک گرم سرتا پای من

حال او از زاریم تغییر کرد
بهر درد من دوا تدبیر کرد

گفت اگر خواهی نشان آشنا
بایدت بگذشتن اوّل از هوی

گر همی خواهی جوار یار خویش
بایدت برداشت دست از کار خویش

تـا تـو هسـتی زو نمـیـابی نشان　　خود ز خود بگذر برس تا جانجان
سیل دارد شور و غوغای شگفت　　عشق میدارد زبانش را بگفت

سـیـل سـوی وادی جـان مـی‌رود
خـاک بـرسـرخـوش بسامان می‌رود

**(۵)**

شنیدم از جوان نکته دانی
جهان جان را جان جهانی
همه سرّ نهان بر وی عیان بود
جهان در وی چو وی اندر جهان بود
درّ معنی به نوک خامه می‌سفت
به همدردان به طرز نغز می‌گفت
که ای صاحبدلان راز نهانی
عیان سازم بریاران جانی
به گوش هوش میباید شنیدن
رخ معنی به چشم عقل دیدن
چو سودا در سویدا پا گذارد
قد پیل دمان از پا درارد
دگر سوداش افتد در سر مور
بناساید ز شورش تا دم صور
اگر بیلم که از پایم درارد
وگر مورم که سرگردان بدارد
نباشد هیچ نحو از وی خلاصی
نباشد مسح جا از وی مناصی
وگر ما مردم سرد و سرگرم
نه آزرم از کسی نی از کسی شرم
بده ساقی شراب ارغوانی
که از سر گیرم اسباب جوانی
شرابی کز زلالش جان فزاید
وزان جز عشرت و مستی نزاید
شرابی کاتش اندر دل فروزد
کتاب هفت ملّت را بسوزد
بده جامی که جانان در خمار است
اگر کاری توانی وقت کار است
صبوح و ساقی و جام و صراحی
شبی روزی مسائی یا صباحی
مرا زهد ریائی خوش نیاید
که دوری از ره مطلب فزاید
شراب کهنه و دلدار جانی
بجان بخشد حیات جاودانی
اگر مردی قدح مردانه بردار
دماغ پیل گردون را برون آر
بکش از باده‌ی وحدت ایاغی
فروزان کن ببزم جان چراغی

بـدریـای ولایـت غـوطـهور شو　　اگـر داری خبر از خـود بـدرشـو
چو سیلی آتش در خانومان زن　　وزان آتش شرر در جسم و جان زن
برافروزی ازان چون جسم و جان را　　بسوزی عقل و دین و خانومان را
شراری زان سپس وقف جهان کن　　جهان چون سوخت وقف آسمان کن
زمین و آسمان چون سوخت یکسان　　نماند در نظر جز روی جانان
چـو آن رو آتـش غـیرت فـروزد　　تـرا بـا آتــش شــوق تـو سـوزد
نمــانــد غـیـر وجــه الله بـاقی　　شـود لیـل الـنّوی یـوم الـتّلاقي
خــدا را ســاقی فــرزانــه‌ی من　　از آن می ریـز در پیمانه‌ی من
که از مستی نماند زان نشانی　　نـه جـانی نی زمـین نی آسمـانی

نـه عـرش و فـرش و نی کـرسی اعظم
بــه جــز یــاد خــدا و الله اعـلـم


باب
الرباعيات

يـا غـائـبـاً عـن عـيـني الحـيـراني ومـكـانـه في مـهـجـتي وجـنـاني
هـذا خيالک حاضر في ناظري اخـلـوبـه عـن جمـلـة الأكـواني

❃ ❃ ❃

الا مـن تـعـلـب قـطّـعـة هـمـومـه وبـات وحـيـد أبـان مـنـه حمـيـمـه
واصبح حاراً للاجانب والعدى فـيـشـمـت هـذا وذاک يـلـومـه

❃ ❃ ❃

اصبّ على الاطلال دمعاً بلا عيني سيّما غراب البين ينعق بالبيني
اقـاسى لاخـفى لـوعـتي ولهـيـبـها واكتم جمرات الجوى بين ضلعيني

❃ ❃ ❃

قضى الرهفات البيض اجال احراري وذلک تقدير من الخالق الباري
ماهيته لابوركتموا من عشيرة بدئتم باخباث ختمتم باقذاري

❃ ❃ ❃

سـلام عـلـيـها مـا لـقـلـبي غـرامـها وما في كئوس الغانيات مذامها
وما للنّجيبات المراسيل سيرها وما الظّاعنات البيض فوق سنامها

❃ ❃ ❃

سلام عليكم ما العيون لسّيل ومـادام قلب العـاشقين عليل
ومـا لحـجـيـح الـبـيـت زتّـه هـائم ومـا يـنـزلـن بـالمـازمـين نـزيـل

سلام على الاحباب في رونق الضّحى　　وحين تغيب الشّمس تحت ظلامي
سلام من الصبّت الجريح فواده　　على حضرة الاحباب خير كرامي

❁ ❁ ❁

سلام كطيب الورد من روضة الصفا　　على حضرة العالي الرّفيع الممجّدى
كتبت وعينى صوّرتكم حيالها　　غشيت كأنّى بالمقابل من دوى

❁ ❁ ❁

سلام عليكم ما الصّبابّه والجوى　　يشيران شوقا بالحوانح والحشا
وما جاور الصّنو الشفيق اعاديا　　وما تسكبه العينان دمعامع الدما

❁ ❁ ❁

سلام عليكم ما البحار تفوز　　ومالـلرّياح العاصفات مسير
وما هاج قلبى من تذكّر دارها　　وما ذرفت عين وبان ثغور

❁ ❁ ❁

سلام عليكم ما الغمامة تمطر　　وما مقلتى ومعاد فيما تنشر
ومادام اقلام الرّياح بعصفها　　على صفات الابحر السمع تسطر

❁ ❁ ❁

سلام عليكم ما الفؤاد يقطّع　　وما نطعين الحيّ دمعي يشيّع
ومادام جسمى للبلايا مطيّة　　ومافوق راسى صارم البحر يلمع

❁ ❁ ❁

سلام عليكم ما النّجوم تضيء        وما الليل من بعد النّهار يجي
وما الفلك الدّوّار يجري مسبّحاً        وما الصيف تقدّم واشتاء تفيء

❋ ❋ ❋

سلام عليكم ما العناصر اربع        ومادامت الارواح جند مجمّع
وما اشتعلت نار الغرام باضلعي        ومادام لى نار الغرام واضلع

❋ ❋ ❋

سلام عليكم ما الغرام وهيج        وما حبّهم بين الضّلوع مريج
وما انبتت ارض العراق شقيقها        ومادام غصن بالرّياح يهيج

❋ ❋ ❋

سلام عليكم ما الحبيب طبيب        وما باللقاشاک الفراق يطيب
وما ذرفت عينى وجادت لعبرة        ومالفؤادي من هواه نصيب

❋ ❋ ❋

سلام عليكم ما سرى العيس في الفلا        وما حنّ قلب العاشقين إلى اللّقا
وما للنّجوم مطالع ومغارب        وما القبّة الخضراء مزيّنة بها

❋ ❋ ❋

سلام عليكم ما دموعى ابحر        وعيني فلک والغرام سفين
وجسمي سكّان وشوقي صرصر        وقلبي شراع والحبال وتين

❋ ❋ ❋

سلام علیکم ما الهلال یشار — ومادام افلاک النجوم تدار
وما لجنود الحسن عزّونصرة — ومادام امصار القلوب تغار

❊ ❊ ❊

سلام علیکم ما القلوب منازل — وماحبّکم فیها مکین ونازل
وماالغسق سلطان وماالحسن حاکم — وما الوجد سبحان وما الهجر قاتل

❊ ❊ ❊

سلام علیکم ما الدّموع دماء — وما للعیون السّاهرات بکاء
وما لاخلّائي جفاء وقسوة — وما الفوادي رقّة وصفاء

❊ ❊ ❊

لي شادن کسرالفؤاد وکسره لایجبر — متعسّف متصلّف متکبّر متجبّر
یا ظالما حکّمته فی مصرقلبی طائعا — اخذ الفؤاد بنظرة ثمّ انثنی لاینظر

❊ ❊ ❊

سلام علی جدث حوی کحبیبیا — وتربة ذاک الجدث مسکی وطبیبا
رمی الفلک الدوّار کلّاً بأسهم — فصارت سهام البین منها نصیبا

❊ ❊ ❊


باب
التواریخ و القطعات

**(۱)**

مسجد اسّس علی التّقوی روضة تشبه ریاض نعیم
جنّة هاشمّیة اندرست فبناها الخلیل ابراهیم
هجتبی الهوی لتاریخه فتهیّجت والفواد سلیم
صاح جبریل في السما بدأً انّ هذا مقام ابراهیم

**(۲)**

بهار زندگانی رفت در خاک گل حسرت به جیب غنچه زد چاک
رسید از شاخ ماتم غنچه غم بریده ریشه‌ی جان چون رگ تاک
مکر برق فنا از غم رهائی هزاران را دهد از نیش خاشاک
که دیگر موسم عشرت نمانده چو گلشن سردی دی کرد افلاک
ز تاراج خزان رو در عدم کرد ربیع گلشن ارکان و افلاک
قضا زد تیشه بر نخل وجودش که سرو قامتش افتاد بر خاک
ز قوس آسمان و شصت تقدیر بسوی او رها شد سهم سفّاک
بقربانگاه این شیرین غزالان چنین آهو نهکشته صید فتراک
چه بی‌باکانه آهو کرد قربان درین دشت بلا صیّاد بی باک
بخاک کربلا چون گشت مدفون ببزم انبیاء و خیل املاک
روان کرد ابر رحمت بر مزارش بجای آب خون از چشم نمناک
ز بهر انتقامش سیل تاریخ روان در وادی غم گشت حالاک

که ناگه بر مزارش کلک قدرت	رقم زد «ساکن این تربت پاک»[۱]

**(۳)**

شمس الرّاویّه باقر العلم الّذي	بسنا ضیاه اسرج المحرابا
بدر الدّرایة کوکب الشّرع الّذی	فاق الانام برأیه و اصابا
لما نواری في تراب الکربلا	السّیل ارّخ ب«نجم حقّ غابا»[۲]

**(۴)**

دریای علوم حق محمّد مهدی
سردفتر سادات با جلال حری
سر خیل محقّقان پیشین و پسین
استاد فقیهان ز هر غیب بری
چون روح مقدّسش برضوان جا کرد
شد جسم مطهّرش بغرای غری
تاریخ وفات او رقم سیل سرشک
«خورشید سبل»[۳] به لفظ تازی و دری
انشدتُ له بکلّ لفظ ارّخا
«یرغب» «یغرب» «غریب» «غربی» «بغري»[۴]

(۱) ساکن این تربت پاک = ۱۲۱۷
(۲) نجم حق غابا = ۱۲۰۵
(۳) خورشید سبل = ۱۲۱۲
(۴) یرغب، یغرب، غریب، بغری = ۱۲۱۲

وقع الفراغ عصيريوم الاربعاء السّادس و العشرين من شهرالصفرمن سنه ١٢٢۴ بدارالسّلطنة طهران حُفّت بالأمان على يد مصنّفه الجاني ابي احمد محمّد بن عبد النّبي بن عبد الصّانع الخراساني افاض الله تعالى عليهم من شئائيب جوده البحراني حامداً مصلّياً مسلّماً مستغفراً

انّى يكون وليس ذاك بكائن | لذوى الظنون اقامة البرهاني
ندعو إلى دين الاله وانّما | يدعوالظّنون إلى رضى الشيطاني
الظنّ ماقام الدّليل بصدقه | بل ردّه الرّحمن في القرآني
الله كذّبه وكذّبه النّبي | والعالمون بحكمة الايماني
فالويل ثم الويل للهمج الّذى | ترک الحديث ومحكم الفرقاني
واستمسكوا بالظنّ في اديانهم | والظّنّ لايغني عن الاديانى
ان انكر الجّهال صدق مقاتي | فالشّمس ينكر ضوئها الغميايى
قد قلّت صدقا والدّليل شهيدنا | والله يشهد ما بكلّ مكاني
والحجة المهدي قال بصدقنا | والمؤمنون ويشهد الملكاني
تكية الخاقان تدرى ماهية | جنّة فيها قطوف دانية
بالعلا والمجد لمّا ازلفت | صيح بالتاريخ «شمس ضاحية»[1]
تكيه اعظم شاهنشاهى | شد ضيابخش ز مه تا ماهى
هاتفى گفت لي تسميه‌اش | بود اين تكيه ظلّ اللهى

(١) شمس ضاحية = ١٢٢۴


باب
الأبيات

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف ۴۴
ردیف الباء ۹
ردیف التاء ۵۸
ردیف الثاء ۳
ردیف الجیم ۳
ردیف الحاء ۳
ردیف الخاء ۳
ردیف الدّال ۴۳
ردیف الذّال ۲
ردیف الرّاء ۲۶
ردیف الزّاء ۶
ردیف السّین ۶
ردیف الشّین ۶
ردیف الصاد ۲
ردیف الضّاء ۲
ردیف الطّاء ۳
ردیف الظّاء ۲
ردیف العین ۲
ردیف الغین ۳
ردیف الفاء ۷
ردیف القاف ۴
ردیف الکاف ۵
ردیف اللّام ۲۰
ردیف المیم ۴۱
ردیف النّون ۵۰
ردیف الواء ۶
ردیف الهـّاء ۶
ردیف الیاء ۴۲

# رديف الألف

**(۱)**

فاح الصّباح قوموا یا ایّها السّکاری
ساقی به گردش آور جام جهان‌نما را
مطرب شفاعتی کن ساقی عنایتی کن
از ساغر محبّت آن بادهٔ گوارا
در مصر بی‌نیازی این دلبران تازی
ریزند خون عاشق پنهان و آشکارا
مشکل دگر برد جان از ترکتاز خوبان
دل صید نیم بسمل و شوخ بی‌مدارا
دل در کف ستمگر خنجر بریز خنجر
فرصت نمانده دیگر یا مطلق الاساری
میخانه را گشودند روی بتان نمودند
زنگ دوئی زدودند از سینه شیخ ما را

نشویشم از خرابی نبود بهیچ بابی
تا همنشین شدستم سیل برهنه پا را

**(۲)**

نـگـارا بـریـدی طـریـق وفـا را		طـریـق وفـا را بـریـدی نـگـارا
دل اوّل بریدی رگ جان عاشق		در آخـر شکستی دل بی‌نـوا را
اگـر دل بـه قـتـل مـن زار بستی		نریزاز کف خویشتن خونم خدا را
چونتوان به دشمن غم خویش گفتن		بـبـزم رقـیـبـان مـگـو راز مـا را
نخواهم دگر گِرد کوی تو گشتن		نـدارم بـه تـن تـاب بـار جـفـا را
من و گردش کوه و دشت و بیابان		به راحت نشستن به یکجا شما را

خـطـا بـود بـا سیـل پـیـمـان شکستن
مـپـو هـمـچـو تـرکـان طـریـق خـتـا را

**(۳)**

خدا نیکی دهد صیّاد ما را　　　بیارد گربه خاطریاد ما را
رگ جان بر سر نشتر چو پیچید　　　چکید از دیده خون فصّاد ما را
به وقت کشتن ما گریه از رحم　　　گره شد در گلو جلّاد ما را
نشد حاصل ز بی‌جا کشتن من　　　به جز مشت پری صیّاد ما را
به خون برپرده‌ی دل صورت دوست　　　کشیدم آفرین بهزاد ما را
نظر کن در بهار عشق شیرین　　　گل حسرت بسرفرهاد ما را
فغان سیل در وادی همانا
نماید ناله و فریاد ما را

**(۴)**

از آن بـه کـنج خـرابـات کــرده‌ام جـا را
کـه تـا شـکـیب دهــم جــان نـاشـکـیبـا را

دگــر نـسـیم صـبـا زلــف را پـریـشــان کـرد
کـه تــا شـکـسـت رسـانـد سـپـاه دلهــا را

ز سـحـر چـشـم غــــزالان شـهـر حـیـرانم
کـه کـردهـانـد فـسـون آهـــوان صـحـرا را

بخوش طرازی سروی که زیب باغ منست
نــدیــده قمــری شــوریــده ســرو رعــنـا را

ز شــرم آب شــود گـر مـثـل زنم بــاری
بـه سختی دلـت ای شـوخ سنگ خـارا را

کند به گردن مقصود دست خویش دراز
بـه پـشـت پـای زنـد آن کـسی کـه دنـیا را

چو گشت سیل ز کویش روان ز جور رقیب
گزید دوست به دنـدان لب شکر خارا

**(۵)**

نگاه گرم جانان بسکه دارد مشتعل ما را
گرفت آتش زدود آه ما دامان صحرا را

نفس بر آتش دل همچو دود شمع میپیچد
توان فهمید از وی رنگ زلف عنبراسارا

زند خوی خجالت بررخ گل آب از خجلت
یکی جلوه دهد جانان اگر روی سمن سارا

زسحرانگیزی لعلش به هنگام سخن سنجی
تکلّم می‌رود از خاطر لبها مسیحا را

ز نغز جادوی زلف سیاهش حیرتی دارم
که دارد در بن هر مو نهان اعجاز موسی را

چو لای نیستی در بحر هستی غوطهور گردد
برارد از صدف دردانه‌ی شهوار الّا را

ز نظم ساده‌ی عارف توان فهمید حال او
تکلّف خوش نمی‌آید مزاج رند شیدا را

زبس سیل سرشک از دیده و دل موج خیزآمد
خجالت آب کرد آخر طپیدن‌های دریا را

**(۶)**

صـبـا بـگـو بـه نـیـاز آن بـت خـتـائی را
کـه یـاد داده بـه تـو شـیـوه‌ی جـدایی را
چـو عـشـق عـلّـت ایجـاد کـائـنـات بـود
تـو نـیـز عـهـده نـگـهـدارا آشـنـائی را
تـو اهـل ذوقی و اطـوار ذوق مـی‌دانی
جـفـا روا نـبـود کـیـش دلـربـائی را
بـه جـرم عـشـق مـدان مجرمم چـو مـی‌دانی
کـه عـشـق بـرق بـود خـرمـن هـوائی را
بـدانـکـه حـسـن مـقـیّـد نمـی‌شـود مطلق
مـکـن بـرای خـدا دعـوی خـدائی را
مـکـر بـدام تـو افـتـاد و آرمـیـد از شـوق
کـه مـرغ دل نـکـنـد خـواهـش رهـائی را
امید سیل ازان ماه مهربان این است
کـه تـازه تـرک کـنـد رسـم بی‌وفـائی را

**(۷)**

چـون روان از دل نـسـازم کــاروان نـالـه را
دادهام بـر بـاد مـزد خـدمـت صـد سـالـه را
شعلهی آهـی کـه میپیچد درون سینهام
میکـنـد هـر دم ممـثّـل شـعـلـهی جـوّالـه را
در بهــاران دور از دیــدار یـوسـف هـر دمی
میدهد خجلت سرشک گوهرافشان ژاله را
در تمـنّـای خـیـال خــال فـرّخ فـال دوسـت
تــازه مـیسـازم بـه دلهـا داغهــای ژالـه را
میشود سیل سرشک از چشم مشتاقان روان
میکشد خط گرد ماه روی جانان هاله را
قــدر دانــا را نمـیدانـنـد ایــن پـیـدا نـشـان
میپـرسـتـنـد از هــوا بهـر خــدا گـوسـالـه را
میدود **سیل** از پی او گر کند روزی صدا
بهر صید آهوی وحشی سگ دنباله را

**(۸)**

چونکه تاب جلوه‌ی حق نیست کوه طور را
پس چهسان باشد روا این جلوه چشم کور را

لن ترانی می‌رسد در گوش هوش از هر طرف
ربّ ارنی کوی موسی میدمد کو صور را

بر سر دار محبّت رغم انف حاسدان
جلوه‌ها باشد سر شوریده‌ی منصور را

کی توان پوشید درد عشق از صاحبدلان
میتواند کس نهفتن چشمه‌ی کافور را

افتضاح عشقبازان مقتضای عشق اوست
میدرد چنگ محبّت پرده‌ی مستور را

نشأه صهبای الفت میبرد هوش از سرم
پند هشیاری مده ناصح من مخمور را

بوی یوسف نور چشم پیر کنعانی فزود
نور روی یار نور چشم سیل نور را

**(۹)**

عشق است که افکنده ز پا خلق جهان را
آورده به جان حوصله‌ی پیر و جوان را
عشق است که آتش زده در خرمن هستی
یا برق که افتاده به جان جان جهان را
عشق است که در سینه‌ی عشاق نهان است
هم عشق که آرد به زبان راز نهان را
عشق است کزان نام و نشانی بجهان نیست
هم عشق کزان نام و نشان ست جهان را
عشق است که آرد به نظر صورت دلکش
هم عاشق شیدا کند آن حوروشان را
عشق است که سوزد قلم و دفتر و دستان
هم عشق که سوزد به زبان نطق و بیان را
عشق است کزان سیل سبکرو شده دربند
هم عشق که برداشته زو بند گران را

**(۱۰)**

آشـنـا شـد بـه گـلـو خـنـجر بـیـداد مـرا
سـود کـی مـی‌دهـد ایـن نـالـه و فـریـاد مـرا

آنکه عـمری ز پی کشتن من جـان مـی‌داد
ایـن زمـان کـی ز قـفـس مـی‌کـنـد آزاد مـرا

در خـم زلـف گـره گـیـر جـوان عـربی
عـمرها داشـت بـه زنـدان دل نـاشـاد مـرا

گر دو روزی ز قضا شد دل از آن زلف خدا
جـویـنی دیـریـنه نخـواهـد شـدن از یـاد مـرا

من که خـو با قد دلجـوی تـو کـردم هیهات
کـی تـسـلّی کـنـد سـایـه‌ی شمـشـاد مـرا

مـن کـه صـد بـاره بـه تـیغ تـو نهـادم گـردن
نـیـست بـاکـی دگـر از دشـنـه‌ی جـلّاد مـرا

سیل از حسرت نومیدی شیرین جان داد
نیست چندان به نظر حسرت فرهاد مرا

**(۱۱)**

نیست بـا قـیـد محـبّـت شـوق آزادی مـرا
دست پرورد غمم شادی است ناشادی مرا
از سبک روحـی میسّر میشد آزادی ولی
سخت جانی در غمت شد دام فولادی مرا
بستم بـه رخ خـویش در کـون و مکـان را
تـا آنکـه ببینم بـه درون هـر دو جـهـان را
هرکس که چو من بر دل خود بست در خلق
در خـویـش ببینند همـه اســرار نهـان را
چندی چو من از خلق جهان یکسره بگذر
بگذر ز جهان یکسر و میبین دل و جان را
دل چیست همـان زنـده خـیالی بجمالی
جـان چیست همـان نـور فروزنـده چنان را
پیداست درآن هرچه که موجود به هستی است
آن هستی مطلق کـه روان است روان را
اطـلاق همـان جلـوه بی نعتی ذات است
آن جلوه کزان است نشان نام و نشان را
چون نام و نشان جمله ز شان گشت هویدا
بینام و نشان است نشان حضرت نشان را
بینامی او نام و نشان همه خلق است
زان نـام و نـشـان نبود سیل روان را

داد از بیداد آن چشمی که از بیداد کرد
عالمی وحشتسرا و وحشت آبادی مرا

وحشتی دارم کز آهو در بیابان میرمم
سر به صحرا داده آن شیرین فرهادی مرا

میبرد مجنون ز پیشم سرخط مشق جنون
در دبستان محبّت بوده استادی مرا

شور هایا های من از گردش چشم بتی است
کافری‌های نگاهش کرده شیّادی مرا

منّتی بر گردنم میبود ای گلچین دهر
گر به دست سنگدل صیّاد می‌دادی مرا

از جبل رقص الجمل می‌دیدی از وجد و سماع
گر به کوی می فروشان می‌فرستادی مرا

درس وحشت می‌دهد هر روزه از جادوگری
گردش چشم غزالان اندرین وادی مرا

میزنم بی‌باک هردم دشنه‌ی غم بر جگر
غمزه‌ی صید افکنش آموخت جلّادی مرا

غلغل سیل سرشک از دیده حسرت کشان
در بیابان محبّت کرده فریادی مرا

**(۱۲)**

می‌طپد بی‌روی او در سینه مرغ دل مرا
دشنه‌ی بیداد هجرش می‌کند بسمل مرا
در خمار عشق او از هستیم پروا نماند
باده پر زورست دارد مست و لایعقل مرا
در میان رهروان دشت غم زین کاروان
می‌رود رو بر قفا از کوی او محمل مرا
بر سر آنم که آسان بگذرم از کوی دوست
وه چه سازم بار دل افتاده اندر گل مرا
گرچه بی‌پرواست یار من ز سود و بود من
لیکن از بندش خلاص دل بود مشکل مرا
مستی عشق است هشیاری فنا عین بقا
میشمارد مدّعی مانند خود غافل مرا
تهمت آگاهیم از خویشتن هرگز مزن
غافل است آن کس که داند همچو خود عاقل مرا
چند ذکر یوسف و شیراز و دستان حجاز
می‌کند رسوای عالم فکر لاطایل مرا
نور میبخشد سراپایم چو شمع بزم طور
می‌شود چون فیض حسن و عشق او شامل مرا
جای سیل اشک هنگام وداع از کوی دوست
دیده و دل می‌شود در هر قدم سایل مرا

**(۱۳)**

اینقدر خوار نمیداشت اگر یار مرا
مدّعی نیز نمیکرد چنین خوار مرا

تا خیال رخ زیبای تو در سر جا کرد
دین و دانش همه بدرود به یکبار مرا

شد ز عکس رخت ای دوست بمرآت خیال
برگ گل پیرهن و جامه و دستار مرا

موسیا با من دل سوخته پرخاش مکن
آتش طور ترا وعده‌ی دیدا مرا

پیش ازین سُبحه‌ی ما گرمی بازاری داشت
کم نبود از سر زلفین تو زنّار مرا

سیل را سوخت زبان آتش دستان فراق
بیزبان نیست دگر طاقت تکرار مرا

**(۱۴)**

دست برد عشق برد از دست دل غافل مرا
می‌کشد آخر به زاری این دل بسمل مرا

می‌کشد در خون ناحق این دل صد پاره را
می‌شود آخر نگارین پنجه‌ی قاتل مرا

کی شود آزاد هرگز بندی زلف بتان
چند چند از ساده لوحی فکر لاطایل مرا

بعد طوف کعبه‌ی جان این دل دیوانه‌ام
جانب محراب ابرو می‌کند نائل مرا

می‌شود غفلت میان جان و جانان پرده‌دار
هست فکر بود و سود خویشتن حائل مرا

ساغر از پیر مغان خواهم که از صهبای عشق
همّت مردانه سازد مست ولایعقل مرا

سیل اشک ماست میزاب مذاب استخوان
می‌کند در وادی مهر بتان سایل مرا

**(۱۵)**

آشیـان بـر نخـل آتـش بسـته مـرغ دل مرا
پـرتـو شمـع تجـلّی کــرده لایـعـقـل مـرا

خـنـجـر تـسـلیم دارد بـا گـلـو عـهـد قـدیم
می‌کند عـهد قـدیمش هـر نـفس بسمل مرا

روی او بی‌دیـده و مـردم تماشا گـرد نیست
مـی‌شـود نـور نـظـر پـیـش بـصـر حـائـل مـرا

خــون مـن بــادا حــلال خـنـجـر بـیـداد او
گـر کـشد در زیـر پـای خـویـشتن قـاتـل مرا

سیل اگر ساکت نشینم غمزه گویای دوست
بـا زبــان بی‌زبــانی مـی‌کـنـد قـابـل مـرا

**(۱۶)**

قاتلم کو تا شهادت سرخرو سازد مرا
خنجر بیداد او از خویش پردازد مرا

ای خوش ایّامی که گردد دست وحدت پنجه ور
برکند از کثرت و در کوثر اندازد مرا

خون حلقم را کند رنگ حنا در پای خویش
در میان عاشقان زین رتبه بنوازد مرا

برق حسن او شود در خرمن هستی شرر
آتش رخساره‌اش بی‌بوته بگذارد مرا

سیل صحراگرد را گو تا به داو اوّلین
در قمار عشق او یکباره دربازد مرا

**(۱۷)**

خوشتر ایّامی که در کویت وطن باشد مرا
وز غبار خاک راهت پیرهن باشد مرا
نالهٔ شیرین به یاد روی خسرو میکنم
همزبانی با زبان کوهکن باشد مرا
نی به عقبی رغبتی دارم نه در دنیا هوس
از دو عالم آرزوی یار من باشد مرا
جز خیال او ندارم گرم جوشی با کسی
انحراف از اختلاط مرد و زن باشد مرا
قامت او در نظر دارم به یاد او خوشم
کی هوای سیر سرو نسترن باشد مرا
شور بلبل نالهٔ قمری دو چندان می‌شود
خار بست آشیان گر در چمن باشد مرا
گوش بر حرف تو دارم وز هزاران فارغم
صورت بلبل نغمهٔ زاغ و زغن باشد مرا
رو سفید این گلستانم مزن خارم به جان
نسبتی با رنگ و بوی یاسمن باشد مرا
بند بر بندم گرفتار محبّت شد چو سیل
دل اسیر دام زلف پرشکن باشد مرا

**(۱۸)**

شـــرح اســـرار پـاکـبـازی ما　　نـشـود از زبـــان درازی ما
عشق عاشق چوپرتوحسن است　　عـکـس نـازسـت بی‌نـیـازی ما
نـقـد اعــیـان مخــزن امـکـان　　گـشـت تـــاراج تـرکـتـازی ما
شـــاه محـمـود مـعـنـوی شـایـد　　کـه کـنـد دعـــوی ایـــازی ما
زور بـــازوی عـشـق را نـازم　　گـشـت عـنـقـا شـکـار تـازی ما
چون به جانان رسد مجال سخن　　کـوتـه آیـد رســن درازی ما
بوته شد در تَف حـرارت شوق　　سـیـنـه بهـر جـگـر گـــدازی ما
میکشاند بـه سـوی کـعـبه‌ی ذات
سـیـل را نـاقــه‌ی حـجــازی ما

**(۱۹)**

ای بی‌خبر ز نشأة آب و هوای ما　　وی غافل از ادای بُت دلربای ما
در اشتراک معنوی و لفظی و حلول　　غافل ز نور وحدت ظلمت زدای ما
حسن جهانفروز ازل جلوه می‌کند　　در خلوت سرای دل باصفای ما
در کسوت حروف نگنجد بیان حق　　ماسور دام لفظ نگردد همای ما
خود پرده‌ی جمالی و در خویشتن نگر　　حسن بلا حجاب جمال خدای ما
از کوثر حقیقت و ز ساغر رحیق　　لب تر نکرده واعظ پر مدّعای ما
هرچند آتش هوای دیار دوست
ما طبع سیل ساخت چو با ما هوای ما

**(۲۰)**

دریـــای آتــش اســت دم خـونـفـشان ما
زنهـــار خــویــش را نـــزنی بــر زبـــان ما
کـلـک قـضـا و لـــوح قـــدر گــر شـنـیده
اکـنـون بـیا ببـین ز زبـان و دهـان ما
در نـزد رهــروان حقیقت شناس دوست
سـر حـقـیـقـت اســت همــه داســتــان ما
انـــوار عـلم مـن لـدن از مـا شـود عیان
شمـع تجــلّی اســـت همـــانـا لـــســان ما
گـر طالبی که معنی وحـدت شود نصیب
یــک چـنـد گـوش دار بـطـرز بـیـان ما
خـود بین و خـودنما نـبود مـرد راه دوست
قـائم بحق ز خـویش تهی شـد نـشـان ما
سیل مـرا به وادی اکـوان قـرار نیست
بـیخـانمـانی ست کـنـون خـانمـان ما

**(۲۱)**

شاخ طوبی ست آشیانه‌ی ما		زلف و خال است دام و دانه ما
پاک سازد شراب کهنه مگر		خرقه‌ی صوف صوفیانه‌ی ما
میبرد هستی جهان از یاد		مستی باده‌ی شبانه‌ی ما
رشته‌ی جان گسیخت از تن زار		قطع شد در میان بهانه‌ی ما
می‌شود برق خرمن هستی		گربه گردون رسد زبانه‌ی ما
نشود راست قامتم به فراق		زیربارغم است شانه‌ی ما
می‌شود بار دیگرم روزی		دولت وصل جاودانه‌ی ما

کشت امّید می‌شود سیراب
سیل رو می‌کند به خانه‌ی ما

**(۲۲)**

می‌شود پیرانه سر دیوانه دیگر پیر ما
برنیامد از طبیبان چاره و تدبیر ما
شور غوغای رقیبان کرد آخر کار خویش
دارد آهنگ جدائی حلقه‌ی زنجیر ما
مژده صیّاد جفاجو را که شد کامش روا
تیرها آمد قضا را بر دل نخجیر ما
گرچه ما را نیست یار و یاوری اندر میان
می‌رسد هر شب بیاری ناله‌ی شبگیر ما
گرچه دشمن را سپر باشد سپهر اما چه سود
از کمان نقمة اللهی رها شد تیر ما
می‌شود ابریز خالص جمله قرص مهر و ماه
گر خورد بر طاس گردون ذرّه از اکسیر ما
ناله‌ی **سیل** است و شور عشق و ایّام شباب
تا چه آرد بر سر ما قسمت و تقدیر ما

**(۲۳)**

منوّرست ز رخسار دوست محفل ها
نگار خانه‌ی چین است پرده‌ی دل ما
ربود بود تو چندان ز خویشتن ما را
نکرد سود نمودی به قلب غافل ما
شرار شوق شود برق خرمن هستی
اگر شود دو جهان در میانه حائل ما
روان شود به سر کوی دلبران روزی
به زیر خنجر بی‌داد خون بسمل ما
چو خون ناحق ما را به کوی جانان ریخت
به دست مزد مریزاد دست قاتل ما
چگونه خاطر عاشق به کویت آرامد
مثال سیر سحاب است ظلّ رائل ما
نهاده‌ایم برین آستانه گردن خویش
که دست تیغ تو گردد دمی حمائل ما
برای آنکه کنی خانه‌ی وفا ویران
به روی سیل نهادی بنای منزل ما

**(۲۴)**

بـاز مـی‌گـردد فـلک بـرکـام ما　　　سـاقی ما ریخت می در جـام ما
عاشق و دیـوانـه و صحرا نـورد　　　ثـبت دیــوان قضا شـد نـام ما
فکر آزادی خیال ست و محال　　　کزسـرزلـف تـو باشـد دام ما
دل اسیر حلقه‌ی زلف تـو شد　　　صـبح آزادی نــدارد شــام ما
کــوری چـشـم رقـیـب مدّعـی　　　رام او گشتیم و او شد رام ما

سـیـل را بـا شــوق آرامــی نمـانـد
شــوق او شــد آفــت آرام مـا

**(۲۵)**

از انفعال و اَین و مَتی رست جان ما
بگذشت از مراحل تن کاروان ما
ما آنچه دیده‌ایم به اهلش بیان کنیم
گو شیخ شهر طعنه زند بر بیان ما
نی ترس مدّعی و نه بیم رقیب دون
افسانه شد بهر طرفی داستان ما
منکر به اعتراف دراید ز روی صدق
گر پرده واکنند ز راز نهان ما
ما در جهان دیگر و مردم در احتجاب
در ظلمت هوا و هوس از جهان ما
دشمن به راز ما نشود مطّلع که هست
پر از سهام و شهب بلا آسمان ما
ما سخت جان و سخت کمانیم همرهان
بازوی بوالهوس نکشد تا کمان ما
قطع طریق ما به سیاحت نمیتوان
خارج بود ز حیّز امکان مکان ما
بر سیل ناز پرور بستان سرای عشق
هردم جفای تازه کند باغبان ما

**(۲۶)**

خیالش بست در چشم تمنّا نقش مطلبها
دگر در جستجوی او نباید تاخت مرکبها
فراقش از من و من بردم از گردون سکون شبها
ملک در گوش دارد پنبه‌ی اختر ز یاریها
گرفتار مکافات عمل شد چرخ بد اختر
که میریزد سرشک خونفشان در دامن شبها
به شب‌های فراق او طپید اندر طلب چندان
که دارد ز اختر محور فلک تبخاله بر لبها
به نجّار اجل گو تا براندازد نهال تن
که جان ناتوان دیگر ندارد طاقت بت‌ها
دگر افسانه‌ی فرهاد و مجنون کس نمیخواند
کنون شد داستان عشق ما دیوان مکتبها
ز کُلفَت رست سیل و دست زد در دامن الفت
که عشق ذو فنون دارد اثر در نسخ مذهبها

**(۲۷)**

مرغ دلم به جذبه‌ی توحید سال‌ها
افشانده در هوای وصال تو بال‌ها

مرآت دل نمود جمال وصال دوست
تا محو شد ز لوح خیالم مثال‌ها

باشد خیال غیر حجاب جمال حق
بگسل ز فکر خویش حبال خیال‌ها

شرک است در طریق حقیقت چو اشتراک
باشد شعاع مهر جمالش جمال‌ها

شد اعتزال و جوع و خموشی کلید گنج
نگشود باب علم ازین قیل و قال‌ها

با پیر در طریق ارادت ادب خوش است
محروم شد کلیم ز بی‌جا سوال‌ها

جاری است سوی کوثر توحید روز و شب
در وادی خیال تو سیل تو سال‌ها

**(۲۸)**

دشمــن کـه تـنـش خــالی از آزار مـبـادا
یـــارب بـه غـم عـشـق گـرفـتـار مـبـادا
راز دل محـنـت زدگـــان شــب هـجـران
افـسـانـه بـه هـر کـوچـه و بـــازار مـبـادا
شوخی که به جـادو نظری بـرد دل از ما
صـاحـب نـظـری در نـظـرش خــوار مـبادا
بـیـرحمی او شـهـره‌ی هـر شـهـر و دیـار است
دل در خـم گـیـسـویـش گـرفـتـار مـبـادا
در طـیـنـت او رایحــه‌ی مهر و وفـا نیست
کـس بـنـدی آن کـافـر خـونخـوار مـبـادا
دل بـاخـتـه را از غـم ایّـــام چـه بـاکی
آن را کـه دلی اســت دلــش زار مـبـادا
صد عاشق جان سوخته بیمار غم اوست
آن تـــازه جـــوان خـسـتـه و بـیـمـار مـبـادا
کـو دلـبـر مـا رفـت چـو دل از بـر مالیک
دلـــدار و همـآغـوش بـه اغـیــار مـبـادا
کـو دیـده‌ی مـا کـور شـد از گـریـه بـه راهـش
چـشـمـش ز غــم دهــر گـهـربـا بـرمـبـادا
سیل است روان جانب دریای حقیقت
پـای طلبش خسته ز هـر خـار مبادا

**(۲۹)**

دل در شکنج سینه‌ام از دلستان جدا
چون بلبلیست در قفس از گلستان جدا
مرغ دلم که خو به وصال تو کرده بود
دَور از رخت به غمکده ماند چهسان جدا
وحشی دلم که طایر قدس آشیانه بود
اکنون به کنج دام شد از آشیان جدا
نی دانه چید غمزده نی بوی گل شنید
شد در هوای وصل تو از بوستان جدا
صیّاد را چه مهر به مرغ شکسته بال
دست قضا مگر کند از جسم جان جدا
حال دلم چو حال غریب شکسته پای
گم کرده ره به دشت غم از کاروان جدا
پیری و ناتوانی و رنجوری بدن
در خیل دشمنان شده از دوستان جدا
روزی که زهر مرگ شود شربت شفا
روزی سیل تست از آن آستان جدا

**(۳۰)**

دلـــبـــرا بـیـمـار مـی‌بـیـنم تـرا
بـا دل افـکـار مـی‌بـیـنم تـرا

چشم بد دور از تو ای زیبا صنم
نـوگلی چـون خـار می‌بینم ترا

می‌کشد دل سـوی بـازار ختا
تـا کـه در بـازار می‌بینم تـرا

از مـن وز الـفـت و مهر و وفا
جـان مـن بـیـرار می‌بینم تـرا

چشم میپوشم ز غیرت هر نفس
مـونـس اغـیـار مـی‌بـیـنم تـرا

میکنی پا مـال دل در هر قدم
سـرو خـوش رفـتـار می‌بینم ترا

از تکلّم زنـدهـسـازی مـرده را
عـیـسوی گـفـتـار می‌بینم ترا

با تو دارم راز دل انـدر میان
محـرم اسـرار مـی‌بـیـنم تـرا

صورتت در دیده و دل نقش بست
بـر در و دیـوار مـی‌بـیـنم تـرا

چیست از **سیل** ایـن همه بیزاریت
بـا جـهـانی یـار مـی‌بـیـنم تـرا

**(۳۱)**

چکید خون دل از دیده بی‌دلان ترا
خبر نشد دل بی‌رحم بدگمان ترا

سراغ چشمه حیوان مجو ز خضر که هست
مزاج شربت حیوان لب و دهان ترا

ز بی‌نشانی خود یافتم نشان به دست
نیافتیم ز اهل نشان نشان ترا

ز راه و رسم جهان بی‌خبر شدم به رهت
ز راه و رسم خبر نیست راهدان مرا[۱]

نشان بادیه‌ی دوست بی نشانیهاست
که نیست گرد ز دنباله کاروان ترا

ز یوسف و چه و اخوان خبر چه میپرسی
که نیست غیر خیال تو عاشقان ترا

به روزگار ز یعقوب اگر نشان جوئی
ز خویش نیست نشان پیر خسته جان ترا

به وادی طلب و دشت هولناک فراق
نمانده تاب و توان سیل ناتوان ترا

(۱) بالای سطر نوشته شده: رهروان.

**(۳۲)**

مـــی‌رود بـــاز ســوی کــوی وفــا — دلــک بســته در حــبـال جفا
چند چند از فسانه و افسون — کس ببندد به خویش نام بقا
نیست در کس به غیر نام وجود — آن هـم از دلـبرست نی از ما
اشــتــراک و تـعــدّد و کـثرات — چشم حق بین ندید در اشیاء
ذات واحد که حیّ قیّوم است — می‌کنند جلوه در همه اسماء
اسم نعت است و نعت تعبیری — از شـیـون وجــود جــلّ عـلا
کـاف و نـونی ز کنه کـرده ظهور — از ثــریّــا گـرفـتـه تـا بـه ثـری
مَلَک و جن و انس گشت پدید — مــار و طــاوس و آدم و حـوّا
جنّت و دوزخی ز لطف و ز قهر — کــرد ظــاهــر بــه نـشـأة عقبی
جملـه در اهـتـراز و در حرکت — به سوی اصل خود قدمفرسا
آن یکی مست سوی میکده رفت — وان دگر رو بـه مسجد و مولی
آن یکی گشت عـاشق بدنام — وان دگــر گـشـت دلـبـر زیـبـا
آن یکـی گـشـت شاه کشورگیر — و آن دگــر بی‌نــوا و زار و گدا
آن یـکـی مـبـتـلا بـه رنجـوری — وان دگر پهـلوان به دشت دغا
ای باد صبح دم گذری گربه شاه ما — کن عرضه داشت حال دل زار مبتلی
بر گو زبعد تحنیت و تحفه سلام — کای شاه کامکار و به شاهنشهی سزا
شد آن چه شد ولیک زانصاف نگذری — این بود حق بندگی ما تو و خدا
خواندی به خوان نعمت خود گرمراز جود — راندی چرا ز خوان کرم باز ناشتا

باری اگر ز نعمت شه قسمتم برید ده رخصت زیارت سلطان کربلا
تا زنده‌ام به یاد تو بر روی کنم سلام بر رسم زایران درش بکره و عشا
گر منع من ز خوان کرم کرده شد چه باک نان بر خدا و جان ز خداوند کبریا
چون بند جان ما بر خداوند اکبر است پس امر نان بقوت حق است ای کیا
آزردن غریب سزا نیست بهر شاه مهمان مکرّم است ولو کان کافرا

من سیلم و به وادی سینا نهاده رو
منعم مکن ز طوف در شاه انّما

**(۳۳)**

خواهی بکش بسوز و نخواهی بکن رها
اصبحت راضیاً و له الحمد کیف شا

دشمن که بخت من شده چون وی سیاهرو
انداخت در میان من و دوست ماجرا

ورنه مرا به ناله و افغان چه کار بود
شایسته نیست شکوه ز عشاق مبتلا

شاها بخوان نعمت خود گر بخواندیم
اکنون زبون گذاشتن میهمان چرا

مهمان اگر بکاره نباشد بگو مباش
باشد زمین وسیع و گدا را درست پا

از بهر چند لقمه که مهمان خورد ز خوان
فرمان بخواریش نبود از شهان روا

من سیلم و به بحر ولایت نهاده روی
از بحر منع سیل کسی می‌کند کجا

**(۳۴)**

آن یکی گشت زاهد خود بین  وآن دگر از خودی زده حاشا
لیس في جبّتي سوی الله گفت  آن یکی وقت مستی و غوغا
وآن دگر نعره‌ی انا الحق زد  دل پر از شور و سر پر از سودا
مرد دانا دل لطیفه شناس  زد به فرق وجود تیشه‌ی لا
رو سوی وادی حقیقت کرد
سیل صحرا نوردیم پیما

**(۳۵)**

ای دل بسمل مزن پردست و پا ایّهـا المـذبـوح سلّم للقضا
آه و ناله بس کن ای مرغ اسیر در قفس بی‌طاقتی نبود روا
جان نثار جانجان مسکین خموش یاد گیر این شیوه‌ی پروانه را
محنت بی‌جا مکش بهر وصال وصل آسان نیست ویحک یا فتی
فاش کردی سرّدردش پیش غیر ایّهـا المجنون ضیّعت الحیا
دشنه‌ی غم بر دل محزون مزن یافتی استحی من هرق الدّما
رحم کن بر عاشقان مستمند مستمندان را دل آزردن چرا
می‌شوی از خار خار دل خبر گر نهد سر بر کفت خار جفا
آمدی بر بستر بیمار خویش خیر مقدم خیر مقدم مرحبا
یا حبیبی استمع ماذا اقول منک شکوای و انت المشتکی

سیل درد او قمارش باخت دل
این گناهی بود چون طاعت روا

**(۳۶)**

دل از مـا بـرد روی دلـبـر ما
بـقـالی الله چـه روئی بـود زیبا

رخـت را بـا قمـر نـسبت نـدادم
نـکـردم ایـن غلط حـاشا و کلّا

دل و دین بردن و کردن تغافل
مرا کشت این تغافل‌های بی‌جا

گـرفـتـار جـفـا هـرگـز مـبـادا
مـسلمانی بـه بـنـد زلـف تـرسا

وفا و مهر را در وی نشان نیست
ز قتل عـاشـقـان او را چـه پـروا

چنان عام است فیض پرتو دوست
که در هر ذرّه خورشیدی ست پیدا

ز من زاهد چه میپرسی نشانش
الا یـا وَهــوَ شيء لا کـالاشـیـاء

صـبـوری را مجـو در سیـنـه‌ی سیل
کـز اوّل غـمـزه‌ی او گـشـت شـیـدا

**(۳۷)**

بعد عمری آمدی ای هدهد شهر سبا
مرحبا اهلا و سهلا خیر مقدم مرحبا
می‌رسد از خار خار شوق او بر سینه‌ام
هر نفس پیکان زهر آلوده سهم القضا
می‌کشم محرومی و دارم به دل صد آرزو
عشقبازانیم زین معنی نشاید عیب ما
فتوی پیر خرابات است و ما بنهاده‌ایم
سر به زیر تیغ او تا هر چه میخواهد خدا
هر چه فرماید مرا جانان کنم از جان قبول
پیش فرمان شهنشاهی نشاید ما ولا
مهبط فیض ازل شد سینه‌ام از مهر دوست
تافت از عکس جمالش بر دلم نور هدا
شیخ پر غوغا که بود از باده‌ی نخوت خراب
کردم از فیض قدح قدح کلامش برملا
شرمسار لطف جانانم که در هنگام نزع
کرد از یک جلوه درد مستمندان را دوا
عاشق بی‌چاره را از گفته‌ی دشمن بکش
بیگناهی را به قول مدّعی کشتن چرا

بیگناهی‌ها گناه رهروان کوی اوست
نیست قتل بی‌گنه از فتوی باطل روا

قبله‌گاه **سیل** طاق ابروی جانان بود
اوست در شرع محبّت قبله‌ی اهل وفا

**(۳۸)**

گفتم ای جانان نگاهی سوی ما		گفت لا والله یمنعني الحیاء
گفتم ای جانانه دستی از کرم		کاو فتادم در ره مهرت ز پا
گفت دستت کوته است ای بوالهوس		دست عاشق کو و دست ما کجا
گفتمش گر دست از من میکشی		باری از راه کرم رو مینما
گفت کو چشم ترا تاب نظر		نار ما میسوزد ابصار ترا
گفتمش باری سری داری به وصل		گفت لا والله لا والله لا
گفتمش مهر از درون خواهد شدن		گفت این فرض محال است ای فتی
گفتمش پس چاره و درمان من		گفت کین درد ترا نبود دوا
گفتمش پس خون خود کردم حلال		گفت خواهم کشت روزی مر ترا
گفتمش اندیشه‌ی فردا مکن		خون عاشق را نباشد خونبها

گفت بس کن سیل ازین بی‌جا سخن
این زمان بگذار بر ما کار ما

**(۳۹)**

نـاکـرده شـکـر جـور شـدم کـشـتـه‌ی جفا
الان قـد رضـیـتُ ومـا نـنـفـع الـرضـا
مـردم در آرزوی وصـال جمـال دوسـت
یحـیي الـعـظـام وَهـی رمـیمٌ اذا دنی
خوشتر ز خـسروی است بکویش گدائیم
انّ الحـیـا یَـسُـدُّ عـن الـرّزق یـا فتی
ای مهر طلعتی که ز روی تـو روشـن ست
بـزم جـهـانـیـان و چـراغ مـزار ما
یک ره گذر بکشته‌ی تیغ فـراق خویش
تـا چـنـد افـکـنی بـرخـت بـرقـع حیا
ای دوسـتـان ای دشـمـنـان اینـک مـن ؟؟؟
کو دوستی کو دشمنی با جلوه‌ی ذات خدا
شیعی کجا سنی که ناصب چه و گو رافضی
کـلٌّ لـکـلّ بـاغـضٌ کـلٌ لـکـل مرتـضی
سنّی بدن شیعی قُوی رافض خرد ناصب هوی
بعضی چنین بعضی چنان هذا هو حکم القضا
نی سنی ونی شیعیم نی ناصب ونی رافضی
وجّـهـت وجـهـی لـلّـذي مـنـه ؟؟؟
فیض الهی متصل نقش جدائی مضمحل
الله بـاق لم یـزل فـوق الخـفـا فـوق الجـلی

سنی کجا شیعی بود شیعی چرا سنی شود
اینک جدا آنک جدا فوج دنی فوج علا

سیل است از که سار حق سایل به دریا بار حق
مست حق و هشیار حق خاموش گه گه در صدا

باشد کلام حق به حق باطل خیال منمحق
بحر حقیقت منصفق موج ؟؟؟

گر بگذری به خاک مزارم ز راه لطف
گردد غبار تربت من رشک توتیا

اشک روان و چهره خزان و دل طپان
آورده **سیل** رو به ره وادی صفا

**(۴۰)**

انیخوا ناقتي في حيّ سلمی	که باشد مقصد اقصی درانجا
ز سودای سر زلفش شدستم	چو قیس عامری مجنون و شیدا
زدم پا در بیابان محبّت	ایا جبران لیلی این لیلی
درین دشت بلا راهی به مطلوب	من گم گشته ره را نیست پیدا

عیان بر سیل شد در آخر کار
که لا ارضاً قطع لاظهراً ابق

**(۴۱)**

لبش را هر که بیند شوق کوثر می‌کند پیدا
قدش در محفل عشاق محشر می‌کند پیدا
شمیمش در مشام جان کند شور دگر برپا
به یاد زلفش آهم بوی عنبر می‌کند پیدا
نگاهش سوده‌ی الماس پاشد بر جراحت‌ها
دهانش در تبسّم شهد و شکر می‌کند پیدا
خرامان سرو نازش در چمن چون سایه اندازد
بهر کامی خیابان صنوبر می‌کند پیدا
چو نخل حسن او در وادی جان مشعل افروزد
درون بیضه ققنس جوجه‌ها پر می‌کند پیدا
چو آلاید به خون بی‌گناهان دست و دامن را
سراپا فتنه‌ام حسن مکرّر می‌کند پیدا
غمت زاشک دو چشمم طرح دریا ریخت می‌ترسم
که این سیل بلاطوفان دیگر می‌کند پیدا

**(۴۲)**

کـــان نمـــک اســـت دلـــبـــرما		مـــا احـــســـن وجـــهـــه و اهـــلا
بـــرمـــائـــده جمـــال مـــلـــح اســت		مـــا اطـــیـــب طـــعـــمـــه واهـــنـــا
نـــازش ز نـــیـــاز مـــن فـــزون اســت		مـــن نـــاز کـــشـــم ز روی زیـــبـــا
خال و خط و زلف و چشم و ابرو		رفـتـار خـوش اسـت و قـد رعـنا
دنـــدان درّیـــن و نـــطـــق شـــیرین		صـــد یـــوســـف مـــصـــریـــش زلـیـخـا
دل بـــنـــدهٔ پـــنـــجـــهٔ نـــگـــاریـــن		جـــان بـــنـــدی گـــیـــســـوی چـلـیـپـا
نـظـمـم بـه زمـانـه یـادگـار اسـت		از قـــصّـــهٔ یـــوســـف دلآرا
از کـــثـــرت شـــهـــریـــان مـــلـــولم		دیـگـر مـن و کـشـت کـوه و صـحـرا

بـــا ریـــش ســـفـــیـــد و چـــهـــرهٔ زرد
شـــد **ســـیـــل** بـــه عـــقـــل دوســـت رســـوا

**(۴۳)**

الا من یقلب کاد ان یتصدّعا — وما باح بالاسرار قطّ وما ادّعی
یـا مـهـجـة قـلـبي المـعـنّـا — هــل فـیـک محـبـة لمـولی
ان کـنـت حـجـتـه فـدونی — الا فـتـدوني رویـدا
اول بطـلـب ز خـود خـدا را — وانـگـه بخـدا شـو آشـکـارا
ور خـود طلبی خـدا طلب شو — بیـخـود بـه خـدا نـرسی نگـارا
آئـین خـداپـرسـتی مـا — بیخود شدن است و بی محابا
خـود غیر کجا است تـا رساند — نـفـع و ضـرری بخـلـق دنـیـا
دنـیا طـلبان دو دیـده کورند — نـادیـده جمـال یـار زیـبـا
تـا دیـده دل نـبـنـدی از غیر — بـیـنـا نـشـود دو چـشـم معنی
بینائی چشم دل بکوری است — از دیـدن غـیـر ذات والا
این دیدن دل که دید عین است — بـیـمـرتـبـه لحـاظ اشـیـا
اشیا همه موج بحر اسما است — اسمـا همـه مـوج بحـر اعـلا
اعـلا ز بحـور آب محض است — عـاجـز از وی بـیـان دانـا

اکـوان همـه مـاهـیـان بحـرنـد
چـون سیـل روان بـه سـوی دریـا

**(۴۴)**

عرش کشتیدان خدایش ناخدا
علم دریاهاست عرش الله را

در کتاب محکم ربّ جلیل
آشکار آمد علی العرش استوی

لیک تو از معنی آیات حق
غافلی و جاهلی و در عمی

اهل حق را اختصاص دیگراست
انّه المأخوذ من ساداتنا

هیچ می‌دانی نشان مرشدین
کاشکارا آمده اندر نبا

ان هو الّا بشأن مرشد است
نیست او را نطق از رای و هوی

سیل از کهسار وحی آمد پدید
زان فسألت اودیه خوان برملا

**(۴۵)**

وستراهوی صعب علی کلّ ذي حویً فما لـفـوادي لایـبـوح بما وعـی
وهل یستوی ذیّاع سِرٍّ وحافظٌ وکلٌّ غداً یلقی لدی الله ماسعی
وانکان للمولی علی القِنّ نظرة فکاس مرارات النّوی لن یجرّعا
وانّی لسیلٍ نحو عینیک نظرة فلن تر عینٌ منک وجهاً مبرقعاً
سَمِیرِيَ بان الخِلّ واشتعل الجوی وقد جلّ رزء حلّ في قلبي المضنی
تمکّن صفو الحبّ في السّر ساریا وانکِر جفني طیّبَ العفو والکری
حبیبي جفاني والجـفـاء مصیبةٌ وقلبي دهاني بالصبابة والضّنی
فـهـا انــا مجـفـوّ سـقـیم مـضـرّج وها انا مضمی الجسم ملتهب الحشا
وهـا انـا ذا منیت ولست بمیّت وقد ذبّحتني هدیة الهجر والنّوی
وانّ ذبـیـح الـعـاشـقـین وثـارهـم ولا قود للعشاق فی شرعة الهوی
ظـعـین بـلا زاد سـلـیم بـلا رقی فیا فتنه الایّـام حتّی متی الجفا
سلا کلّ مشتاق ونامت عیونهم وانّي مـهـجـور الهـجـوع بلاغفا

فیا سیل دمعي سل ویا عین اسکبي
ویـا مهجتي ذوبي عـلی عـیشي العفا

**(٤٦)**

نـفـس تـعـلّـق بـالـغـريم غـرامـهـا		وازداد من دهش الفراق هيامها
قـد اسـلـمـت لحبيبها شـغـفـاً بـه		وهـيـامـهـا لحـبـيـبـهـا اسـلامـهـا
تمـسى وتـصـبـح بـالـفـراق حزينةٌ		قد خاب بين العاشقين سهامها
عتبي لها كأس تـدور بها الهوى		قـلـبي و روحـي دنّهـا و مدامها
مخـمـورة الحـب الـقـديم ولم تـزل		بـيـد الـغـرام قـيـادهـا وزمـامـهـا
ابـدت هـلالاً وهـي بـدر دجـيّـةٍ		قد كـان في بلوى الغرام تمامها
تمـحـو وتـفـنـى عـنـد ذكـر حبيبها		وهوى الحبيب صلاتها وصيامها
انحـلّ عقد العاشقين فواصلوا		والنفس طابت واستتمّ نظامها
قد اثمـرت شجر المـراد وايعنت		ونخـيـلـتـا لمـّـا بــدت اكـمـامـهـا

هـذا وسـيـلى سـال في وادي الحـمى
واصـطـيـد مـن حـرّ الجـوى ضرغامها

**(۴۷)**

تـا شـد مـرا ز دیـده تـب سیمتن جـدا
گـردیـد دل ز سینه و جـان از بـدن جـدا
دور از نـظـارهٔی رخ او بی‌نـوا دلم
آشفته بلبلی است که نشد از چمن جدا
در آرزوی طلعت شیرین ز بیستون
شد تلخکام تیشه به سرکوهکن جدا
شیرین شود مذاق دل و جـان عاشقان
گر راز لب و دهـان تو گردد سخن جدا
یعقوب را بـدیـده دگـر بـاره گشت نـور
بـاشـد ز مصر رایحـهٔی پیرهن جـدا
تغییر حسن او نشود در شباب و شیب
نتوان نمود بوی خوش از یاسمن جدا
سرپر ز شور و دیده گهربار و دل طپان
شد **سیل** در هوای بتی از وطن جدا

# ردیف الباء

**(۴۸)**

یا برید الحـیّ قل ایـن الحبیب    تا دهم از مژدهات جان را شکیب
بهمن و زنّــار و مـا و زلـف یـار    زاهد و تسبیح و ترسا و صلیب
شکرلله عاقبت جان را خلاص    داد بـنـد زلـف از پـنـد ادیـب
دل به دریای سرشک افکندهام    اَین ساحل اَین ساحل یا نصیب
درد سـیـل مـا بــود از یـــار ما
نـیـست بـیـمار مسیحا را طبیب

**(۴۹)**

بیرخت بُـرد دیـده را سیلاب آفـتـابی بکـش ز چـهـره نـقـاب
شـده از نـسـبـت لـبـت شیرین شکر و شهد و پسته و عنّاب
آبـروی تست قبلهٔی اخـلاص کـه بـا آن سجـده سـپـرد محـراب
روی بـر وادی الــسّــلام آورد
سـیـل از رودبـــار هـنـد خــراب

**(۵۰)**

ای به قامت سرو و صورت ماه و طلعت آفتاب
ذات پاکت بحر و در وی هستی عالم حباب
جان من از آتش شوقم مسوزان بیش ازین
سوخت مغز استخوانها برفکن ظرف نقاب
واعظا منعم مکن از مستی و دیوانگی
نیست اطوار حقیقت درس اصحاب کتاب
هیچ میفهمی نوای نای و بانگ تار و عود
هیچ می‌دانی چه می‌گویند ارباب رباب
جسم خود را تخته گردان تار از رگ‌های جان
ناله‌های آشنا برکش بگوش شیخ و شاب
گرحجاب دیده‌ی ما هستی موهوم ماست
نیست بودن نیست گشتم چند چند این اصحاب
خشک گشتن سوختن از شوق و خاکسترشدن
شیوه‌ی سیل ترابی دان بباب بوتراب

**(۵۱)**

داد ساقی ز لطف جام شراب    احسن الله حاله واطاب
خم ابرو پلارک جلّاد    ناوک غمزه دشنه‌ی قصّاب
بر خطر منزلیست منزل عشق    الرّحیل الرّحیل یا اصحاب
باره کی لنگ و همرهان چالاک    الوداع الوداع یا احباب
دزد سر میبرد دو روز دگر    بسمل خویش را دمی دریاب
یار مخمور باده‌ی نخوت
سیل از جام عشق مست و خراب

**(۵۲)**

گر شـراری ز آتـش پنهـان مـن افتـد در آب
آب در آتـش نشیند شعله انگیزد حباب
عاشقان را نیست جز اندیشه‌ی مهر وعتاب
اعـتـنـائی در ثــواب و اجـتـنـابی از عـقـاب
بـنـده شـاه خـراسـانم کـه در مـلـک وجـود
آسمـان خرگهش را کهکشان باشد طناب
ذرّه‌ای از مهر آن مـه هـر کِـرا بـاشـد بـدل
در صـف محشر بـرایـد بـا رخ چـون آفـتـاب
خضر با پیرانه سر از شربت حیوان نیافت
لذّتی کز جام وصلش یافت سیل اندر شباب

**(۵۳)**

بیمحابا کو نماید رویش از زیر نقاب
شد حیا بر چشم ما و صورت زیبا حجاب
عزم باریدن مگر بر کشت ما دارد سحاب
کاتش سیّال میبارد به جای برف و آب
اشک جان افروز ما شد برق خرمنسوز ما
آتش تر میچکد از دیده چون خون مذاب
گر ندیدی ماهی بی‌تاب در چنگال شست
در خم زلفش دل دیوانه بین در اضطراب
جان و جسم ناتوان هریک ازو جوید نشان
دل به یک سودیده یک سواشک یکسودرشتاب
فرقتش بر خوان الفت چیده سامانی شگرف
جسم پُرغَم چشم پُرنَم لخته‌های دل کباب[۱]
رو چو بنمودی کنون از حال زار من مپرس
کاضطراب سیل خواهد گشت رسوا در جواب

(۱) لخته لخته دل خراب.

**(۵۴)**

دفـتـر تـقـوی مـرا افـتـاد از رنـدی در آب
داد ساقی شست و شوئی خرقه‌ام را با شراب
پایکوبان کف بکف زن سر بزیر تیغ تیز
ناله‌ی دل رقص بسمل نغمه‌ی چنگ و رباب
ساز و سامانی شگرفی بزم عشاق تراست
دیده ساغر اشک باده لخته‌های دل کباب
منتهی آمال عاشق هیچ می‌دانی که چیست
بذل جان در راه جانان بی‌هراس و اضطراب
مدّعی خشنود شد کش یوسفم در چه فتاد
غافل از جذب زلیخا بود و تقدیر صواب
زاده اندر بدو کنعان چون شدی سلطان مصر
گرنه کشتی رشک اخوان باعث دوری ز تاب
مینفهمد شیخ زاهد معنی توحید ذات
کلّ شيء هالک الّا وجهه نصّ الکتاب
لیس بالذات از کجا و شرکتی با انس محض
حی قیوم است حق اشیاء بود نقش سراب
سیل از کهسار وحدت خواست با شور و فغان
می‌رود در وادی شوق تا با چندین شتاب

**(۵۵)**

بیا ساقی به بزم ما که بشکن بشکن است امشب
مرا از دل شکستن شیشه اندر شیون ست امشب
نباشد نور در تاریکی هجران چراغم را
زبان شمع در بزمم به رنگ سوسن است امشب
نشاید در شب دوری نشستن ایمن از دوران
که دور از دوست می در شیشه برق خرمن است امشب
نباید داد در دست حریفان دغا دستی
سلیمان را نگین ملک با اهریمن است امشب
بشارت ده به جنّت کافر گمکرده ایمان را
شب هجران که اشتر را گذر در سوزن است امشب
مخوان ای همنفس بی دلستان سوی گلستانم
مرا از اشک خونین جیب و دامان گلشن ست امشب
دل یوسف به حال پیر کنعانی به درد آمد
که بو در کلبه‌ی احزانم از پیراهن است امشب
بشارت باد خاصان حریم پیر کنعان را
ز بوی پیرهن چشم تمنّا روشن است امشب
چه حاصل سیل را فصل بهاران با غم هجران
که دور از روی جانان گلستانم گلخن ست امشب

# رديف التاء

**(۵۶)**

تن در تعب و جان به لب و حال خرابست
جانانه بفرما که نفس پا برکابست
تا چند ز عشاق توان روی نهفتن
جانا دم نزع است نه هنگام عتابست
خونابه‌ی اشک ست چو می در قدح چشم
بر آتش دل لخت جگر تازه کبابست
دل خون شد و خون اشک شد و اشک یم غم
وین دیده غمدیده دران بحر حبابست
خوش یافته در دیده نمناک قدش جای
از پا نفتد ریشه‌ی نخلی که بر آب است
زلفش به رخش پرده‌ای از ناز کشیده
عارض مه و سیما خور و خط سبز نقابست
ابرو مه نو چشم و مژه نشتر و جادو
قد سرو برازنده و لب لعل خوشانست
واعظ به خرافات خود و شیخ به شهرت
سیل از می توحید سیه مست و خرابست

**(۵۷)**

ما را سـواد کشور هندوستان خـوش است
خال سیه به صورت زیبا جوان خوش است

در کام جان حلاوت وصل بتان خوشست
آری شکر به طوطی شیرین زبان خوشست

تنها چـه سـود زیـستن انـدر فـراق دوسـت
مـردن بزیـر تیغ تـو ای جـانجـان خوشست

دور از تــو نـیـست زنــدگـیم را حــلاوتی
جـان دادنم بکوی تـو نامهربان خوشست

دل را بـه سیر سـبزه و گـل نی خـواهشی
معشوق سبز رنگ و می ارغـوان خوشست

بــیهــوده مـنـع گــریــه مــا مـیـکـنی رفـیـق
ما عاشقیم و دیده‌ی ما خونفشان خوشست

بــیهــوده بــود گــریــه‌ی بـــاران بــه نــوبهــار
بـر یـاد گـل گریستن انـدر خـزان خوشست

در عــالم نــیـاز بــه شــب‌هــای بــس دراز
بـا زلـف یـار قـصّـه‌ی راز نهـان خوشست

مـعـذور دار مـدّعــیـان را ز درد عـشق
بــار گــران بـریـن بـدن نــاتــوان خوشـست

اکنون به سیر آب روان دل نمی‌کشد
کز گریه در کنار خود آب روان خوشست

آزادگان دین و دل از دست‌داده را
صحبت به سیل وحشی بی‌خانمان خوشست

**(۵۸)**

از خــدای وهــم بـرتـر کـردکـار دیـگـر اسـت
دست و پا گم کرده‌اش را کار و بار دیگراست

چون گذشتی از فضای این مکان وین زمان
در فضـای لامکـان لیل و نهـار دیـگر است

زاهـد بی مغزرا از بـاده‌ی الفت چـه حظ
زانکه آن بیچاره در بند شکار دیگر است

رنگ می گیرد ز خون عاشقان دست نگار
پنجه‌ی یـار مـرا از خـون نـگار دیـگر است

رنگ زرد ما گل خیری است در هجر بتان
عاشقان را دور از جـانـان بهـار دیگر است

رمـز یـوسـف در کـلام مـا نـشـان یـار ماست
عارفان را عشق دیگرگون و یار دیگر است

سیل خون دیده جوباری است از کهسار دل
اشک گلگونم به دامان لالهزار دیگر است

**(۵۹)**

عاشقان جان فشانش را نشان دیگر است
طاهران قدس حق را آشیان دیگر است
زین جهان گر بگذرد عاشق برای جانجان
جانجان را زین جهان برتر جهان دیگر است
زاهد جمّاع را کو وعده‌ی جنّت خوش ست
برتر از جنّت برای ما مکان دیگر است
محنت اوّل بود بگذشتن از سجن بدن
چون گذشتی از بدن پس امتحان دیگر است
کشتن نفس است و گیر و دار با دیو رجیم
بهر قتل نفس دون تیغ سنان دیگر است
خودکشی پس برتر است از کشتن نفس دنی
از برای خودکشی تیر و کمان دیگر است
تیر تجرید و کمان شد گوشهگیری از کسان
تیغ توحید و سنان ذکر جنان دیگر است
نقش آب و گل پذیرد از کمال حق جمال
داستان ظل حق روشن سان دیگر است
قلب خاکی مینگردد پرتو اندوز ازل
حقّه‌ی مهر خدا قلب و روان دیگر است
وصف جانان برترست از گفتگوی این و آن
وصف جانان را بیان دیگر زبان دیگر است

قصّه‌ی یعقوب و یوسف داستان کهنه بود
یوسف و یعقوب ما را داستان دیگر است

دست و پا گمکرده با بیدست و پائی می‌رود
سیل را در وادی عشقش روان دیگر است

**(۶۰)**

دلبر ما بلای دوران است	که غم او همیشه با جان است
مصردل شد ز جور دوست خراب	ملک ظالم همیشه ویران است
پادشاهی سزا بود او را	کش دل و جان و تن بفرمان است
تیر او از نشان خطا نکند	که نشان قضای یزدان است
خانه‌ی صبر کو ز پای درا	عالم آب و روز باران است
آسمان آسیاب گردان است	سر عشاق دانه‌ی آن است
ظلمت و نور یا که لیل و نهار	میتوان جمع ساخت آسان است
حق و باطل بهم نیارد ساخت	کش تباین میانه فرقان است
میهمان چون که کهنه شد برخوان	مستحقّ جفا و حرمان است
دانه روزی که چید دانستم	کین کبوتر نصیب فرمان است
گر شود کشته زان مدار عجب	کین سزای لجوج مهمان است

سیل در وادی دعای خلق
روز و شب گرم سیر و سیلان است

**(۶۱)**

شکوه از حضرتش ندارم هیچ
هرچه بیند ز جور اخوان است

کو بچاه افکنندش از خواری
حافظش مهر پیر کنعان است

مونسم سوز و درد و ناله و آه
منزلم گوشه‌ی بیابان است

من ز بیداد دیده‌ها گریان
او به حالم همیشه خندان است

دور از کوی او چو ابر بهار
بحر چشمم همیشه طوفان است

جز جفا نیست رسم دلبر ما
که جفا راه و رسم خوبان است

عشق شایسته نیست هر سر را
این نه کاری بود که آسان است

خاک پای نگار مهوش ما
در صفت سرمه‌ی صفاهان است

سر به راهت نهاده‌ایم بیا
اینست کویت و اینست چوگان است

زاهد از یار ما چه میپرسی
بینشان است و در همه شان است

**سیل** آزاده از زمان و مکان
بنده‌ی سرور خراسان است

**(۶۲)**

دلی دارم تمـنّـای تـو آنجاست سری دارم که سودای تو آنجاست

نـظر کـردم سـراپـای جـهـان را بدیدم هر کجا جای تو آنجاست

دران گلشن پریشان است سنبل که زلف عنبرآسای تو آنجاست

چه جای داستان عشق مجنون دران محفل که شیدای تو آنجاست

چـه حـاجـت سیـل را بـا شمـع انجـم

شـب وصـلی کـه سیمای تـو آنجاست

**(۶۳)**

آن سرزمین که آنجا منزلگه حبیب است
چشم مرا غباری زان سرمهسا نصیب ست

ترسای دیر عشقم در مشرب محبّت
طوق وفای جانان در گردنم صلیب است

از بهر درد عشقش درمان نمیپسندم
کم درد اوست درمان هم درد او طبیب است

دل راست شادمانی زین مژده نهانی
گر ماند نیمهجانی ملک عدم قریب ست

معذور دار واعظ از گشت کشت و رشتم
در مکتب غزالان عشقش مرا ادیب است

قاصد نوید وصلش مشکل که راست باشد
کین وعدهها تسلّی وین مژدهها فریب است

جوری که میتوانی کردن مکن تسلیت
در خیل عشقبازان او صاحب شکیب است

**(۶۴)**

دلبر ما که سراپا ناز است — درِ قهرش برخ ما باز است
مصر دلها همه در قبضه‌ی اوست — مرغ جان صعوه و او شهباز است
کو رخش از نظرم گشت نهان — عشوه‌اش با دل من همراز است
گرچه از دام رها کرد مرا — لیک دامش به دلم دمساز است
به تمنّای رخ زیبایش — میل عشاق سوی شیراز است
هست آزاده ز هر گونه مراد — هر که در بند بت طنّاز ست

**سیل** دائم به هوای بامش
چون کبوتر بچه در پروازست

**(۶۵)**

آسمـــان را نــور انجـم از شــرار آه مـاسـت
کهکشان سطری ز دیـوان دل آگـاه ماست

بـرسـریـرتـن سـلـیـمـانم بمـصـردل عـزیـز
صد هـزاران یوسف کنعان اسیر چاه ماست

میکنم بـا پـای معنی طی مقامات وصـول
از در دل تـا در چـرخ مقر بـس راه ماست

بیخبر بـودن ز احــوال دو عـالم آگهیست
این نصیحت از سخندان مرشد آگاه ماست

دوش دیدم در بیابان طلب دیوانه‌ای
سیل دریای حقیقت بنده‌ی الله ماست

**(۶۶)**

در محفل دل روشنی از پرتو ماهی است
زینتگر او رنگ سرم افسر شاهی است
منکر مشو ای زاهد بی مغز خدا را
از دیر مغان تا بدر میکده راهی است
بیجا نطپد صید بخاک ره صیّاد
بیتابی دل از اثر تیر نگاهی است
دائم بهوای تو زند بال تمنّا
مرغ دل ما شیفته‌ی پر کلاهی است
زلف تو پریشانی سامان سرماست
آشفتگی بخت من از شام سیاهست
شد دیده‌ی امید سفید اهل وطن را
در مصر جفا یوسف ما بندی چاهی است
حاصل نبود کشت مرا غیر محبّت
سرسبزی نزهتکده‌ام مهرگیاهی است
دعوی محبّت نه مرا لاف گزاف است
بر محضر دل داغ جفای تو گواهی است

داد از ستم دوست نه آئین وفا بود
در مذهب ما نام امان نیزگناهی است

بهر دل غارتزده سیل حقیقت
درگاه شهنشاه جنون پشت و پناهی است

**(۶۷)**

اصطفای اصفیا از اقتداء مصطفی است
اصطفا و ارتضا از مصطفی و مرتضی است
کشف اسرار حقیقت بی‌ولایت کی شود
بر در هر باب چندین قفل از طبع و هواست
کی توان کشتن هوی را جز بتیغ اقتدا
از برای ذبح گاو نفس شمشیر اقتداست
تا ز خواهش در سریت[۱] دم زنی بیگانه ای
خواهش دو یک نباشد خواهش هرکس جداست
چون مشیّت محو گردد از میان خیزد دوئی
با تعیّن تا دوئی باقیست خواهشها بجاست
غیرت حق نقش غیر از صفحه‌ی هستی زدود
سوخت غیریت ز غیرت غیر هستی محض لاست
می‌کشد روزی به دریا بار رحمت کار سیل
زانکه از دشت تعیّن رو سوی بحر فناست

---

(۱) بالای سریت حقیقت نوشته شده است.

**(۶۸)**

نسبت هستی بما از مردم دانا خطاست
نیمه جانی هست ما را آنهم از جانان ماست

نیست هستی غیر قیّوم وجود پاک محض
قائم بالغیر را کی دعوی هستی سزاست

هست شد اشیاء بهستی هستی هستی نداد
وحدت محض ست هستی کثرت اندروی کجاست

هست از هستی نباشد هست هستی ای فقیه
این یکی بنده بود و آن دیگری بنده خداست

معنی هستی ندانستی ندانی هست کیست
هست آن باشد که ازوی سلب هستی نارواست

غیر هستی میتوانی سلب هستی از همه
سلب هستی را ز هستی گرکنی محض خطاست

موج و دریا نیست اینجا غیر تقریب سخن
گرچه تقریب سخن تبعید نزد اصفیاست

مینشاید یافت این معنی به جز تعلیم دوست
چوم معلّم اوست سیل از خیل اهل اصطفاست

**(۶۹)**

ره عشّاق بس تاریک و تنگ است　　　در آن ره پای طاهر پیشه لنگ است
قــدم مــردانــه در راه فـنـا زن　　　که اوّل گام در کام نهنگ است
بـتی دارم کـه رنـگ آمـیـزی او　　　برون از حدّ نیرنگی و رنگ است
چــرا بـر حــال زار مـا نـسـوزد　　　دل دشمن مگر فولاد و سنگ است
بـه جـرم عـشـق قـتـل بیگناهی　　　نه رسم دین نه آئین فرنگ است
جفا باید کشیدن در ره دوست　　　که ایما براماان از دوست ننگ است
نـگـاه گــرم را وقــف نـظـر کن　　　که دشنه با گلو مشغول جنگ است
ز انــوار حـقـیـقت مقتبس شو　　　کنون کاندر رحیل ما درنگ است
بسر بـازی بنه در راه حق پای　　　که خاک کوی او چنگ پلنگ است
نــدارد سـیـل بــاک از طـعـن دشمن
که او از جام نخوت مست بنگ است

**(۷۰)**

پـرتـو شمـع تجـلّی در دلم جـا کـرده اسـت
سینه را نـور جمالش طـور سینا کـرده است

بـا زبـان بـیـزبـانی آن زبـانـدان خمـوش
دعـوی انّی انـا الله آشـکـارا کـرده اسـت

گشته عکس از اتّصالات و محا ذات آشکار
شـرح ایـن استـاد در فـن مـرایـا کـرده است

خرقه‌ی ما گر شود مرهون صهبا دور نیست
حـالـیا سـاقی در میخانـه را وا کـرده است

نقد الفت گر به دست افتد دهم جان در بها
سود بیند هر که این شایسته سودا کرده است

عشوه‌ی ساقی چه شور انگیز و شیرین کار بود
سیل را با ذو فنونی مست و شیدا کرده است

**(۷۱)**

سیل را در دیده و دل بحر معنی سائل است
لیکن استار طبیعت غافلان را حائل است
آشـنـا را کـو اگـر لاف محـبّـت میـزنی
فکر معنی کن که دیگر فکرها لاطائل است
در خـطـوط اتّـصـالات مجـازی دل مبند
زانکه ایـن نقش مثلث بر مربّع زایـل است
ظـلـمتی را مـیـل سـوی مـرکـز سـفـلی بـود
شخص نـوری سوی انـوار الهی مائل است
ای مـغـنّی سـرّمعـنی انـدکـی آهـسـتـه گـوی
در بغل طفل زبـانـدان محبت قـایـل است

**سیل** ما از وادی قدس است و از طور کلیم
سربه سرنازست احجاری که بروی سایل است

**(۷۲)**

یـار از دیـده شـد و وقـت گـهرباری اوسـت
حـق نـگـهدار کـه ایّــام نـگـهداری اوسـت
بـیـخـبر رفـتن و اظـهـار نـکـردن بـه کسی
رسـم فـرزانـگی و عـادت هـشـیاری اوسـت
نـیـسـت حـاجـت بـه مـسیحا کـه دوا ؟؟؟
چـشـم بـیـمـار کـسی عـلّـت بـیـمـاری اوسـت
دست پرورد غمش را به غذا احاجت نیست
لخت دل مـا حضر خـوان وفـاداری اوسـت
سیل اگر نقد دل و جان نعمش ؟؟؟ چه باک
بـود معذور همین چـاره‌ی نـاچـاری اوسـت

**(۷۳)**

دلم لبریز مهر گلرخان است
سرم پیراست و عشقم نوجوان است
بکنج سینه و اندر رگ جان
مرا صد ناوک و نشتر نهان است
جفا زان تیغ ابرو کمتر آید
کجی از راستی‌های کمان است
بسر دارم هوای جستجویش
به هر سو سیل اشک من روانست
متاع دین و دل را نیست قدری
به بازاری که رایج نقد جان است
متاع سینه‌ام صرف فغان شد
سرشک اکنون مذاب استخوان است
ز فیض صحبت یاران جانی
صریر کلک سیلی دُرفشان است

**(۷۴)**

مرا از طعنه‌ی دشمن چه باک است
غبار من به چشمش مشت خاک است

ز لطف دوست مرهم میپذیرد
ز طعن مدّعی کو سینه چاک است

ز ناپاکان نیندیشم به راهش
نگاه پاک من بر روی پاک است

بگو با مدّعی تا بر حذر باش
که تیر آه من پیک هلاک است

به کوی می فروشان چون بمیرم
که غسل از می کفن از برگ تاک است

به سویم گوشه‌ی چشمش نهانی است
به ظاهر کو نگاه خشمناک است

اگر سیل سرشکم تا سمک رفت
ولی هر لحظه آهم بر سماک است

**(۷۵)**

دل اسیر دام مولانا علی است / جان فدای نام مولانا علی است
با همه وحشت خصالی‌ها مرا / آهوی دل رام مولانا علی است
چون کبوتر مرغ روح عارفان / در هوای بام مولانا علی است
دل که خلوتخانه خاص خداست / منزل آرام مولانا علی است
در گلستان فصل گل رنگ بهار / پرتو اندام مولانا علی است
بر سریر دل سلیمان حشمتم / بر نگینم نام مولانا علی است
انجمن افروزی بزم جهان / از فروغ جام مولانا علی است
سیل سرشار از می مهربتان
مست دُرد آشام مولانا علی است

**(۷۶)**

علی را منظری در عرش جان است
حسین را اندران منظر مکان است
ز مولانا علی میجوی توحید
حسن باب و حسین مفتاح آن است
رواق دیده‌ام قصر حسینی است
که از وی چشمه‌ی خونین روان است
مقیّد صورت و مرآت مطلق
چو مطلق عکس حسن جاودان است
نهان در پرده‌ی اشیاست اسما
چو اسما پرده‌ی اوصاف و شان است
شده اوصاف برقع بر رخ ذات
زهی روئی که از برقع عیان است
عبارات و صفات و قید و اطلاق
نشان شان ذات بینشان است
نشانی نیست ذات کبریا را
نشان حدّ است و ذاتش بیکران است
حسین چون مظهر حسن حقیق است
نگاه سیل برجان جهان است

**(۷۷)**

آتشم سوز سینه‌ی چاک است | آب من اشک چشم نمناک است
بـاد مـن آه سـوزنـاک فـراق | وز غبار رهش مرا خاک است
ایـن عناصر چو امتزاج گرفت | پیکرعشق شد که چالاک است
در ره دوسـت میـنیاسـایـد | وز دم تیغ طعنه بیباک است
بـدنم آشـیانـه‌ی قدسیست | روح من شاهباز افلاک است
نیست باکم ز طعن ناپاکان | نظر پاک من سوی پاک است

سیل از لـوث طبع ور حبس هوی
متطهّر چو خیل املاک است

**(۷۸)**

دلبر عاشقکش ما شوخ کافر ماجراست
دل ز قهرش غرقه در خون جان ز مهرش در عناست

خاطرش سرچشمه‌ی فیض است از بحر وجود
فکرتش در باب معنی نفس مفتاح ؟؟؟

نقطه‌ی معنی است در وی ابجد صوری نهان
در حقیقت حسن تقویم از روی در ؟؟؟

در تجـرّد عقل پاک وز تحیّز جسم پاک
در دبستان محبّت عالم علم هوی است

مقصد اقصی ز خلق معنی جسن و جمال
جمله خوبان کالمبادی او در ایشان ؟؟؟

حجّت دوران برو دارد نظر از مرحمت
نور ذهنش مقتبس از نور مشکوة خداست

آنکه شد از بهر ارشادش معیّن از ازل
سیل صحرای محبّت درّ دریای صفاست

گوش اگر دارد برازش یابد از وی سرّ غیب
زانکه او در طور عرفان موسی بیضا ضیاست

**(۷۹)**

پنجه‌ی صیّاد را رنگ حنائی خوشتر است
اشک یاقوتی به روی کهربائی خوشتر است
قدر عاشق را نمی‌دانند این سنگین دلان
بعد ازین از رشته‌ی الفت رهائی خوشتر است
بس که در کوی وفا جور حریفان برده‌ام
با رفیقان جفاجو بی‌وفائی خوشتر است
تلخ شد شهد وصالش از شرنگ حاسدان
یار هرجائی چو شد از وی جدائی خوشتر است
چاره‌ی درد مرا دلدار می‌داند چه سود
درد او بیمار ما را از دوائی خوشتر است
چشم پوشیدم ز شاهی بس که تیر آمد به دل
ترک ترکان ختا گفتم گدائی خوشتر است
**سیل** شد دل تنگ از آمیزش ایرانیان
با سیه بختی به هند و آشنائی خوشتر است

**(۸۰)**

آن احــولی کـه نـائـب دجّــال اعــور است
حــق را اگــر نـدیـد ازو غـیـر مـنـکـر اسـت
احــول یـکـی دو بـیـنـد و بـیـنـد دو را چـهار
در انــســداد بــاب ازیــن راه مـضـطـر اسـت
حـق واحــد و دو شـاهـد آن نــزد اهـل حق
باشد کـتـاب محکم و سـنّـت که انـور است
قــیّم بــران ولی عــلیّ صــاحــب الــزّمــان
کــو آفــتــاب مـعـدلـت و ذرّه پـــرور اسـت
داعی به سوی منهج آن شاه انس و جان
سیل کمینه خـادم خـدّام حـیدر است

**(۸۱)**

مـه محـرّم روزم عـاشـورا دلم مـاتم سـر است
دور از روی عزیزان جان من از من جداست
تـاب هجرانش نـدارد جـان و جسم ناتوان
لیک بند جان به تن محکم به فرمان خداست
یا رب این شب‌های هجران می‌شود روز وصال
سوختن در دوزخ هجرش مرا تا کی رواست
پند ناصح چـون دل دیـوانـه را نامد پسند
هـرچـه آیـد بـر سر او در غـم جـانـان بجاست
بـسـتن دل را بـه چـین زلـف تـرکـان ختا
بـا همـه آمـوزگـار از دل دانـا خـطـاست
جـز بـه قطع آرزو قطع طـریقت کـی تـوان
از مـریـدان مـدّعـای پـیر تـرک مدّعاست
از گذشت خویش حیرانم که بگذشتم ز خویش
از برای وصل او از خویش بگذشتن سزاست
سیل ما از لوث اقذار کدورت فارغ است
زانکه وادی طریقت وادی صدق و صفاست

**(۸۲)**

در خراسان که قحط همنفس است | آشنا صورتی مرا هوس است
محنت و درد و غصّه و اندوه | قسمت ما ازین دیار بس است
قدر عارف کجا شناسد کس | وانکه عارف بود کدام کس است
آتشی در جگر نهان دارم | کاتش موسوی از آن قبس است

همدم سیل ناله و افغان
متّصل همچو نالهٔ جرس است

**(۸۳)**

دنیا برای ما همه جا قیر و جهرم است
این کهنه دیر بهر عذابم جهنّم است
ما را فراق روپیه و اشرفی نسوخت
سوز و گداز ما به تمنّای آدم است
ملّا کجا و راه خدا زانکه در جهان
مردی که راه دوست نماید بکس کم است
در مروه‌ی مروّت و بر صفّه‌ی صفا
حاجی کسی بود که شرابش ز زمزم است
زمزم کجا و چیست گذشتن ز چاه تن
وانکه شدن غریق به بحری که طمطم است
در بارگاه عشق ولی شد نه جبرئیل
کآنجا فرشته اجنبی و سیل محرم است

**(۸۴)**

من حسینی مشربم یارم حسین باوفاست
گر شود از خنجر هجرش دلم خونین رواست
شکّرین لعل لبش دارد مذاق عیسوی
قامتش نخل تجلّی صورتش بیضا ضیاست
حاء او سرچشمه‌ی حسن است از بحر جمال
سین او از طور سینا پرتو اندوز سناست
یای او یاقوت رمّانی است بر اکلیل حسن
نون او از نور مشکوة حقیقت در بهاست
مولدوش دار السّلام و مسکنش دار المقام
خادم باب الحوائج موسی و ابن الرّضاست
گر مرا چشم از جمالش خیره گردد دور نیست
کاندرو نور محمّد نار موسی در جلاست
نزد دانا دیده‌ی حقبین حقیقتبین بود
صورت حق جلوه‌گر در کسوت شاه و گداست
دیده‌ی ظاهر نه بیند پرتو رخسار دوست
دیده‌ی باطن گشا بنگر که نورش برملاست
سیل تا از وادی وصل حسینی دور ماند
پر ز افغان و خروشش ساحت ارض و سماست

**(۸۵)**

عـالم همـه در دیــده‌ی مـوج سـراب است
ویـن گنبد فـیروزه برین مـوج حباب است
بحـر است که در دیـده‌ی اربـاب حقیقت
موجست و حبابست و ضبابست و سحاب است
ذات و صفت و فعل و اثر وحدت و کثرت
چـون پـرده برافتد همگی لـب لباب است
از جلوه‌ی معشوق تـوان فیض ازل یافت
در مدرس عشاق چه حاجت به کتاب است
ســاقی غـم جـانـان وانــین نـالـه‌ی مطرب
می خون دل و لخت جگر نقل و کباب است
در بــزم خــرابــات در اعــشـرت مـا بین
کین نـشأه ما سلسله جنبان شـراب است
مدهوشیم از نـشأه صهبای مغان نیست
زان لـعـل مـیـآلـود مـرا کـار خــراب اسـت
از جذبه‌ی شوق تو سراسیمه و حیران
سیل تو سوی وادی و صلب شباب است

**(۸۶)**

حق ظاهراست و منکرحق کورواحوال است
بو فارق است چوب اگر بید و صندل است
دعـوی سـدّ بـاب نـشـانی ز جـاهـلی اسـت
برهان میان باطل و حق فرق و فیصل است
دشمـن کـجـا و مـعـرفـت اهـل کـفـرو دیـن
کـو را هـنـر شـنـاخـتن ؟؟؟ و مـلـمـل اسـت
پـرظـاهـراسـت فـتـوی قـتـلـم ز اهـل زیـغ
هرکس به سوی شیوه‌ی اسلاف امیل است
صـورتـنـمـاسـت آئـنـه‌ی اهـل مـعـرفـت
مـرآت مـا ز مصـقـل تحـقـیـق صیـقـل اسـت
ما را سعادت است شهادت دگر چه باک
از فوت زندگی که ازان موت افضل است
از طمطراق مدّعیان سیل را چه باک
کورا دعای قائم حق حرز و هیکل است

**(۸۷)**

عــالم همــه مــرآت جمــال رخ یــار اســت
در سلسله‌ی عشق به انکار چه کار است
در پــرده‌ی اسمــاء چــو تجــلّی بهــم افتـاد
کـه گـل بـنظر آیـد و گـاهی بـن خـار است
امّـا بـه حـقیقت چـو حـجاب ست تعیّن
در پـرده‌ی درآ تـا نـگری جمـله بهـار اسـت
از آتـش دل چشمه‌ی خورشید برافروخت
این صورت انجم نه فلک نقش شرار است
نــازم بخـدنـگ نـگـه شــوخ کـه از وی
صد عاشق دل باخته هر لحظه شکار است
در محفل عشاق عجب لیل و نهار ست
که خون بکنار است و گهی بوس و کنار ست
هجران همه وصل ست برارباب حقیقت
در خلوت دل جلوهگهش لیل و نهار است
این سیل که در وادی شوق تو روان است
برتـر ز همـآغـوشی امـواج و کـنار است

**(۸۸)**

احول آن ابله بود کزوحدت حق غافل است
منکرحق است اعمی گرچه شیخ فاضل است

مسلک ما شاه راه انبیاء و اولیاست
نور اسرار حقیقت عارفان را حاصل است

نیست اصلی در طریق مصطفی و مرتضی
آن اصولی را که وضعش برخیال باطل است

دیده‌ی حق بین ندارد دشمن دجّال کیش
پرده‌ی پنداریاطل پیش چشمش حائل است

نیست نادان را بدانا حجّتی در نزد عقل
مدّعی در سدّ باب علم برخود قائل است

کثرت اتباع و اموال و عِقار و طمطراق
پیش چشم مردم حق بین مثال زائل است

صقع امکان سربسرنقص است و فقری و فنا
بی‌نیازیها کمال ذوالجلال کامل است

سود و بود شخص عارف طیّ اطوار وصول
ذکر و فکر اهل دنیا سربسر لاطائل است

ریخت از ابر شریعت بر جبال معرفت
سیل ودردشت طریقت سوی مولی سایل است

**(۸۹)**

گر کنم شکوه ز بیداد تو جانا ستم است
ور کنم صبر ز اندازه‌ی بیداد کم است
بحر در قطره ندیده است کسی وین عجب است
دل من قطره‌ی خونست و در آن بحر غم است
غم و شادی جهان لازم دل داشتن است
بیدلان را چه تفاوت که فرح یا الم است
کثرت و فرق بود لازمه‌ی خود بینی
فانی از خویش نداند که صمد یا صنم است
سیل شد مشعله افروز چو از پرتو عشق
روشن از پرتو او محفل و دیر حرم است

**(۹۰)**

حسین آئینه و آئینه دار است | که در وی صورت حق آشکار است
حسین آئینه‌ی معنی نمایست | مجازش را حقیقت در کنار است
ز حاء و سین و یاء و نون نامش | چهار ارکان معنی استوار است
زحایش حسن و در سینش سناء است | یقین را یاء و نون او حصار است
تجلّی کرد چون معنی بصورت | درین صورت معانی را قرار است
بصورت گشت چون معنی مصوّر | معانی را بصورت اعتبار است
بصورت آفرین صد آفرین بار | که در صورتگری معنی نگار است
ز فیض آتش رخساره‌ی او | سرشک گرم من رشک بهار است

براشک آتشین گردون فروزم
سحاب دیده‌ام را **سیل** نار است

**(۹۱)**

دلبر ما که یوسف ثانی است		کفر زلفش همه مسلمانی است
مصر دل را عزیز و فرمانده		غافل از حال پیر کنعانی است
در خم طرّه‌ی پریشانش		سر و سامان دل پریشانی است
عشق بر هم زن خرد باشد		حسن برق شراره افشانی ست

**سیل** در وادی وفاداری
کار و بارش تمام حیرانی است

**(۹۲)**

ما را ز سر زلف سیاهش گله‌ای هست
وز روی درخشنده چو ماهش گله‌ای هست

آماچکه سینه‌ی صد چاک مرا نیز
از تیر چپ انداز نگاهش گله‌ای هست

بشکست ز بس رونق بازار بتان را
از کج شکنی‌های کلاهش گله‌ای هست

عاشق ز شه کجکلهان شکوه ندارد
از صف شکنی‌های کلاهش گله‌ای هست

از سیل سراسیمه بدل نیست ملالم
ز افسردگی آتش آهش گله‌ای هست

**(۹۳)**

مونسم جزچشم گوهربار نیست	همدمم جز آه آتشکار نیست
جنس عشاق از دکان دیگر است	مثل این جنس اندزین بازار نیست
جمله خوبان را تماشا کردهام	دلبری چون یار ما خونخوار نیست
یوسف خود را ز کنعان میبرم	غیرکوران کس درین بازار نیست
راز پنهان بر زبان دارم بسی	نیک مردی محرم اسرار نیست
منزل جان این تن ویران نبود	ناتوانم پای را رفتار نیست
ناتوانیها نه از ضعف تن است	در دمن جزعشق بی زنهار نیست
سالکان وادی تجرید را	هیچ فکری از سر و دستار نیست
خاربست خویش را آتش زدم	همزبانی اندرین گلزار نیست
نخل امّید مرا نبود ثمر	ورنه چشم کمتر از جوبار نیست
از شراب نرگش مخمور دوست	درجهان صاحبدلی هشیار نیست

نالههای **سیل** در وادی السّلام
غیر ذکر حیدر کرّار نیست

**(۹۴)**

نمیگویم که دردم را دوا نیست　　دوای من به دست آشنا نیست
ز جانان میتوان محنت کشیدن　　ولی از مدّعی اینها روا نیست
چه سازم با جفاهای پیاپی　　مروّت در سر آن بیوفا نیست
مکن زین بس ستم آخر بیندیش　　نه پنداری که عاشق را خدا نیست
اگر از بزم او دوریم سهل ست　　که مرد راه در بند هوی نیست
مرا تن گرچه زان محمل جدا ماند　　ولی جان یکدم از جانان جدا نیست
نخواهم داد دیگر دل به مهرش　　که سودی اندرین بیع و شرا نیست
بکن هر گونه بیدادی که خواهی
که داد آئین سیل باصفا نیست

**(۹۵)**

بجـان رسـیـده مـرا تـیـر و آرمـیـدن نیست
بیا بکش که کنون طاقت رمیدن نیست
ز دیـده مـی‌رود آن شـوخ پـرجفـا هیهات
بـسرعـتی کـه نـظر را تـوان دیـدن نیست
غـبـار راه شـدن در هـوای خـاک درش
دمـی مـرا بحـریمـش ره رسـیـدن نـیـست
تمـام اشـکـم و در چـشـم خـیـره میگـردم
بـعـزم ریخـتن و قـوّت چـکـیـدن نـیـست
خیال سیر و صفای چمن کجا گو سیل
که از کمند هوایش ره رهیدن نیست

**(۹۶)**

آئین وفا شیوه‌ی ترکان ختا نیست
در کیش ختا قاعده مهر و وفا نیست
باید ز خدا خواست وفا بهر دل دوست
چون شکوه ز معشوق درین کیش روا نیست
هر طائفه را قسمت از انعام تو دادند
در قسمت عشّاق تو جز جور و جفا نیست
از مدّعیان چند توان تیر جفا خورد
گر کشته نشد صید ازین دام رها نیست
باید ز سر کوی شما عزم سفر کرد
جز نقد جفا رایج بازار شما نیست
صبر و دل و دین جمله چو تاراج نگه شد
نقد خرد گم شده در کیسه ما نیست
اکنون ز پی دادن جان **سیل** روان است
از بهر خلاصی به ازین فکر رسا نیست

**(۹۷)**

در سبیل حق شناسی اصل و استصحاب نیست
جز ز خود رفتن طریق اندرین ره باب نیست
خود ز خود بگذر ببین در خویش رخسار ست
بر در حق قفل و بند و حاجب و بواب نیست
مرتضی بابست شهری را که سورش مصطفی است
غیر ازین در غرقه یا شبّاک یا میزاب نیست
و ادخلوا البابي که حق فرموده معنی مرتضی است
مقصد از ابوابها جز قبله اقطاب نیست
در کتاب حق شناسی جمله حرف واحد است
بهر تحقیق معارف حاجت اطناب نیست
سلّموا خوانان مکن تسلیم امر او که دوست
زود میرنجد ازو کو واقف آداب نیست
آیه‌ی ولّوا وجوهکم ازان داده خبر
کاندرین مسجد بجز ابروی او محراب نیست
هر طرف رو کرد عارف به قبله‌ی جان رو بروست[۱]
حاجتی[۲] با آلت تشخیص و اسطرلاب نیست
حرف حق از کلک قدرت بر دل و جان بسته نقش
احتیاج دفتر و تنسیخ و اسکتاب نیست

---

(۱) بالای سرنوشته: بهر استفسار حاجت با شیوخ و شاب نیست.
(۲) قبل از این مصرع در حاشیه چنین آمده است: ارتفاع شمس حق را می کند تشخیص دل.

برتر است از نـور و ظلمت آشیـان قدسیان
منزل عـارف محـلّ ظلمت و مهتاب نیست

انـتـقـالات سـت دائم بـر سبیـل مستقیم
جای سکنی سیل را در وادی اسباب نیست

**(۹۸)**

طالب وصل تو از زیور و زر راضی نیست
جز بدیدار تو از چیز دگر راضی نیست
دیده دیدار تو میخواهد و دل بوس و کنار
جز به پیغام تو گوشم ز خبر راضی نیست
باد شوق تو مگر اوج دهد خاک مرا
خرمن سوخته از برق و شرر راضی نیست
سجده برغیرمبرگرچه نباشد غیری
غیرت دوست به اشکال و صور راضی نیست
سیل بربوی تو جان داد و به امّید رسید
کشته‌ی تیغ توباعمرخضرراضی نیست

**(۹۹)**

حسرتی دارم من از دیدار دوست　　یا ربم بنما یکی رخسار دوست
باده‌ی منصور نوشین خورده‌ام　　تا یکی جلوه کنم بر دار دوست
سبحه و زنّـار خوش درسوختم　　تـا بـه گـردن افکنم زنّـار دوست
تـا بـکـوی او سـبـکـبـارم بـرنـد　　می‌کشم بر دیده و دل ناز دوست
مـن ز بـهـر درد او جـان میدهم　　داروی درد دل است آزار دوست
بهر درد من مکش زحمت طبیب　　دوست باشد داروی بیمار دوست
مـیـفـروشی گـر مـرا ای بـاغـبـان　　بـگـذران بـاریم در بـازار دوست

مــــی‌زنی گــر پــا بــه راه عـاشـق
سـیـل بـایـد کـرد سـر در کـار دوسـت

**(۱۰۰)**

عمری به بر تو بودم ای دوست
سیما به در تو سودم ای دوست
هرچند که در جفا فزودی
در مهر و وفا فزودم ای دوست
بستی برخم در وفا را
تا باب وفا گشودم ای دوست
بر صفحه‌ی سینه ز آب دیده
نقش خط تو نمودم ای دوست
جان دادم و در بهایش بوسی
از کنج لبت ربودم ای دوست
چون سیل زاب دیده شبها
زنگار خودی زدودم ای دوست

**(۱۰۱)**

سوخت مغزاستخوان سودای دوست	شد سراپا صرف سرتاپای دوست
لعل لب سرچشمه‌ی آب حیوة	روح بخش آن لعل شکرخای دوست
چهره‌اش چون مهر امّا مهرحسن	مهرحسن روی مهرافزای دوست
قامتش چون سرو اما سرو ناز	سرو ناز قامت رعنای دوست
دوش قمری بر سر سرو بلند	دوش بلبل مست درغوغای دوست
دوش پروانه به پیش شمع طور	هریکی سرشار از صهبای دوست
متّفق با سیل در وادی السّلام	در تمنّای رخ زیبای دوست
جمله می‌گفتند گر ماندیم دور	از جناب حضرت والای دوست
لیک ازین دوری جسمانی چه باک	هست چون در دیده و دل جای دوست
وه غلط گفتیم دل چه ما کدام	نیست عالم جمله جزمجلای دوست

مظهر اسم قویّ است و سریع
سیل سایل رو سوی دریای دوست

**(۱۰۲)**

کاش روزی که قضا طرحِ دل ما میریخت
جای در سینه نمی‌داد بصحرا میریخت
یارم از پیش نظر میشد و چشم از حسرت
هر نفس اشک ندامت بسرپا میریخت
دوش از درد جدائی بسر کوچه دوست
دیده از خون جگر نقش تمنّا میریخت
گرمی شعله‌ی دیدار دران وادی پاک
آتش شوق بجان و دل موسی میریخت
پرتو بارقه‌ی روی جهان‌آرایش
برق برجان طلبکاری دریا میریخت
بر در میکده دی مغبچه باده فروش
عکس لعل لب او رنگ بصهبا میریخت
خال برگوشه‌ی ابروی هلال آئینش
بررخ ساده رخان طرح تماشا میریخت
از تف هجر مذاب دل و خوناب جگر
سیل اشکم همه بردامن دریا میریخت

**(۱۰۳)**

تـا دلم را خـار خـار آرزو در پـا شکست
شیشه‌ی ناموس برسنگ جفا صد جا شکست

صبر را بیجا طـپـیـدن‌هـای دل بـر بـاد داد
کشتیم در اضـطـراب موجـه دریـا شکست

بـا دل مجـروح بـا پـیـر مـغـان دادیم هست
شیشه‌ام را در بغل آن شوخ بی پروا شکست

عکس لعل جانفزا در ساغـر گلگون فتاد
بـاده را از انفعالش رنگ در مینا شکست

فتـنـه‌ی خـوابـیـده را ار مستیم بـیـدار کرد
سـاغـر مـی بـر سـر مـن نـرگس شهلا شکست

قیمت سبزان کنون رگ گیاهی پیش تست
نـرخ بــازار بـتـان هـنـد را لا لا شکست

کرد شـور سیل ارزان قیمت دیوانگی
رونق بازار سودا را دل شیدا شکست

**(۱۰۴)**

تنها نه مرا ز آتش سودای تو جان سوخت
این برق جهان خرمن اعیان جهان سوخت
ای بـاد صبـا مـژده بمـرغـان چمـن بر
کزآتـش گـل مایه‌ی دوکـان خـزان سوخت
از اشـک تـوان یـافـت سـراغ ره حـی را
کین قافله را گـرم رویـه‌ام نـشان سوخت
یـوسـف نـتـوان بـا کـف پـیـمـانـه خـریـدن
کز گرمی بـازار بـتی جـنـس دکـان سوخت
از دود دلم رایحــه کـفـر تــوان یـافـت
ایمـان مـرا شـوخـی جـادو نـظـران سوخـت
بهـر دل مـا یـک نـظـر از نـاز بسندست
اسپـنـد مـرا بـرنـگـه گـرم تــوان سوخـت
از آتــش شــوق تـو دل لالــه بـرافـروخـت
خون در رگ سنبل نفس گرم عنان سوخت
دانی کـه چـرا سنبل زلـف تـو سیـاه است
ایـن سبزه‌ی تر از دم آتـش نفسان سوخت
بـس کـن گله ای دل دیـوانـه خـدا را
کزسیل دم کرم تو هرپیرو جوان سوخت

**(۱۰۵)**

ساقیا دیگر مرا کار از سر و سامان گذشت
ساغری ده تا توان از غصّه‌ی دوران گذشت
نـالـه‌ی مـا کـرد آخـر در دل آهـن اثـر
کز شکاف سینه‌ی من ناوکش نالان گذشت
همّـت پـروانـه را نـازم کز استغنای عشق
از سر شمع تجـلّی نیز بـال افشـان گذشت
گر بنای خانه‌ی ناموس از پا شد چه باک
سیل اشکم بارها از دجله و عمّان گذشت
این همه نشویشم از هجرست در هنگام نزع
ورنه بالله از سر جان میتوان آسان گذشت
بـوی انـس از بـوسـتـان می آورد بـاد شمال
تا شمیم طـرّه‌اش بر سنبش و ریحان گذشت
مزرع آمال **سیل** امروز سبز و خورّم است
ابر رحمت بر فراز او مگر گریان گذشت

**(۱۰۶)**

یارب این ابر سیه دود دل شیدای کیست
وین یم و طوفان سرشک چشم خون مالای کیست

فتنه‌ی روز قیامت در جهان برپاستی
این همه شور و نشور از قامت رعنای کیست

سینه را آسوده سازد دیده را بینا کند
این غبار سرمهسا از دامن صحرای کیست

سبز و شاداب است صحن و گلشن و میخانه‌ها
مایه‌ی این فیض از رشحه‌ی صهبای کیست

هر طرف خلق چو مجنون رو بهامون کرده‌اند
این فسون وحشتانگیز از دم لیلای کیست

هر طرف گرداب و هر سو کشتی در اضطراب
این محیط پرتلاطم بحر طوفان رای کیست

لرزه بر اندام و اعضای شه خاور زمین
یارب از بیم شعاع تیغ خون پالای کیست

بند بر پا غل به گردن ساغر صهبا بدست
طرفه مجنونیست این دیوانه و رسوای کیست

خیل طفلان از دو جانب کف زنان تصنیف خوان
این امر محتشم شوریده از سودای کیست

خیره گردد دیده‌ی خورشید در وقت نظر
اینچنین فرط صفای لؤلوی لالای کیست

تنگنائی مینماید وسعت آباد جهان
سیل صحرای ترا اندوه جان فرسای کیست

**(۱۰۷)**

ای خوش آن مردی که ترک دین و دنیا گفت و رفت
زد قدم بر فرق عالم نام مولی گفت و رفت
سلب هستی را محمّد کرد از اشیا بلا
عین هستی وحدت محض است الّا گفت و رفت
کلّ شئ هالک الّا وجهه فخر الانام
بر فراز منبر و محراب بالا گفت و رفت
صادق صدّیق ما در اشتقاق نام دوست
داستان نشو کثرت در معمّا گفت و رفت
هست عالم شرح اسماء و صفات ذات حق
این معمّا را بطرز نغز دانا گفت و رفت
لاشریک له چو نصّ نفی شرکت شد فقیه
اشتراک لفظ و معنی را بعمیا گفت و رفت
شهر و صحرا پر ز ذکر داستان یوسف ست
قصّه خوان حسن او یعقوب هرجا گفت و رفت
همّت یعقوبم از یعقوب کنعان برترست
زانکه ترک یوسف و مصر و زلیخا گفت و رفت

داستان حسن یوسف گفت حق احسن قصص
کوری چشم حسودان سیل رسوا گفت و رفت

**(١٠٨)**

دلبر آن لعبت شیرین حرکات
لب شکرّ شکنش شاخ نبات

شوقش از تار رگ جان هر دم
ساز آشفتگی تازه نواخت

دل دیوانه بداد طلبش
نقد هوش و خرد و جان درباخت

سوخت چندان بتف آتش شوق
کین دل خون شده در سینه گداخت

گشتم اطراف جهان سرتاسر
هیچ عاشق چو تو دلدار نیافت

جستجو کرد خرد در اکوان
ثانی دلبر ما را نشناخت

**سیل** شوریده ز ناکامی دهر
رفت از دشت نجف سوی فرات

**(۱۰۹)**

عشق جانان مرا از من پرداخت		آنچه بود از وجود و بود گداخت
شکر کز طالع سعید آخر		نوبت عشق ما زمانه نواخت
دلکم با فراق ساخته بود		وه چه سازم که چون فراق نساخت
همّت عشق بین که در یک واو		خرد و جان و دین و دل درباخت
هجر خونریز و وصل خونخواره		بیخرد در میانه اسپ انداخت
بوالهوس نیست مرد این میدان		که در اوّل قدم جگر درباخت
پیش عاشق نهادم آئینه		دید خود را دران ولی نشناخت

زور **سیل** سرشک را نازم
خانه صبر را ز پا انداخت

**(۱۱۰)**

لعل لب یا شکّر و قند و نبات		پسته یا عـنّاب یا آب حیات
مرغ بسمل لخت دل صید حرم		اشک خونین دجله یا شطّ فرات
جستجوی یـار دارد هـر کسی		زاهد اندر کعبه مغ در سومنات
یـار و مـغـروری و انـواع عتاب		اسـتـعـارات و کـنـایـات شتات

سـیـل و بی‌تـابی و درد و اضـطـراب
الـتـهــابــات جـگــر طـــیّ فــلات

**(۱۱۱)**

عـیـون الـعـاشـقـین فـارت رحـــی اشـــواقـــهـم دارت
عـــلامـــات الهـــوی بـانـت شـجـون الـعـارفـین ثـارت
غـرابـیـب الـــنّــوی نـادت حمـــامـــات المـــنی طـــارت
بـــــروق اومـــضـــت سـحـرا نجـــوم الـــواصـــلـین غـــارت
ســیــول الـــدّمـــع الـنـهـمـرت شــفـــا انهـــارنـــا انهـــارت
ســیــول بـــالـــنّــوی ســالـت خـــیــول بـــالهـــوی ســـارت
ضـــیـــاء الـــسّـــیـــل قـــد لاحـــت
نجـــیـــمـــات الـــنّــوی عـــارت

**(۱۱۲)**

محـزون تـو جـز نـالـه‌ی شبگیـر نـدانـست
فـریـاد بـسی کـرد کـه تـاثـیـر نـدانـسـت
شـد قـلـب وجـــودش همــه ابـریـز مـکـرّم
تـصـعـیـد نـفـهـمـیده و اکـسـیـر نـدانـسـت
عـاشـق همـه معـشوق شـود از اثـر عشق
ایـن مسئله را صـاحـب تحـریـر نـدانـسـت
نــازم بـه سرپـنجه شـوخـی کـه زشستش
صد تیر به جان خرده که نخجیر ندانست
مـن پـیـرو آن پـیـر مـغـانم کـه ازیــن درد
جـز رطـل گـران چـاره و تـدبـیر نـدانـسـت
منعم ز خـرابـات کـند واعــظ و هیهات
جـاهـل بـقـضـا حـکـمـت تـقـدیـر نـدانـسـت
در وادی اربــاب فـنا **سیل** حقیقت
تلبیس نفهمیده و تـزویـر ندانست

# ردیف الثاء

**(۱۱۳)**

آتــشی زد بــدلم شــوخ ستـمکار عبث
سوخـت مـا را بسر کوچـه و بــازار عبث
از جفـا خـاطر نـاشـاد عـزیـزان بشکسته
کـرد در دیــده‌ی اغـیـار مـرا خــوار عبث
جـامـه‌ی وصــل نـپوشید ببزمش روزی
رنجـهـا بــرد بکـویـش تـن بـیـمـار عـبث
سـالهـا بـرسـر آن کـوی گـهر افـشـان بـود
بـامیـد نـگهی دیـــده‌ی خـونـبـار عـبث
گـل دیـــدار نچـیـدم ز گـلـستـان وصـال
می‌کشم در ره او سـرزنـش خـار عبث
در بـیـابـان طـلب پـای طـرب فـرسـودم
اثــر کـعـبـه نـگـردیـد نمـــودار عـبث
می‌رود زار و سراسیمه به امید وصال
روی بر وادی او **سیل** ستمکار عبث

**(۱۱۴)**

ترا چه بود بقتل من حزین باعث
که خود نبود میان من و تو کین باعث

اگر بخرمن افلاک شد ستاره شرر
عجب مدار که بوده آه آتشین باعث

بهانه از پی قتلم بغیر عشق مجوی
که در هلاک روا نیست اینچنین باعث

چگونه جان برم از جور روزگار که هست
از آسمان سبب مرگ وز زمین باعث

نداشت دست سلیمن اثر از آنچه نمود
که بود نام تو بر صفحه‌ی نگین باعث

به محفلم نبود احتیاج شمع که هست
ضیای بزم مرا یار مه جبین باعث

قتیل نوش لب و نیش درج دندانم
که شد هلاک مرا زهر و انگبین باعث

نبود شکوه ز صیّاد خویش صید مرا
که شد بکشتن او ناله و انین باعث

شدم مقیم جحیم فراق یار و نبود
نه اشتغال بدنیا نه ترک دین باعث

اگر بلند نشد شور سیل در کویت
عجب مدار که شد چشم سرمه کین باعث

**(۱۱۵)**

تلخ شد کام و دهان از تلخی جان الغیاث
برزبان می‌آمدم این راز پنهان الغیاث
مایه‌ی دوکان عمرم گشت صرف آرزو
آرزوها شد بدل آخر به حِرمان الغیاث
خواستم تا در سکان او گزینم جای خویش
مانعم آمد از آن درگاه دربان الغیاث
یاد ایّامی که در کویش مقامی داشتم
حالیا باید کشیدن درد هجران الغیاث
روز هجرانش به چشم جان شب زندان بود
هر نفس از روز هجر و شام زندان الغیاث
کشتی بشکسته‌ام را طاقت طوفان نماند
از سرشک دیده‌ی پرموج و طوفان الغیاث
مردم چشمم اگر شد غرق خون نبود عجب
طرح طوفان ریخت سیل از چشم گریان الغیاث

# رديف الجيم

**(۱۱۶)**

در بـزم مـا بـه قلقل مینا چـه احتیاج
صاف محبّت است به صهبا چه احتیاج
پهلو بخـار خـار محبّت گذاشتیم
خـواب مـرا بـه بستر خـارا چه احتیاج
گـوش فلک کر است و صـدای دلم خفی
در کـوی او بـنـالـه شبـهـا چـه احـتـیـاج
سرتـا بـه پـای من همـه قید محبّت است
بـنـد مـرا بـزلـف چلیـپـا چـه احـتـیـاج
چون دوست حاضر است نباشد طلب روا
جـان را بـه پـای بادیه پیما چه احتیاج
در هر طرف جمال خوشش جلوه می‌کند
بـزم حـضـور را بـتـمـاشـا چـه احـتـیـاج
چـون نسبتش بمدّعی و آشنا یکی است
از بهـر وصـل او بـتـمـنّـا چـه احـتـیـاج
اقـصی مـراد دل چـو ز دنـیا گذشتن است
بهـر بقـا بـه خضر و مسیحا چه احتیاج
تأثیر عشق دوست چو تعطیل آلت است
قلب عـشوق و دیـده‌ی بینا چه احتیاج

ما با خیال قامت رعنای او خوشیم
دیگر بسرو قامت رعنا چه احتیاج

سیل سرشک من همه روی زمین گرفت
رفتن پی تفرّج دریا چه احتیاج

**(۱۱۷)**

حسن ترا به زلف مجعّد چه احتیاج
روی تو را به خدّ مورّد چه احتیاج

در حصن عشق ایمن از آشوب نیستی
عشاق را به قصر مشیّد چه احتیاج

با حجر جحیم مسعّر بود چه بیم
در وصل ما بغیم مؤبّد چه احتیاج

چون آتش فراق برافروختی دگر
در حشر با عذاب مخلّد چه احتیاج

چون قدس ذات برتر از اوصاف خارج ست
دیگر بعارض وصفت چه احتیاج

ذات است و وصف و فعل و اثر جمله خیر محض
فرض شرور را نظر بد چه احتیاج

آورده **سیل** روی چو بر وادی قبول
او را به طعن[1] و لعن و بد ورد چه احتیاج

---

(۱) بالای مصرع فوق چنین آمده است: او را به بد چه حاجت و به بد ورد چه احتیاج

**(۱۱۸)**

جان را به تمنّای تو دادیم و دگر هیچ
در قید خیال تو فتادیم و دگر هیچ

با فکر رسا در خم آن زلف چلیپا
صد عقده ز هر تار گشادیم و دگر هیچ

بفروش و بکش ما، بکن آزاد تو دانی
با داغ غلامی تو زادیم و دگر هیچ

شد تا بسرم جلوه‌ی شمشیر هویدا
گردن بخم تیغ نهادیم و دگر هیچ

تا برق نگاه تو بجان شعله فکن شد
در بزم تو چون شمع ستادیم و دگر هیچ

اوقات حریفان چمن صرف نشاط است
ما در قفس از بوی تو شادیم و دگر هیچ

شد مردم چشم بخط سبز تو روشن
سر تا بقدم محو سوادیم دگر هیچ

چون سیل به سرحلقه‌ی زلف تو اسیریم
آزاده ز هرگونه مرادیم و دگر هیچ

# رديف الحاء

**(۱۱۹)**

ایّها السّاقي ادر کاس الصّبوح　　انّهـا مفتـاح ابــواب الـفتـوح
روّح الارواح مـن ریحـانهـا　　رَوحُ رُوحِي رِیح راحي یا نُصُوح
هـاتهـا بیضـاء صافیة القـوی　　ضُـوءهـا یـرزي علی نجمٍ یلوح
می‌رسد از مصر بـوی پیرهن　　یـا منـوّر مـی‌شـود عـالم ز یـوح
می‌دمد عیسی بـاذن الله دمی　　یا که می‌آید به جسم مرده روح
إنّ ذا قـلـبي یــأنّ بِبَـینهـا　　أم حمـام البـان من وجـد ینوح
إنّ لي قـلبـاً عـشـوقـاً هـائمـاً　　لا یـبـالي کیف یغدو أم یـروح
لـو ابـاحـوا في هـواهـا قتلتي　　إنّ حــوبــایَ بحــبّي لایـبـوح
قطع نتوانم امید از وصل دوست　　انّــه حــبٌّ سمــوحٌ و صفـوح
مـی‌کـنـد بـنـیـاد بـیـداد رقـیـب
سیـل اشکـم مـی‌شـود طـوفـان نـوح

**(١٢٠)**

قلبي عَشوقٌ والهوى فضّاحُ
والرّوح مِن ذكرٍ هموا ترتاح

وهو مُنى قلبي وغاية منيتي
وهو همو للعاشقين مباحُ

لَو بِحتُ بالبُحتِ القديم اضرّني
ولو اكتتمت فمد معي سفّاح

عيناي فلك والغرام شراعها
والدّمع بحرٌ والمُنى ملّاح

لي شادَن مَرعاة مَسرَح مقلتي
وسنا ثناياه لىَ المصباح

والخدّ كالقمر المنير مشعشعٌ
والوجه شمسٌ والجبين صباحُ

والقدُّ نخلٍ والعقائضُ قَنوُها
والخطّ فوق الغدار وشاحُ

والسّيل يجنى من شفاه شفائَه
في الشّرع ليس على المريض جناح

**(۱۲۱)**

قد اذّن المؤذّن حیّوا علی الفلاح
من خالف الهوی بهواها فقد اراح
فرصت غنیمت است درین نیلگون سپهر
حیّوا علی الصّبوح فقد اسفرالصبّاح
شب‌های غم ز شعله‌ی جام مدام سوخت
دیک الصّباح صاح صباح الفلاح لاح
صبح سعادت است و سرخم گشادهاند
یا معشرالاحبّة طیب المدام فاح
رندان خورند باده برای علاج غم
هنگام اضطرار محرّم شود مباح
بستیم دیده از رخ ابنای روزگار
باشد نظربصورت نامحرمان سفاح
گل گل شکفت رنگ بهاران به باغ وراغ
برداشت لطف دست صبا پرده اقاح
بلبل به نغمه غلغله انداخت در چمن
از هر طرف به جلوه درآمد رخ ملاح
ما بکرفکرخویش به جانان سپرده‌ایم
تا فهم ظاهری نشود عازم نکاح
در جام می طبیعت آب بقا بود
نتوان علاج مرده دلان را به غیر راح

ما حرف آشنا به عبارت شناختیم
خواهی ضعاف باش اسانید یا صحاح

صاف محبّت است که دل را دهد صفا
فزنا من الشجون بصراح بلا مزاح

کردیم سیل خون دل از دیده‌ها روان
خلق کریم را نسزد شیوه جز سماح

# رديف الخاء

**(۱۲۲)**

رسد صدای دلم گر زمانه را به صماخ
شود چو گوش فلک کر ز استماع صراخ
دل حمول جفا را در آشیانه‌ی قدس
باضطراب درارد تململ افراخ
چنان کشم ز درون آه دل خراش که چرخ
به شور و غلغله آید چو اشتر بخباخ
ببار یار تحمّل کنم چون جذع نخیل
شود اگرچه مرا جسم ناتوان شمراخ
من آن نیم که ز قربانگه تو رو تابم
نهم گلوی اطاعت بدشنه‌ی سلّاخ
برای کشت محبّت سزاست قلب سلیم
که دانه سبز نگردد به سنگلاخ و سباخ
به بند رود سرشک مرا به لخت جگر
که چون قوی شود از جا کند بن نه کاخ
اگر برون شدم از بوستان خلد چه باک
که کشت و دشت وسیع است و باغ وراغ فراخ
بر آفتاب جمالش نظر نشاید کرد
مگر که چشم مرا لطف او کند گستاخ
ثبات رسم محبّت به نزد اهل خرد
چو طیر وحش پرد بوالهوس ز شاخ بشاخ

تو حمل کن به مراد صحیح نظم فصیح
بود ذلول سخن کیف استنیخ اناخ

اگر به چهره‌ی مقصود پرده‌هاست چه غم
که چشم فکر کند برقع و عطا سوراخ

بس است لخت جگر ما حضر بخوان ما را
بکار خانه‌ی ما نیست حاجت طبّاخ

دمی که صورت محبوب شد ز دیده نهان
دمید ناله چنان از جنان سیل که آخ

**(۱۲۳)**

سوختم در آرزوی روی جانان آخ آخ
بند شد دل در خم گیسوی جانان آخ آخ
می‌نگیرد جز بچوگان خم زلفش قرار
تا سر شوریده‌ام شد کوی جانان آخ آخ
تشنه‌کامان در بیابان طلب دادند جان
آب حیوان می‌رود در جوی جانان آخ آخ
از فریب حاسدان افتاده در چاه فراق
ورنه ترک ما نبود از خوی جانان آخ آخ
کور گردد دیده یعقوب مرا در شام غم
گر شود روزی جدا از کوی جانان آخ آخ
دیده‌ی یعقوب شد در گوشه کنعان سفید
می‌رود بیهوده هر سو بوی جانان آخ آخ
کی تواند سدّ راه شوق شد کهسارها
می‌رود سیل سرشکم سوی جانان آخ آخ

**(۱۲۴)**

می‌شود سینه‌ام از متّه‌ی پیکان سوراخ
جگر از ناوک بیداد حریفان سوراخ
باید از تیغ جفا سینه‌ی عشّاق شکافت
می‌کند خنجر غم حنجره جان سوراخ
روز نی هست ز دلها بسوی کوچه دوست
شود از کور سوی روضه‌ی رضوان سوراخ
بسکه در راه طلب است طرب میتازم
کردم از نقش قدم دشت و بیابان سوراخ
می‌کند در شب هجران بتمنّای وصال
اشک گرمم جگر دجله و عمّان سوراخ
سدّ راه طلب ما نشود کثرت خصم
می‌کند نیزه‌ی آهم صف عدوان سوراخ
میزند بردل و بر دیده‌ی دشمن آهم
آری الماس کند لؤلؤ و مرجان سوراخ
راه آمد شد ما را نتوان بست ز دوست
سیل راهست ز جان جانب جانان سوراخ

# رديف الدال

**(۱۲۵)**

غـمـزه‌ی روز آزمـایـش غـارت ایمـان کند
صد هـزاران کـشـور دل در نظر ویـران کند
لعل روح افزای شکرّخای و چشم سرمه‌گین
مرده‌ها را تـازه جـان و زنـده‌ها بی‌جـان کند
کـشـور دل‌هـا مـسخّـر شـد بـه نـام نامیش
نـام او تسخیر دل‌هـا این‌چنـین آسـان کند
گـربـه پـایـش نـرگـس بـیـمار نـیـسانی شـود
عـقـد لؤلؤ آشـکـار از حـقّـه‌ی مـرجـان کند
چون ز هند آورد رو در کوی او بر بوی او
سیل کی از کوی او رو سوی هندستان کند

**(۱۲۶)**

دل در هوای کوی دل آرام می‌طپد
چون مرغ بال بسته که در دام می‌طپد
در بند زلف پرشکن تابدار دوست
این تیرخورده صید بناکام می‌طپد
در حیرتم ازین دل غافل که در رهش
بر باد داده ننگ پی نام می‌طپد
تاثیرعشق بین که دل نیم بسملم
در زیر تیغ دوست بآرام می‌طپد
گفتار تلخ مدّعیان زهر جان ماست
آری جفا ندیده ز دشنام می‌طپد
آرام ناگرفته دل خون چکان مرا
هر بامداد بیتو در شام می‌طپد
سیل تو در هوای خیال وصال تو
مرغیست بسته بال و بهر کام می‌طپد

**(۱۲۷)**

دوش مـی‌دیـدم کـه عـالم عـالم انــوار بـود
ذرّه ذرّه انـــدران عـــالم بـذکـر یـــار بـود
عاشقان را حلقه حلقه دیدم اندر کوی دوست
لیک از ایشان هرکه دیدم کشته یا بر دار بود
رو بـسـوی کـوی او دیـدم شـتـابـان رهـروان
گرچه آن ره جا به جا همـوار و نـاهمـوار بود
عـارفـان دیـدم سیـه مستـان بخـاک راه او
غـمـزه‌ی او بـود سـاقی نـرگـسـش خمّـار بـود
شیـخ شـهری گـر کـند تکفیر مـا مـعـذور دار
زانکـه چشم باطنش در پـرده‌ی پـندار بود
گرنه بیند دیـده‌ی دشمـن تجلّی‌هـای دوست
دوسـتـان مـعـذور داریــدش کـه در آزار بود
بوالعجب دیدم درین وادی مسیرسیل دوست
خفته از خویش و بیار خویشتن بیدار بود
سیل در کیفیّت جمع است و دشمن احول است
مـرشـد او بـود اعـمـی عـادتـش انـکـار بود

**(۱۲۸)**

هر گل نشان ز جلوه‌ی حسن ازل نمود
ورنه درین چمن اثر از رنگ و بو نبود
دل باختیم بلبل و قمری و ما ولیک
از عشق بیشعور به بیدا نشان چه سود
ما را نظر به صنعت صانع بود نه صنع
زیرا که نقش صنع حجابیست بس کبود
خواهی که سیر صورت جانان کنی به چشم
حاشا که کس بصورت او چشم خود گشود
بگذر ز دید و دیده و دیدار و **سیل** و میل
تا بنگری بصورت زیبای آن ودود

**(۱۲۹)**

هند و صنمی دلم ز کف برد  تیرم بجگر ز کافری خورد
از صفحه‌ی سینه ز آب دیده  مهرت خط و خال غیر بسترد
چون دید وصال او محال است  جان دل بیخیال یار بسپرد
چون طور به خود نه داشت تانی  اطوار وجود او بهم خورد
هرچند که هر دو دیده نم داد  این آتش باطنی نیفرد
هجران تو لخته لخته‌ی دل  با آب دو دیده‌ام برآورد
بربوی تو نقد جان سپردم  تا باد صبا پیامت آورد

سیل و به چنین دل و چنان دوست
نتوان به جهان دمی به سربرد

**(۱۳۰)**

ما و میخانه هرچه بادا باد　　　می و پیمانه هرچه بادا باد
بعد ازین ما و لذّت مستی　　　دشت و ویرانه هرچه بادا باد
کف زدم بر کف و غزل خواندن　　　مست و مستانه هرچه بادا باد
روز بر درگهش مقیم شدن　　　شب و افسانه هرچه بادا باد
من و شب‌های هجر و سوز و گداز　　　شمع و پروانه هرچه بادا باد
سیل از بحر سینه باخته است
طرفه دردانه هرچه بادا باد

**(۱۳۱)**

یوسف از مصر جفا جانب ما می‌آید
یا سوی صید حرم تیر قضا می‌آید
می‌شود تازه دگرباره شام دل و جان
بوی پیراهن یوسف ز صبا می‌آید
کوری چشم حسودان جفا پیشه دگر
چشم یعقوب جفاکش بضیا می‌آید
دولت وصل شود روزی عاشق روزی
یوسف گم شده از راه وفا می‌آید
از پی خدمت درگاه سلیمان جهان
پیک بلقیس ز اقلیم سبا می‌آید
شاه ما می‌شود از غصّه‌ی دشمن فارغ
خبر رفتن اعداء ز سما می‌آید
**سیل** حیرت‌زده در وادی پر هول فراق
مضطرب حال سوی بحر صفا می‌آید

**(۱۳۲)**

در کشتن من خطر نباشد		کز خون هدر حذر نباشد
برهم شکند غمش فلک را		گر سینه‌ی من سپر نباشد
ما با شب هجر خوش بسازیم		کو این شب را سحر نباشد
هان گریه که وقت آبیاری است		کو نخل مرا ثمر نباشد
سر دادن و درد سر خریدن		زین بیع و شرا ضرر نباشد
در عشق سفر خویش کردم		زین بیش حد سفر نباشد
عشق تو که آتشی است پنهان		میسوزد و کس خبر نباشد
صیّاد ز ناله‌ام میندیش		کافغان مرا اثر نباشد
نبود خطرم ز سر فشانی		کو در ره دوست سر نباشد
مرد ره عشق خوبرویان		جز سیل کسی دگر نباشد

در وادی طور سیل آتش
وابسته‌ی خشک و تر نباشد

**(۱۳۳)**

تـا سینه‌ی عـاشقان سپرشد — هـــردم دشـنـه تـیـزتـرشـد
در وادی عـشق تـا زدم کـام — خـونـابـه‌ی دیـده راهـبـرشد
آهـم کـه ز سینـه سـربـراورد — در خرمن خشک و ترشرر شد
چـشم همـه ریخـت آتـش تر — بـردامـن و دفـتـرم کـه تـرشد
پنهان تـا چند میتوان تاخت — رازی کـه بـعـالمی سمـر شد
ای زلف سیه مناز برخویش — سـودای تـومـایـه‌ی ضـررشد
بگذشت ز نـاز دوش بـرمن — جـانـان ز طـپـیدنم خـبرشد
نی نی که دعـای صبحگاهی — انـدر دل دوسـت کـارگـرشد
شـب‌هـا بـفـراقـت ای پـریـرو — همـسـایـه ز نـالـه‌ام کـرشد

**سیل** از طـلـب آرمـیـد و جـان داد
بـروصـل رسـیـد و کـامـور شد

**(۱۳۴)**

بـوی پـیراهـن یـوسـف سـوی کـنعـان آمـد
بـو کـه در قـالـب فـرسـوده دگـر جـان آمـد
رایـت وصـل نمـودار شـد از مـشرق جـان
مـژده ای عـاشق سرگشته که جـانـان آمد
مـژده ای بلبل آشفـته کـه نـو بـادهٔ گل
چـتر بـر سـر زده بـر طـرف گـلسـتان آمـد
دیـدهٔ اشک فشان شد ز جمالش روشن
بـر لـب آب روان سـرو خـرامـان آمـد
کـوکـب زارش و نـاهـید بهـم کـرد قـران
یـوسف گـم شـده در کلبهٔ احـزان آمـد
کـوری چـشم رقـیبـان جـفـا[1] پـیشـه دگـر
یـوسـف مـصـروفـا جـانـب کـنعـان آمـد
شکر لله که ز فرخنده گی بخت سعید
کار **سیل** از سر آن زلف بسامان آمد

---

(۱) فوق خط «دغا» آمده است.

**(۱۳۵)**

نـگـار مـن ببـالیـنم گـذر کرد　　　مـگـر آه سـحـر عـزم سـفـر کـرد
بـه وقـت مــردنم آمـد ببـالین　　　مـگـر بـاد صـبـا او را خـبـر کـرد
بـه بـنـد دام صـیّـادی فـتـادم　　　که بگرفت و مرا بیبال و پر کرد
ز چـاک سـینـه آه سـوزنـاکـم　　　بسی آتش بجان خشک و تر کرد
صــدای نـالـه زیــن وادی بـرافـتـاد
مـگـر سـیـل از سـر کـویـش گـذر کـرد

**(۱۳۶)**

منزل عشق پرخطرباشد　　مرد این راه پرحذر باشد
قاصدی کوکه تا پیام برد　　رهروی کوکه راهبرباشد
عاشقانیم دل ز کف داده　　عیبها پیش ما هنرباشد
سفره‌ی عاشقان بیدل را　　جگرتفته ما حضرباشد
تشنه‌ی وادی محبّت را　　آب خونابه‌ی جگر باشد
صبرکوتا که رخت بربندد　　درد هر لحظه بیشتر باشد
شاد شو سیل و شاد باش و بزی
غم ایّام در گذر باشد

## (۱۳۷)

این واعظان که بیهده منعم ازو کنند
بینند اگر رخش ز چه رو گفتگو کنند

دانم چه بایدم بتو نامهربان نمود
گر چاک سینه‌ام بسنانت رفو کنند

گیرم که حق بدست رقیبان مدّعی است
گر همچو من براه طلب جستجو کنند

صد رود خون ز دیده بدامان شود روان
تا عاشقان برای عبادت وضو کنند

ما ساغر مراد بگردش درآوریم
پیمانه را چو مغبچکان در سبو کنند

با طاعت و عمل نتوان قریب نار جست
اخلاص بایدت که ترا روبرو کنند

عشاق جان بجنبش باد صبا دهند
روزی که سیل رایحه‌ی دوست بو کنند

**(۱۳۸)**

چند این جان در بدن باید عذاب تن کشد
زحمت و رنج و تعب از نفخ اهریمن کشد
لـذّت گیتی نباشد قسمت مـردان حق
نیست مرد آن کس که بار منّتی از زن کشد
از رگ سنبل شود خون سیاوش آشکار
گر صبا بر حنجر گل خنجر سوسن کشد
خامه‌ی نقّاش کلک فکرت مانی شود
گر قضا را صورت زیبای یار من کشد
چون بدوزد چاک چاک سینه‌ی سوزان من
رشته‌ی تدبیر دست عقل در سوزن کشد
پنجه‌ی تقدیر گیرد رشته از دست قضا
چاک چاک سینه گر روزی پیراهن کشد
صبر از اندازه بگذشت و نشد هجران تمام
کار سیل آخر به شور و غلغل و شیون کشد

**(۱۳۹)**

هـر لحـظه عـشق آتـش شـوقـم بجـان زنـد
سـوزد تـن نـزار چـو بـر استـخـوان زنـد
هـان دیـده اشـک وقـت وداعـش نگاهدار
تـرسـم کـه سـیـل اشـک ره کـاروان زنـد
جـعـد مـسلسلش بـر دم دل در آشکار
چـشـم مخـمّـرش ره ایـمـان نهـان زنـد
مـژگـان بـزور بـازوی ابـرو بجـان ریـش
هـر لحـظه زخـم تـازه بـه تـیر و سـنـان زنـد
سیل سرشک سیل طوفان آتش است
ترسم شرر به جز من هفت آسمان زند

**(۱۴۰)**

چون مجاز ما حقیقت‌خیز شد  آتش پنهان شرر انگیز شد
عشق شیرین چو مظاهر بوده است  گاه فرهاد و گهی پرویز شد
چهره جان‌افروز و خرمن‌سوز بود  زلف مشک‌افشان و عنبربیز شد
کام جانم تلخ دارد اشک گرم  گریه در جانم ملاحت‌ریز شد

با خیال لعل شیرین‌کار دوست
فکر بکر سیل شهدآمیز شد

**(۱۴۱)**

هرکه اطـوار حقیقت را چـو ما طی می‌کند
رو بـه سـوی عـالم نـاسوتـیان کـی می‌کند
مـطـرب فـرزانـه‌ی مـا در مـقـامـات سـرود
سـرّ معـنی را ادا در نـغـمـه‌ی نی می‌کـند
می‌دهـد سـاقی پیاله میدمد مطـرب بـه نی
دل درون سینه رقصان مست و هی هی می‌کند
صـورت محـبوب را در دیـده میبیند عیان
آنکه خـود را در طریق عشق لاشئ می‌کند
سیل سرگردان به سوی او روان خواهد شدن
زانکه مجنون است و قصد وادی حی می‌کند

**(۱۴۲)**

خــدا تــرا بجـهـان در امــان نـگـهـدارد
ز چـشـم زخــم گـزنـد زمــان نـگـهـدارد
مــرا بـکـوی تــو نـامـهـربـان کـنـد محـرم
تــرا ز چـشـم رقـیـبـان نهــان نـگـهـدارد
مـرا کـه دل بتـو دادم شـهـید نــاز کشد
تـرا بـه حـسـرتم ای دلـسـتـان نـگـهـدارد
شـدم هـلاک جـفـای تـو وز خـدا خـواهـم
کـه تـا جهـانـسـت تـرا در جـهـان نـگهـدارد
مرا که عاشق روی توام غم تو خوش است
تـرا بـه عـیش و خـوشی تـوامـان نـگهـدارد
بـه چـار بـاغ جـهـان ای گـل همـیشـه بهـار
نهــال حــسـن تــرا از خـــزان نـگـهـدارد
اگــربـه خــاک نـشـیـنـان غـم ببـخـشـائی
همـیـشـه همّــت پـیـرت جــوان نـگـهـدارد
سـرور و عـشـرت و شـادی و عیش دنـیـا را
فـلـک بـه کـام تـو نـامـهـربـان نـگـهـدارد
نمود صرف غمت سیل شادمانی خویش
خـدا بـه کـام منت شـادمـان نگهدارد

**(۱۴۳)**

موج زد دریای وحدت این و آن آمد پدید
وز تجلّی‌های گوناگون جهان آمد پدید
مهر و ماه و راوش و ناهید و بهرام و زحل
تیر تدبیر و زمین و آسمان آمد پدید
از بروج وز منازل رتق و فتق تاره شد
آسمان را گیر و دار و داستان آمد پدید
شد بنبیّ الله محمّد خاتم خیل رسل
وز نخستین جلوه نورش در میان آمد پدید
داد عکس روی او لوح هیولی راجلا
وز محاذات و تعاکس انس و جان آمد پدید
خواست تا از جنّة الماوی نماید کرده
صورت زیبای آن زیبا جوان آمد پدید
خواست تا از سدره و طوبی نماید جلوه
قامت رعنای آن زرّین میان آمد پدید
در تب هجران ز تدبیر طبیب عاشقان
اشک ریزان چاره‌ی درد نهان آمد پدید
خواست تا سیل حقیقت را کند رسوای عام
حسن دلبر فتنه‌ی آخر زمان آمد پدید

**(۱۴۴)**

ای آنکه مرا کشتی و گفتی که بجا شد
سهل است اگر عاشق سرگشته فدا شد
ای همچو منت بندەی مقتول هزاران
از خیل بتان قاعدەی مهر کجا شد
پیوسته بود زار و گرفتار ندامت
مرغی که بدام تو درافتاد و رها شد
بیهوده دگر در پی درمان نتوان بود
درد تو بجان آمد و هر درد دوا شد
نازم بکف و پنجەی قاتل که مریزاد
حاجات من از خنجر خونریز روا شد
گر کشته شدم بر سر کوی تو چه باکست
خونم بکف پای بتان رنگ حنا شد
دیگر نبود حاجت تشریف و لباسش
تا خاک رهت بر بدن سیل قبا شد

## (۱۴۵)

از صرصر فراق تو از من نشان نماند
جسم از الم گداخت توانی بجان نماند
بستند بر رخم در گفت و شنود خلق
دیگر زبان گشوده و نطق و بیان نماند
یا نالهٔ فسردهٔ ما از اثر فتاد
یا خود نشان مهر درین خاکدان نماند
چندان بر روی سینه خدنگ جفا نشست
جائی برای ماندن راز نهان نماند
مرغ شکسته بال دلم را درین قفس
در زیر دشنه طاقت آه و فغان نماند
رفتیم و حیف کز اثر بخت واژگون
از ما نشان سجده برین آستان نماند
افسانه شد حکایت بطوفان بعالمی
وز داستان سیل سخن در میان نماند

**(۱۴۶)**

ساقی امشب مدّت هجران به پایان می‌رسد
ساغر پر می مهیّا کن که جانان می‌رسد
شوق او در سر مرا شور شگرف انداخته
ناله بیتابانه با فریاد و افغان می‌رسد
در بیابان بوی دل پیچیده ست از هر طرف
محمل لیلی مگر از کشور جان می‌رسد
پیش پیش قامت نخل تجلّی زای دوست
نخل ایمن طرقّوا گویان شتابان می‌رسد
روز بازار وصال است و رواج نقد جان
می پیاپی ده که پیمانه به پیمان می‌رسد
از پی تسخیر ملک دل که نزهتگاه اوست
لشکر دیوانگی با ساز و سامان می‌رسد
سوده‌ی الماس باشد زخم عاشق را دوا
مژده بادا درد سیل اکنون به درمان می‌رسد

**(۱۴۷)**

امشب برید آه ما رو سوی جانان می‌رود
بسم الله اینک قافله پیک دل و جان می‌رود
این ناله‌های زار من روزی نیامد کار من
آهم ز کوی یار من بر چرخ گردان می‌رود
خونابه‌ی دل هر دمی از دیده میریزد یمی
آن یم سوی بحر غمی نالان شتابان می‌رود
داغ دل بیمرهمی خونابه می‌باشد همی
خونابه‌ی ریزان یمی رو سوی عمان می‌رود
در احتراق مشتری گر از برم رفت آن پری
اینک سرشک احمری ما را ز دامان می‌رود
زادش به برج ماهیان گیرد به زهره اقتران
آید به سویم دلستان حکمی ز یزدان می‌رود
از بهر پیر ممتحن اینک شمیم پیرهن
از یوسف سیمین بدن رو سوی کنعان می‌رود
تازه شود پژمرده دل آید بت پیمان گسل
از اضطراب خود خجل سیلی به سیلان می‌رود

**(۱۴۸)**

بـاز حـال دلم دگـرگـون شد　　خون شد و ز دو دیده بیرون شد
چـاک زد عـاشقت گـریبان را　　تـا مسجّل شـود که مجنون شد
آتـش عـشـق تـا بـدل جـا کرد　　شوق زد دامنش که افـزون شد
بـدنم تخـتـه شـد رگ جـان تـار　　سـاز عـشـقـم دگـر بـقـانـون شد
خفته بـودم بناز غافل و مست　　بهر خـوابم فسانه افسـون شد
دور از لام و میم و عین بتان　　الـف سـرو قـامـتم نـون شد
در خـیـال عـذار گلگونش　　لالـه‌ی دل پـیالـه‌ی خـون شد
غنچه‌ی بسته‌ی لب شکریش　　لعل رخشان عقیق گلگون شد
عمرها نعل دل در آتـش ماند　　وز سپندش شـراره افـزون شد
دیـده‌ی اشـکـبـار را نـازم
دامـن سـیـل رود جـیـحـون شد

**(۱۴۹)**

سهل است اگردرعاشق دردم ز درمان بگذرد
باید مریض عشق را کزخواهش جان بگذرد

دور از تو هرشام و سحراز دست برد هجرتو
آهم به گردون برخورد اشکم ز طوفان بگذرد

گر چشم خون پالا مرا از لعل او ماند جدا
ترسم که خوناب جفا از جیب و دامان بگذرد

زهره به تخت آسمان در رقص آید بیگمان
گرماه من دستک زنان درخیل خوبان بگذرد

گوید حکیم نکتهدان بگذر ز سودای بتان
از جان گذشتن میتوان کس چون ز جانان بگذرد

گردد عروس نوجوان سیمین تن و شیرین زبان
گر پیر زالی ناگهان در ملک ایران بگذرد

زاهد نشان جانجان میجوید از خلق جهان
غافل که جویای نشان باید ز امکان بگذرد

میخواهد این سیل روان از همّت بخت جوان
دیگربه رسم چاکران سمت خراسان بگذرد

**(۱۵۰)**

از صفاهان راحت جان می‌رسد　　راحت جان از صفاهان می‌رسد
نیمه جان سازم نثار مقدمش　　تازه جان از وصل جانان می‌رسد
روشنائی بخش یعقوب حزین　　بوی پیراهن ز کنعان می‌رسد
کوری چشم حسود و مدّعی　　یار با زلف پریشان می‌رسد
در قران زاوش[۱] و زاور[۲] بجوت　　یوسف مصری به کنعان می‌رسد
از شمیم جعد عنبر پیر دوست　　درد مهجوران به درمان می‌رسد
در تن فرسوده جان خواهد دمید　　عیسی از گردون گردان می‌رسد
آرزوی خاطر مشکل پسند　　گرچه آسان رفت آسان می‌رسد
حجت غائب که غوث اعظم است
کار **سیل** از وی به سامان می‌رسد

---

(۱) زاوش: مشتری.
(۲) زاور: زهره.

**(۱۵۱)**

نگار من دلم را خسته دارد
در راحت به رویم بسته دارد

چه داند حال بشکسته دلان را
بتی کو خاطر نشکسته دارد

بگلبن نسبت رویش نشاید
که روی او بسی گلدسته دارد

کسی کو عاشق روی بتان است
به محنت خاطر وابسته دارد

رسد گر تیر مژگانش به دیده
بر ابرویش نظر پیوسته دارد

به بند عشرت گیتی نباشد
کسی کو خاطر وارسته دارد

کجا سرو و کجا مصراع سیلی
که چندین معنی برجسته دارد

**(۱۵۲)**

داغ تـو مانـد بـر دل و دل در میان نماند
غـم جـای دل گرفت که از دل نشان نماند

در بـوتـه‌ی فــراق تـو چـنـدان گـداخـتم
گـر جـسـم نـاتـوان اثـر استـخـوان نمـانـد

از فیض دیـده‌ی تـر و مژگان خـون فشان
در سـر هـوای نـزعـت آبـروان نمـانـد

یـک همـدمی کـه گـوش بـر افسانـه‌ام دهـد
در خـوابـگـاه دهـر ز پـیـر و جـوان نمـانـد

زد سیل بخیه برلب ازین گفتگوی نغز
صاحبدلی سخن شنوی نکتهدان نماند

**(۱۵۳)**

دل اسیـر کـمـنـد یــاری بـود — که ز خون بر کفش نگاری بود
داغ از خون عاشقان برداشت — هرکجا کشت لالـه زاری بـود
کشت سیـراب از آب آبلهام — بر رهش هر کجا که خاری بود
از خط سبز و چهره‌ی گلگون — بــاغ حـسـن تـرا بهــاری بـود
سنبـل و نسـترن کـه میبینی — کاکل و روی گل عـذاری بود
روز و شب می‌گذشت در کویت — آن هم ای دوست روزگاری بود

**سیـل** شــوریــده‌ای کـه می‌بـینی
عــاشــق زار دل فــگــاری بـود

**(۱۵۴)**

تـا در مـیـان اهــل صـفـا سـر بـراوریـد
از بهـر سینه صنعت اسکندر براوریـد
در سینه دل از شور جنون دارد اضطراب
بهـر عــلاج بـر رگ جــان نـشـتـر آوریــد
کشتم در آشیـانـه ز شـوق حمـس بـلاک
هــان بـلـبـلان ز بــال همــا شـهـپـر آوریــد
هــان رهـــروان بـادیـه بـاری خــدای را
پـس مـانــده‌ایم دسـت دعــائی بـراوریـد
یـکـدل کـه بـود صـرف غـم روزگـــار شد
از بهـر درد دوســت دل دیـگـر آوریــد
بهـر عـــروس فـکـر ز مــدح ابــو الحسن
از لـفـظ آبـــدار درو گـوهـر آوریـــد
سیلی بدا وعشق بتی باخت نقد دل
دل را دگر بکوی کسی کمتر آوریـد

## (۱۵۵)

در مشام جان من بویی ز جانان می‌رسد
یا که جسم ناتوان را مژده‌ی جان می‌رسد
احتراق مشتری کو کوکب بختم بسوخت
ناله در شب‌های هجران تا به کیوان می‌رسد
در قران زاوش و ناهید اندر برج حوت
روزگار محنت هجران به پایان می‌رسد
تیره شام محنت هجران شود صبح وصال
یوسف گل پیرهن با پیر کنعان می‌رسد
اختلاف روزگاران بین که از تایید بخت
آنکه گریان رفت دی امروز خندان می‌رسد
کوری چشم حریفان دیده‌ی غمدیده را
توتیا از سرمه خاک صفاهان می‌رسد
میزند هر دم نیوش وصل در گوشم سروش
مژده وصل حبیب از عرش و چمن می‌رسد
دور وصل دوست آید گو ز هجران بگذرد
مژده‌ی انست نار از فال قرآن می‌رسد
می‌شود نوروز روز عید وصل مهجور از وطن
درد یعقوب حزین از وی به درمان می‌رسد

از هجوم دیده‌ی خونبار در فصل بهار
کار سیل آخر به دریا بار و طوفان می‌رسد

**(۱۵۶)**

قامتش در سر قیامت می‌کند — این قیامت سرو قامت می‌کند
شد مؤذّن حسن روزافزون دوست — عشق در صفها اقامت می‌کند
هرکه دارد در نظر ابروی یار — ترک **محراب** سلامت می‌کند
آنکه در شهر وفا رو آورد — جای در کوی ملامت می‌کند
**سیل** شد سرحلقه‌ی صاحبدلان
در صف رندان امامت می‌کند

**(۱۵۷)**

روزی کـه قـامـت تـو قـیـامـت بـپـا کـند
تـیـغ تـو حـق خـون شـهـیـدان ادا کـنـد
عـیـنـک نهـد ز دیـده یـعـقـوب روزگـار
تـا سـیـر حـسـن یـوسـف گـلـگـون قـبـا کـند
صیّاد حسن کاهوی وحشی شکار اوست
مـشـکـل مـرا ز دام محـبّـت رهـا کـنـد
ای دل ز کشتنت بخدا بازخواست نیست
کـس عـاشـق بـه کـافـر بـدخـو چـرا کـند
سیل بلا بـوادی مجـنون نهـاده روی
تا خویش را به دیـده‌ی تر آشنا کند

## (۱۵۸)

این دل خون شده پیوسته طپان خواهد بود
بعد من برسر کوی تو نشان خواهد بود
خارخار تو چو ماهی همه داغم دارد
از سر تربت من لاله دمان خواهد بود
باغبان طوق ز گردن اگرم بردارد
دل من فاخته سرو روان خواهد بود
گر شود پردهٔ بینائی ما هستی خلق
حسن مستور تو از پردهٔ عیان خواهد بود
اینچنین سوز که در سینه نهان است مرا
آتش از تربت من شعله‌زنان خواهد بود
تا زبان در دهنم ناطقه پیرا باشد
وصف زیبایی او ورد زبان خواهد بود
گر بساغر رسدم جرعه‌ی از جام وصال
سیل سرشار تو پیوسته جوان خواهد بود

## (۱۵۹)

روزی که صبح وصل ز مشرق عیان شود
جسم جهانیان همه از شوق جان شود
در آرزوی دیدن وز شوق گفتگوی
اجسام جمله چشم و سرمو زبان شود
نزدیک شد که قالب خاک کنم تهی
وین جوهر لطیف ازین خاکدان شود
شاید نگار را گذر افتد به خاک من
روح غمین بمقدم او شادمان شود
جانا ز من دریغ مکن وصل خویش را
زان بیشتر که تفرقه بین آسمان شود
گر مژده‌ی قدوم ترا بشنوم به گور
جان از جنان ز بهر نثارت روان شود
راز درون به هجر نماند نهان دریغ
در بزم سیل قصّه‌ی ما داستان شود

**(۱۶۰)**

در ایـاغ مـن بـتی خمـخانه خـالی می‌کند
می‌کند مستانه پـر مستانه خـالی می‌کند

تـیره بختـانیم دسـت مـا کجا کـو زلـف یار
شانه هم از سرپرستی شانه خـالی می‌کند

دانی از بهر چه می‌آید بـرون از دیـده دل
بهر تـیرش سیـنه‌ام کاشانـه خـالی می‌کند

عیبم از بد مستی ای زاهد مکن عذرم هست
در ایاغـم نـرگسش پـیمانـه خـالی می‌کند

از پی شمـع تجـلّی مـوسی دریـا نـورد
بـزم از بـال و پـر پـروانـه خـالی می‌کند

از خیال ما سوی **سیل** سرشوریده را
از برای موکب جانانه خالی می‌کند

## (۱۶۱)

خوش است وقت اگر یار یار من باشد
ز مدّعی بکنار و کنار من باشد

خوش است سیر گل و طرف جویبار ولی
اگر بطرف چمن گل عذار من باشد

بهر زمین که به بینی بخون طپان صیدی
یقین شناس دل بیقرار من باشد

تمام داغ بود همچو سوسن شبرنگ
هر آن گلی که بخاک مزار من باشد

شدم چو سرمه بیاد دو چشم جادویش
کنون بچشم غزالان غبار من باشد

بخون خضاب سمند و کمند و تیغ و سنان
عنان و پنجه و دامان سوار من باشد

به اختیار خود از اختیار رفته برون
دل رمیده‌ی بی‌اختیار من باشد

به سیل هرچه رسد از جفای او سهل است
که درد دوست کشیدن شعار من باشد

**(۱۶۲)**

سینه مجمر شد و دل اخگر و تن مشت سپند
بایدم سوختن و شعله نهفتن تا چند
لالهزاری شده از مشت غبارم پیدا
داغدار است سراپای تنم بند به بند
شده پامال جفا صد دل بیگانه ز خویش
تا ز رخ پرده برافکنده صنم رانده سمند
مشکل از بند تو صید دلم آسوده جهد
مژه خوابنده سنان زلف سرافکنده کمند
نرگست ناوک بیداد نهاده بگمان
سنبلت کرده دل بنده و آزاد به بند
دل شیران هدف ناوک آهو گشته
آهوان شیر شکارنده ره دیده به بند
قامتت سرو خرامنده و هنگام خرام
پست در وصف خرامیدن او فکر بلند
گشته خورشید درخشان ز دل شب پیدا
وز دو جانب دو مه نو شده با وی پیوند

شهد در نظم و حلاوت بسخن آمیزد
کلک شکر شکن سیل بود یانی نقد

**(۱۶۳)**

صد رود خون رونده و ز دل روان شود
تا بلبلی بوصل گلی شادمان شود
وحشی غزالکی که کند رم ز سایهاش
مشکل اسیر دامن من ناتوان شود
آهی که از شکاف دلم سر برون کند
برقی ازان به خرمن هفت آسمان شود
گردون تمام سوزد و اختر شراره وار
آتش زنان به سنبله و کهکشان شود
مشکل شماتت من بیدل کند فقیه
در بزم عشق اگر شبکی میهمان شود
زد آتشم به جان و ازان خوشدلم که چون
خاکسترم غبار ره دلستان شود
دامن کشان چو بگذرد از مست خاک من
گردی روان بکاکل عنبر فشان شود
وز کاکلش بزلف روایت کند صبا
راز نهان سیل که تا داستان شود

**(۱۶۴)**

در اهـل دل چـو شـهرت ایـن مـاجـرا رود
ایــن داســتــان مــروّج عـشـق بـتـان شـود
رســم خــداپــرســتی زاهــد رود بـبـاد
تـوحـیـد کـیـش و ملّـت صـورتـگـران شـود
شـایـد بـا مـن بهـانـه نمـایـد جمـال خـویـش
در صـورتی کـه مـانی ازان در کـمـان شـود
کـین جـوهـر مجـرّد ویــن صــورت لطیف
آشــوب عـقـل و فـتـنـه‌ی آخــر زمــان شـود
مـا آرزو بخـواهـش جـانـان سـپـرده‌ایم
آری هـرآنچـه دوسـت بخـواهـد همـان شـود
مـیـکـنم طـی بــره عـشـق بـیـابـانی چـنـد
کـه بـه هـرگـام دران گـم شـده حـیرانی چند
سـاقی فکر و می اشـک و کـباب دل ریش
چـیـده‌ام محـفـل شـوق تـو بـسـامـانی چـنـد
من جـدا صبر جـدا ویـن دل بیتاب جـدا
بـرسـرکـوی بنشسـتـه پـریـشـانی چـنـد
دسـت بـیـداد مـریـزاد کـه در روز فـراق
دور از کـوی تـو زد چـاک گـریـبـانی چـنـد

غربت و وحشت و هجران و تمنّای وصال
بـر سـر سـفـره‌ی دل آمــده مـهـمـانی چند

دلم از صبر و بصر از نظر و جسم ز جان
مـانـده در گوشـه‌ی هـجران تـو عـریانی چند

سیل پروانه صفت در طپش و سوز و گداز
چـنـد بـاشی ضـما شمع شبسـتانی چند

**(۱۶۵)**

چـون رضـای دل تـو کشتن عـاشق باشد
رای مـا نـیز برین شـیوه مـوافـق باشد

کشته گـردیم به تیغ تـو و خـوشدل باشیم
کـه رضـا لازمـه عـاشـق صـادق باشد

لخت دل ریخت ز بس دیده بدامان فراق
گوشـه‌ی کلبه‌ی ما دشت شقایق باشد

مکن اندیشه ز بیداد خـود و نـالـه من
شکوه از جـور بعشّاق نـه لایق باشد

شانه بر زلف مزن تا که پریشان نشوم
خاطر سیل به زلف تو ملاصق باشد

**(۱۶۶)**

مرا هر چند آگاهی از این و آن نمی‌باشد
خبر از راز مکنون درون جان نمی‌باشد
ولی چون در هوای نور روی دوست در سیرم
همین دانم که جز فرمان او فرمان نمی‌باشد
خلاص جان اگر خواهی ز اقلیم بدن بگذر
که آسایش دل و جان را درین زندان نمی‌باشد
بکن هائی بکش هوئی معلّق شو بگیسوئی
بگردان رو سوی کوئی که در اکوان نمی‌باشد
مغنّی راز می‌گوید معلّم راه می‌پوید
دلم اسرار می‌جوید که در دیوان نمی‌باشد
سروش غیب می‌خواند به گوش سیل و می‌داند
که بابا خان سلطان و محمّد خان نمی‌باشد

**(۱۶۷)**

خوشتر ایّامی که رویت شمع بزم من شود
کور بادا دیده‌ام گر بیرخت روشن شود
درد یعقوب مرا جز وصل یوسف چاره نیست
نور چشم پیر کنعان بوی پیراهن شود
گر فرشته ناگهان انکار حسن او کند
هیکل تقدیس او تصویر اهریمن شود
بگذرم گر بیتو در نزهت سرای لامکان
گلشن جنت به چشم دوزخ و گلخن شود
هان بین روح مجرّد را خرامان در لباس
هیچ دیدی جان مصوّر در لباس[1] تن شود
گر شمیم کاکلش بر کوه و صحرا بگذرد
کوه و صحرا سربسر گلدسته و گلشن شود
گر کنم فرش ره او پرده‌ی چشم امید
نقش پای رهروانش نشتر و سوزن شود
رشته‌ی الفت کنون محکم نباید بافتن
دانم آخر جسم من با جان من دشمن شود

---

(۱) بالای لباس نوشته شده : مثال.

بـا کـمـال احـتـراز از آتـش غـم سـوختم
هـر کجا بـرقی است آخـر روزی خرمن شود

راحـت گیتی بـرار بـاب هنرباشد حـرام
کی درین وادی نصیب سیل جزشیون شود

# رديف الذال

**(۱۶۸)**

هست زهرش در مذاق جان لذیذ　　چون شراب تلخ برمستان لذیذ
در مذاقم تلخی هجران دوست　　کرده ز هر ناله و افغان لذیذ
قند گردد زهر در دست رقیب　　زهر باشد از کف جانان لذیذ
مینماید برکف جلّاد ما　　جلوه‌ی شمشیرخون افشان لذیذ
در مشام جان شمیم کوی یار　　هست چون باد خوش ایران لذیذ
شد بگوش کشتی بشکستهام　　شور موج و غلغل طوفان لذیذ
مینماید دیده‌ی نمناک را　　اضطراب بحربیپایان لذیذ
در نگاه چشم طوفان رای سیل
مینماید گریه‌ی پنهان لذیذ

**(۱۶۹)**

کی بود عشّاق را در هجر از جان التذاذ
سینه‌ی من میبرد از نوک پیکان التذاذ
میرمد خاطر مرا از صحبت ابنای شهر
میبرد مجنونم از طی بیابان التذاذ
هست کوی دلبران نزهت سرای عاشقان
فصل گل چون بلبلان را از گلستان التذاذ
جنّت با مدّعی باشد جحیم اهل دل
میتوان بیمدّعی بردن ز نیران التذاذ
چون عزیز مصر شد یوسف برغم حاسدان
نیست یعقوب مرا در شهر کنعان التذاذ
پاکبازان را نشاید جز به هندوستان و ظن
میبرند اهل ریا از خاک ایران التذاذ
خنجر الماس راه سیل غم وا می‌کند
زخم دلها میبرد از نوک مژگان التذاذ

# رديف الراء

**(۱۷۰)**

آسمـان را قطب ادوارسـت و اوتـادش چهار
گردش اکوان بران قطب ست و اوتاد استوار
عــالم عـلـم لــدنی کـاشـف سـرّوجـود
میشناسد هـر یـک از اوتـاد او را بـر مـدار
قطب اکـوان دان ربـاعـی مرکزش غـم دران
نظـم استـنطـاق مطـوی قلـب گـردد آشکـار
اوّلـش میقات جمع و سیومش میقات فرق
دویمـش ضعف چهـارم سیومش اول بکار
اوّل و چـارم ز اوتــادش بـر افـلاک برین
دویم و سیوم از ایشـان خـاکی و آبی شمار
مـهرتـابـان مـاه پنهـان زیـرایـن ابـرگـران
یک ثـلاثی یک ربـاعـی دو خمـاسی مینگار
گشت احمـد سرّسرمد حـافـظ[۱] علم احد
شـد محـمّـد زیـن محـمّـد بـا محـمّـد راز دار
طـالـب راز نهـانی خـود بـرون شـو از غلاف
چشم سِرّرا بـازگردان چشم سَر برهم گذار
سوی حق باشد ثنائی مشرب توحید سیل
میم و عین دارد میانه در میان ای هوشیار

---

(۱) بالای کلمه فوق آمده است: حامل.

**(۱۷۱)**

مرغ جان را با دل افکار در شب‌های تار
نالـه‌های زار زار ست و نـوای یـار یـار

اشک خونین چهره‌ی عشّاق را گلگون کند
بر کف معشوق خون عاشقان گردد نگار

کو بیا بهر تماشا بر سر بالین مرا
شد ز اشک سرخ و رنگ زرد بر رویم بهار

بر مزار من فتد گر دلبر ما را گذار
گردد از عکس رخش خاک مزارم لاله‌زار

همّت عاشق بسی عالیست در سودای دوست
می‌کند جان هر نفس بر مقدم جانان نثار

کی شود عشّاق را قصر مشیّد پای بند
مینگیرد این دل دیوانه بیکویش قرار

دور از دیدار جانان جنّت الماوی به سیل
دوزخی باشد مسعّریا جحیمی پر ز نار

**(۱۷۲)**

حـيّـاک يـابـن المـزنـة الـنّـوّار حـيّـاک مـن لـيـلٌ بـه ونهـار
فاللّيل صدغ والـنّهـار جبينه والـشـمـس والـقـمـر المنيـر عـذار
حيّاک يا من وجهه شمس الضّحى حـيّـاک يـا مـن شـعـره سـتّـار
حيّاک يا من حبّه وسط الحشا امـا جـحـيـم اولـظـى او نـار
حـيّاک يا من ريـق فيه رقيّة حـيّـاک يـا مـن عـيـنـه سـحّـار
حـيّاک يا من كفّه بحر النّدا حـيّـاک يـا مـن رايـه بحّـار

مـاظـلّ فی حـوبـای مـنـک تـصـبّرٌ
فـالـسّـيـل صَـبٌّ لا هـو الـصّـبّـار

**(۱۷۳)**

دزد شبرنگ است و منزل تیرهتر کی توانی رست ازین ره بیخطر
قافله سالار تن اعمی بود ساربان نفس را احول بصر
احول و اعمی چه سان رهبر شوند کاندرین ره گشت حیران دو نظر
کی توان از پا بریدن راه دوست میتوان این راه را رفتن به سر
رفتن از سر معنی دارد خفی اندرین ره یعنی از سر درگذر
وین گذشتن از سر نفس دنی است نی سر تن کان نباشد معتبر
بوالبشر چون درهوای نفس تاخت باخت جنات عدن را سر بسر
گشت در زندان دنیا مبتلا وای اگر لطفش نه گشتی راهبر
از سر نفس دنی بگذشتنت
چون گذشت **سیل** از رسم البشر

**(۱۷۴)**

گشادند تا پرده از روی کار | رخ یار شد اندران آشکار
چو دیدم خود آن پرده من بوده‌ام | که در زیر آن بود پنهان نگار
نه آن پرده جز پرده‌ی وهم بود | نه آن یار جز یار مردم شکار
هم آن پرده از یار ما بوده است | هم او بود در زیر آن پرده‌دار

گذشتن ز خویش و رسیدن به دوست
بیاموز از **سیل** در روزگار

**(۱۷۵)**

خرچند مشغول این مرغزار — چه دانند لذات دیدار یار
به انکار عاشق گشانید لب — که غیر از علف کو گل و کو بهار
بداغ درون آشنا ناشده — ندانند اسرار این لالهزار
ز فیض بهار است رنگ چمن — ز رنگ چمن شد بهار آشکار
صفا شیشه از رنگ صهبا گرفت
صفا یافت چون سیل از رنگ یار

**(۱۷۶)**

دل گواهی می‌دهد دلدار می‌آید دگر
کافر عاشقکش خونخوار می‌آید دگر

کوری چشم حسودان برامید عاشقان
در مقام دلنوازی یار می‌آید دگر

روزگار محنت و اندوه ما نا سررسید
مرهم زخم دل افکار می‌آید دگر

مژده بادا بلبل دستان سرای زار را
چتر بر سر گل سوی گلزار می‌آید دگر

از دیار مصر بوی پیرهن برخواسته
کاروان مصر از تاتار می‌آید دگر

چشم امیدم به بوی پیرهن روشن کنید
روزگار وعده‌ی دیدار می‌آید دگر

سیل از کهسار وحدت خواست چون ابر بهار
گوهر افشان سوی دریا بار می‌آید دگر

**(۱۷۷)**

به هجران کار مستوران به رسوایی کشید آخر
کف بیطاقتی جیب تحمّل را درید آخر
هلاک حسرت نومیدی فرهاد شیرینم
قدم فرسود و جان داد و گل وصلی نچید آخر
به امّید وصال چشمه‌ی خورشید رخسارش
مرا از دیده جان با قطره‌ی اشکی چکید آخر
چو دادم جان به امّید وصال روی زیبایش
پیام وعده‌ی وصل از لب لعلش رسید آخر
ز بس تابیدن عکس جمال لایزال او
نشان خط سبز از چشمه‌ی کوثر دمید آخر
بظاهر گرچه شد اسباب محرومی بسی حائل
لبم در خلوت اندیشه لعلش را مکید آخر
طپیدن‌های پی در پی قدم فرسودن ره شد
به جانان جان شیرین داد سیل و آرمید آخر

**(۱۷۸)**

در فراقت عاشقان را ای نگار  دل پراز خون است و دیده اشکبار
ناقه‌ی ما نیست محتاج حدی  شوق جانان می‌کشد آن را مهار
وه که این ویرانه دیر پر فساد  نیست ماوای سکون جای قرار
راه عشق است این نه راه مدرسه  سر درین ره کرده‌ی سامان بیار
بار در گِل شورش سودا بسر  پای رفتاری نه و نی دست کار
ازپس وزپیش وبالا سنگ وچوب  خیل طفلان از یمین وز یسار
هان سواران رحم بر افتادگان  نیست جای ماندن و پای قرار
نسبت نار است و نورای هوشمند  نسبت عشق من و حسن نگار
خار بست خویش را آتش زدم  فصل گل بگذشت و ایّام بهار
سیل تا در وادی او زد قدم
کرد اوّل نقد دین و دل نثار

**(۱۷۹)**

برد هوش از سر من غمزه‌ی دلدار دگر
می‌کشد شور جنون جانب بازار دگر

با قد خم شده و موی سفید و رخ زرد
شد دلم در خم آن زلف گرفتار دگر

هنر و فضل و کمال و خرد و دانش و دین
باخت در داد غم او دل افکار دگر

برد دین و دل و آرام و سکون از من راز
می‌کشد از ستم فرقت خود خوار دگر

از طبیبان زمان چارم دردم نشود
درد عشق است دگر عاشق بیمار دگر

درد او در دل من مونس و غمخوار دل است
نیست جزدرد و غمش مونس و غمخوار دگر

گرچه شد کور مرا دیده به شب‌های فراق
شد ز پیراهن او نور پدیدار دگر

یوسف از مصر جفا جانب کنعان آید
قسمت سیل شود نعمت دیدار دگر

**(۱۸۰)**

دوش حورا منظری غلمان شکار	بـر سمـنـد نـیلـگـون پـیکـر سـوار
زا قـضـا افـتـاده بـودم بـر رهش	کـاو فتادش بر من بسمل گذار
چون مرا در خاک و خون آلوده دید	روی بر من کرد و رحمت بُرد یار
گفت ای بسمل چه میخواهی بگوی	گر ترا هوش است در سر گوشدار
گفتمش گر چاره داری در نظر	حـاجـتم از خـنـجر خـونـین بـرار
گفت هی هی از خـرد بیگانه	در فـنـون عـاشـق نـاکـرده کـار
کشـتـه‌ی شمشیر تسلیم و رضا	کـشـتـنش نـتـوان بـتـیـغ آبـدار
گفتمش پس چیست درمان دلم	گـفـت الـتّـسـلیم خـیـرالاخـتـیـار
پند دلبندش به جان تأثیر کرد	رفـت از دسـتم عـنـان اخـتـیـار
چون رخ خود شاهد غیبی نمود	نقد جـان و دل نمـا بـر وی نثار

عـشـقـبـازی کـار هـر نـامـرد نیست
سـیـل اگـر فـرزانـه‌ی مـردانـه‌وار

**(۱۸۱)**

تو میآیی دگر وین دیده روشن می‌شود آخر
ز فیض مقدمت این کلبه گلشن می‌شود آخر

برارم تا که خار از پای مشتاقان کوی تو
مرا برتن بن هر موی سوزن می‌شود آخر

چه حاصل آید از کشت امید اهل دل آنجا
که برق آه ما همدوش خرمن می‌شود آخر

کنم گر پیش کس اظهار این سوز نهانی را
زبانم از تف دل برگ سوسن می‌شود آخر

کند چون بوی یوسف دیده‌ی یعقوب را بینا
چراغ دیده‌ام را اشک روغن می‌شود آخر

بیا ای دلبر زیبا کنم تا جان به قربانت
که مشتاقان چو جمع آیند شیون می‌شود آخر

مخوان ای همنفس بهر تماشای گلستانم
مرا بیروی او گلزار گلخن می‌شود آخر

به امّید وصال او نمیباید شدن ایمن
جدائی‌های او چون قاتل من می‌شود آخر

ز عریانی چه باکی سیل را در وادی حرمان
ز خاک راه او چون جامه برتن می‌شود آخر

**(۱۸۲)**

فصل نوروز ست ساقی می بیار / تـا شمــارم بـر تـو درد روزگــار
سینه دارم چو لاله غرق خون / دیده‌ی از گریه رشک جویبار
عمرها در کوه و هامون با جنون / سیر میکردم به پای اضطرار
دل چو مرغ آشیان گم کرده است / جز به کوی او نمیگیرد قرار
گفتمش مردن ز هجرات خوشتراست / گفت آری لیک پیش پای یار
نیستم جز اشتر اندر دست دوست / می‌کشد هر سو که میخواهد مهار
ناگهان روزی درامد از درم / دلبر عاشق کش مردم شکار
عاشق خود را براه انتظار / دل پر از خون دید و دیده اشکبار
گفت رحمت بر تو ای مرد طریق / کردی آخر جان خود بر ما نثار
چون بدیدم گفتمش با صد شگفت / انّنی شا فهت بدراً فی النّهار

الحذر سیل از جفا کیشی که هست
در خم دامش[1] هزاران دل شکار

---

(۱) بالای این کلمه آمده است: زلفش.

**(۱۸۳)**

از مشرق جان می‌شود خورشید تابان جلوه‌گر
یا مهر رخشان شما از مطلع جان جلوه‌گر
گردید رخشان مشتری در حمرت طرف شفق
یا درّ دندان شما[۱] از درج مرجان جلوه‌گر
تابید از رخسار تو سرخی بمرجان لبت
یا لعل رخشان لبت شد از بدخشان جلوه‌گر
تن زنده از جان است و جان پاینده از جانان بود
فانی شود جان سربسر چون گشت جانان جلوه‌گر
زنهار از ظاهر مشو مغرور شیدا اهرمن
هرچند اهریمن شود جای سلیمان جلوه‌گر
چون آفتاب مغربی طالع شود از باختر
گردد شعاع نور او بر خاک ایران جلوه‌گر
سیل ز کف داده عنان برگردد از هندوستان
ایران شود رشک جنان گردد چو خاقان جلوه‌گر

---

(۱) بالای این کلمه آمده است: بتان.

**(۱۸۴)**

این چه تکلیف است کاندر روزگار | دست بردارم ز نصّ خاصّ یار
دوستی حق است امّا بهر دوست | دوست میدارم همه خویش و تبار
چون شود امرش معارض با همه | از همه بگذشتن من نیست عار
مینگردی از پی خدمت گزین | گر نبودم در اطاعت استوار
از برای مال و جان و ننگ و نام | انتخابش را نخواهم کرد خوار
نار او نور است و زهرش انکبین | جان فدای سوزش نار نگار
نار او را جمله میدانیم نور | نور اغیار ست اندر دیده نار
گرزنی آتش به نام وننگ خویش | مرحباً اهلاً و سهلاً پای دار
واعظا رو فکر کار خویش کن | کار ما از یار ما یابد قرار
کار هر بافنده و حلّاج نیست | کمتر از حلّاج بودن شرم دار
شیخ شهر و دعوی بیمغز او | کثرت اتباع و اموال و عقار
در نظر گر نیم جو بنمایدم | کی توانم بود ز اهل اعتبار
روز اوّل درس محنت خواندهام | حرف آخر بود درس سال پار
کو بکش یا برق بر خرمن فکن | کاتشش را نیست در چشمم شرار
عشق لیلی کار مجنون بوده است | چونکه مجنون نیستی دعوی مدار

عشقبازی کار هر نامرد نیست
سیل اگر فرزانهای مردانه دار

**(۱۸۵)**

نی بترس از مدّعی نی از رقیب
نقد جان و دل بکن بر وی نثار
هرکه خواهد گو بیا هرکس که خواهد ترک گیر
از دو عالم در نظر نبود مرا جز روی یاغر
بندهی شاه شهیدانی شهادت پیشه کن
وز شهادت در میان مرد و زن شو آشکار
سیل با خلق مخالف در جهاد و در جدال
تو ز دست طعن دشمن در خفا و استتار
پرده بردار و به میدان آی و جولانی نمای
تا شود خون شهادت سیل در وادی یار

**(۱۸۶)**

وقت آن شد که ناله‌ی شبگیر قصد دشمن کند به تهمت پیر
برکند ریشه‌ی عدو از بُن گو رساند به گوش چرخ نفیر
تاب دشمن کجا و همّت من گاو لاغر میان و پنجه‌ی شیر
کلک درویش تیر تقدیر است چرخ را کو عطارد است دبیر
بند تقدیر را زِهَم گسلم بر درم حلقه‌های این زنجیر
نتوان بست راه سیل بلا جز به زنجیر رشته‌ی تقدیر
سیل را کرده پایبند هوی
در خرابات عشوه‌ی دلگیر

**(۱۸۷)**

زیـر سـایـه‌ی نـارنـج و نـار و بـیـد و کـنـار
کـنـار نهـر حـسـیـنـی نـگـار خـوش رفـتـار
نه گشته است و نگردد فلک به کام کسی
چنانکه گشت به کام تو ای حمیده شعار
کـه کـرده ست حـکـیم زمـانـه را تسخیر
بـرای تـربـیـت تـو ز دفـتـر اسـرار
بـه بـاغ دهـر هـزار هـزار پـیـشـه چـو من
به دست طفل نوآموز کی شده ست شکار
کنون که مرغ بهشتی بدامت افتاده ست
خـدای را صـنـما صـحبتش غـنیمت دار
بـگـوش هـوش ازو راز لامـکـان نـشـنو
به نغمه‌های غمافزای نای و زخمه‌ی تار
معلّمی که مرا درس عاشق داده است
رمـوز دلـبـری خـلـق بـر تـو کـرد شمـار
چو یار نیست کس از فن دلبری آگاه
چو سیل نیست کس از رسم عاشق هشیار

## (۱۸۸)

مهر آفرین نگار جفاکار دل شکار
در رزم دل کند نگهش کار ذوالفقار
هر صبح آفتاب وش از مطلع جمال
از فیض ذوالجلال بسر تاج افتخار
آید برون به مجلس خوبی و دلبری
با لعل روحبخش و زبان گهرنثار
هرکس به مجلسش بامیدی نهاده روی
از بهر استفادهی[1] اسرار بیشمار
آورده بخت بر در دولتسرای او
طبع مرا که آب حیوتی ست خوشگوار
در حیرتم که چرخ سیه روی تیره رای
در بزم او نموده مرا از چه دل فگار
آری زمانه دشمن دیرینهی من است
با اهل فضل دشمنی اوست استوار
شکوه مدار **سیل** ازان شاه دلبران
آزادگی است شیوهی خوبان روزگار

---

(۱) بالای مصرع آمده است: استصارهی انوار.

**(۱۸۹)**

ایّها المستور فی سرّ الظهور — اسمک مفتاح ابواب السّرور
عاشقان پروانه‌سان جان میدهند — هرکجا روشن شود آن شمع طور
فتنه‌ی اندام تو روز قیام — کرد جولانگاه تو شور نشور
آتشین رخسار و خال عنبرین — بهر زلف تست اسباب بخور
مینماید در چه غبغب عرق — چون زلال خضر در حوض بلور
جلوه‌ی جانان دهد جان را شکیب — لایَطیبُ الوقتُ الّا بالحضور
جسم و جان را قبله ابروی شما است — خواه از نزدیک باشد خواه دور
اشک شد روز طرب رسم ادب — میکنند آری نثاری روز سور
مرغ جان شب‌های هجران در فغان — لایصیحُ الدّیک الّا في السّحور

مدّعی میگفت بیتاب ست سیل
إفترى إثماً على صَمتٍ صبور

**(۱۹۰)**

چشم جهان بین گشا جلوه‌ی جانان نگر
خاطر خود جمع گیر زلف پریشان نگر
پنبه برون کن ز گوش حرف حقیقت شنو
زنگ درون بر رُز اختر تابان نگر
بند میان را به بند رتبه‌ی خدمت گزین
دست دعا برگشا رحمت سلطان نگر
یار قدم رنجه کرد بر سر بیمار خویش
کوری چشم رقیب لطف نمایان نگر

در ره جانان جان سیل سرشک روان
از دل و دین درگذشت همت مردان نگر

**(۱۹۱)**

بطرف عارض او خال عنبرین بنگر
زحل بمهر منوّر شده قرین بنگر
هلال و مهر مقارن شده بر اوج جمال
هلال ابروی ما را بطرف زین بنگر
ز نور مهر مه مستنیر گیرد تاب
ز نور عارض او تابش جبین بنگر
دلا حذر کن ازان چشم شوخ و ابروی خم
به سبزه ست کماندار در کمین بنگر
به صحن باغ لب و درّ دندانش
به کام **سیل** روان شیر و انگبین بنگر

**(۱۹۲)**

یـا بــرای قـتـل مـا جــلّاد میبـنـدد کمر
یـا ز بهـر صـیـد دل صـیّـاد میبـنـدد کمر
یا بـرای جـان ستانی آن نـگـار جـان ستان
بــار دیـگـر از ره بــیــداد مـیـبـنـدد کمر
عـشق مـی‌آیـد پی تعلیم ایـن طـفـل صغیر
یـا ز بهـر تـربـیـت اسـتـاد مـیـبـنـدد کمر
همّـت عـاشق نـگـر کز راه بـس دور و دراز
از دیـــار نـیـسـتی پی زاد مـیـبـنـدد کمر
با متاع معصیت رو سوی صحرای نجف
سیل از شهر جهان آبـاد میبندد کمر

**(١٩٣)**

گر وصال یار خواهی ترک جان و مال گیر
آنچه غیر از دوست باشد جمله در دنبال گیر

ور رهائی خواهی از قید خیالات فضول
از می صافی طبیعت کاسه مالامال گیر

در ره کام و هوی دیگر مزن کام منی
محمل او در نظر آور ره دنبال گیر

عقل می‌گوید خطرناک است راه عاشقی
عشق می‌گوید که ترک حیله و احوال گیر

رو در اوّل دم قدم از سر کن و بگذر ز سر
چون گذشتی از سر آن گه ترک ماه و سال گیر

چشم جان و دل منوّر کن با نوار یقین
سیل این وادی چو کشی سیر را سرسال گیر

## (۱۹۴)

من کیم مبتلا به دوری یار		محتجب در سرادق پندار
آتش دوریم گرفته به جان		و قنا ربّنا عذاب النّار
من کیم دین و دل ز کف داده		متحیّر چو صورت دیوار
من کیم نام و ننگ رفته بباد		شهره‌ی شهر و کوچه و بازار
من کیم پیر زار کنعانی		یوسفم برده گرگ مردم خوار
غیرت عشق سوخت خرمن من		که نه دودم بلند شد نه شرار
بس که افروختم شدم آتش		سوختم فرق سُبحه و زنّار
کعبه و در هر دو بود حجاب		کفر و اسلام و خرقه و دستار
این قیود ست و اعتبارات ست		که به زلف نگار گشته غبار
هستی محض را چه حد و چه قید		وصف حد است و او زحد بیزار
ذات حق برتر از صفات بود		می‌شود وصف عارض آثار
لازم و عارضی نمی‌باشد		وحدت ذات صرف را در کار
اثر حق به حق بود قائم		هست قیّوم حضرت دادار
پرتو آفتاب را چه و جود		جز نمودی بحیّز انظار
نیست موجود غیر حق وجود		لاهو الّا هو یا اولی الابصار

سیل میبیند آنچه گفت حکیم
لیس في الدّار غیره دیّار

(١٩٥)

تجلّى جمال الله في كلّ خاطر		فاصبح منظوراً لدى كلّ ناظر
به عنتِ المرأة في كلّ جانب		فاظهر تمثالاً كثير المظاهر
وذلک نور المصطفى سيّد الورى		وسادتنا والانبياء الاکابر
فشعّ وشاع الخلق طراً بأسرهم		وصحّت لديه کثرة في المناظر
ولولا انعکاس الظّل ماقام في الورى		مثال مثيلٍ من سکين و سائر
فدارت نجومٌ واستدارت مطالعٌ		وربِّع اربـاع البروج الزّواهر
وتمّت طباع واستمّت عناصرٌ		وقامت مواليدُ و انسانها الحرى
وذلک تقدير العزيز ولم يزل		حکيماً بلاعون الوزير المشاور
وقد ترجع الاکوان عوداً کما بدت		وتلک قيامات النفوس البواتر
وبرّزت النّيران والوزن قاسط		وازلفت الجنّات في يوم محشر

وسيلك يا مولاي سال إلى الحمى
لتحميه شرّ النّفوس الکوافر

**(۱۹۶)**

قسما بوجهک والجبین الازهر　　وبقامة کالبان او کصنوبر
وبخدّک القمر المنیر بغاسق　　وبشعر طرّتک الّتی کالعنبر
وبطرفک المکحول صیّاد الظبی　　وبثغرک المنظود نضُدَ الجوهر
وبجانب مثل الهلال اذا بدا　　متلا لئا في افقه للنّظّر
وبمنطقٍ عذبٍ فصح رائق　　یحی العظام رمیمها في المقبر
وبریقک الماء المعین علی الظّما　　یحکی زلال السلسبیل وکوثر
انّ المرارة من خفاک لذیذه
وجداً بحبّک یا حبیب فاکثر

# رديف الزاء

**(۱۹۷)**

جلوه‌گر شد ز پس پرده تب عربده باز
فرش خاک ره او فرق سر اهل نیاز
قلت له مابقی الصّبر ولاطاقة لي
قال لاحاجة لي فیک بحرمان درساز
گفتمش چاره گرا دیده و دل بیمارند
گفت دل خون کن و خون اشک و بدامان انداز
پرتیری به هواداری جان آمده بود
لیک ازین طائر مذبوح نیامد پرواز
راه صد ساله به یک دم زدنی طی میشد
داد از دست گران جانی آن عمر دراز
دور از کوی تو در وادی پرهول فراق
سیل را نیست به جز دیده‌ی پرنم دمساز

## (۱۹۸)

همــای همــتم در بــدو پــرواز / به مرغان بهشتی گشته دمساز
مغنّی هان مه اردیبهشت ست / بیا سرخوش غزل خوان با دف و ساز
حریم وصل او خلد نعیم است / نـه آنجـا مـدّعـی باشـد نـه غمّاز
نعیم حاضر و عیش مدام است / حریف ساده لـوح نغمه پـرداز
بیا همدم صباح است و صبوحی / در خمخانه و خـم مـی‌کـند بـاز
مرا ای سرو سیمین التماسی است / پس از مردن به خاکم سایه انداز
بـه بـالین مریض خـود مسیحا / بـکـن بـاری گـذاری از ره نـاز
به قتلم محتسب فتوی نمی‌داد / اگـر مـی‌دیـد روی شـوخ طـنّاز
چه خوش می‌گفت دی دیوانه مست / که ای دانـا ازیـن عـالم به پـرواز
به زیبا و به زشت و با بد و نیک / نسوز از بهر روز چند و درساز

خــدا را سـیـلی اگــر مــرد طـریـق
بــزن آتــش بـه دلــق و جـبّـه‌ی آز

**(۱۹۹)**

خیز و در ساغر سر شرب انگور انداز
وز طرب در سپه مرده دلان شور انداز
چند این دلق ملمع ببر و سجه بکف
دام تزویر و ریا بهر خدا دور انداز
از شکاف دل صد چاک صفری درکش
وز سر درد دم سرد درین صور انداز
تا بافسون دل وحشتزده را رام کنی
از خط سبز به رخساره‌ی گل نور انداز
چشم بد ببین رقیبان چون ز خود کور کنی
مشت خاکی به دو چشم من مهجور انداز
می‌رود سیل به سوی وادی انوار ازل
ساقیا در قدحم باده‌ی پرنور انداز

**(۲۰۰)**

دلبر عاشق کش ما نیست پیدا از دو روز
شوق دارد در سر من فتنه برپا از دو روز
تنگ شد در دیده‌ی من وسعت آباد جهان
خوش نمی‌آید دلم را شهر و صحرا از دو روز
کشتی صبرت طوفانی خدا را همّتی
دیده میرزد به دامان طرح دریا از دو روز
ز آه آتشبار شد روشن چراغ آرزو
و از دل من داغ میسوزد سویدا از دو روز
می رسد از وادی لیلا به معراج سرم
کاروان در کاروان سامان سودا از دو روز
می فروزم بر مزار جان چراغ داغ یار
می سوزم بر آن پروانه سازا از دو روز
دلق سالوس ملمّع دوخت سیل از سال‌ها
در هوای نوجوانی گشت رسوا از دو روز

**(۲۰۱)**

مرغ دل در شکنج پنجه‌ی آز / می‌کند در هوای او پرواز
شترصبرمن گسیخت مهار / گشت جانان سوار محمل ناز
کورشد دیده‌های یعقوبی / دور از روی یوسف دمساز
شد فراموش قصّه‌ی محمود / رفت از یاد داستان ایاز
هجرافکند پرده از رخ دل / شد سمرداستان راز و نیاز

گشت هرجا فسانه دوستان
قصّه‌ی سیل و کوه و دشت حجاز

**(۲۰۲)**

مست و مدهوش از خمار باده دوشین هنوز
می کشم هر لحظه صاف ساغر خونین هنوز
چشم بد دور از جمال شاهد مخمور ما
با کمال بیخودی دارد دل خود بین هنوز
گرچه خورشید جمالش نور بخش عالم است
میدرخشد از عرق بر چهره‌اش پروین هنوز
می‌کشد از خنجر بیداد و می‌گوید مرا
با همه زخم درون زنده است این مسکین هنوز
گرچه فرهادانه کوه عشق خسرو میکنم
لیک محرومم ز صاف شرب شیرین هنوز
سرخ روی عشقبازانم بیار و لعل دوست
هست از خونابه‌ی دل دامنم رنگین هنوز
سجده بر محراب ابرو میبرد شیخ و عجب
می‌کند با بتپرستی ادّعای دین هنوز
باخت درد او فراقش سیل اشکیب و قرار
می‌کند با بیقراری دعوی تمکین هنوز

# رديف السين

**(۲۰۳)**

ره و رسم جفا زان بیوفا پرس گر آئین وفا خواهی ز ما پرس
به پیش زلف او حرف ختم گوی ز چشم مست او راه ختار پرس
بپرس از طور اطوار تجلّی ز موسی قصّه‌ی نار طوی پرس
اگر بینی ز خود بیگانه مردی ازو نقل و حدیث آشنا پرس
اگر سرگشته‌ای بینی به هامون ز احوال دلم بهر خدا پرس
ز آه سینه راه آسمان را
ز سیل اشک راه کربلا پرس

**(۲۰۴)**

ای ز رخسار تو مهر و ماه را نور اقتباس
اوج گردون پایه‌ی قصر ترا ادنی اساس

بر در میخانه مستانند در جوش و خروش
فارغ از امید و بیم و ایمن از امن و هراس

من یکی از خاکروبان در میخانهام
ایستاده در مقام محو ادراک و حواس

بیخود و مدهوش از سرجوش صهبای الست
پاک از لوث ریا و شرک و کید و التیاس

امتحان لایق نباشد عاشق دیوانه را
از ضمیر مهر تنویر تو دارم التماس

ظلمت تزویر و نور صدق دارد امتیاز
مینشاید کرد نور صدق بر ظلمت قیاس

خلعت نورست خورشید جهان را بربدن
سیل را از تار و پود معرفت در هرلباس

**(۲۰۵)**

برنیاید ز شوق کار افسوس    کور شد چشم انتظار افسوس
سر نیامد ز دوری یوسف    غم یعقوب روزگار افسوس
عشق فضّاح بود و دل بیتاب    راز پنهان شد آشکار افسوس
دل فگارانه دوش مینالید    در شکنج قفس هزار افسوس
چشم بلبل ندیده جلوه‌ی گل    ختم شد موسم بهار افسوس
سربپای طلب گذاشت مرا    هر کجا بود نوک خار افسوس
مرهم وصل او نکرد دوا    زخم‌های دلفگار افسوس
برق حسرت چوزد به کشت امید    شد تنم خرمن شرار افسوس

گشت گردون به کام مدّعیان
کز بر **سیل** رفت یار افسوس

**(۲۰۶)**

وقت فیض است صبا ره یار ببوس
از لبم چون گذری برلب دلدار ببوس
بوسه بردست فقیهان خطا پیشه مزن
لب آن خسرو شیرین شکربار ببوس
چون صبا نفخه ازان زلف پریشان آرد
خواه گل جلوه کند خواه سرخار ببوس
چون ازان نفخه جهان جمله شود مالامال
خوش بباز ار در اطبله‌ی عطّار ببوس
شهر و بازار ازان طبله عنبراگین است
به حقیقت چو رسی هر درد و دیوار ببوس
خلوت از بهر حریفان طریقت چه ضرور
عشق فضّاح بود برسربازار ببوس
کولبت برلب این تازه جوانان نرسد
تو خیال لب آن شوخ دل آزار ببوس
سیل در دشت طریقت چو روانی حالاک
نقش پای ره مهدی شه ابرار ببوس

**(۲۰۷)**

گشت ما را به ستم کافر خونخوار افسوس
کافری را نتوان کشت چنین زار افسوس

با هر عـزّت و فضل و هنر و دانـش و دین
کرد در عشق دل خون شده‌ام خوار افسوس

ننگ و نـاموس مـرا شـوخی او داد بـه باد
گشـت راز دلم افسـانـه‌ی بــازار افسـوس

بـا چـنین پـیچ و خـم زلـف کـه مـن می‌بینم
سبحه شیـخ شـود رشـتـه‌ی زنّــار افسـوس

در خـم زلـف پـریـشـان تـو گـم گـشت دلم
نـشود گم شـده پـیدا بـه شـب تـار افسوس

غـرق شد دفتر تقدیس به دریـای سرشک
سوخت از آه سحر جبّه و دستار افسوس

گشتم از فرقتش آواره‌ی هر شهر و دیار
سوخت کاشانه‌ام از سیل شرربار افسوس

**(۲۰۸)**

نالـه‌ام از اثـر فـتـاد افـسـوس ... خرمنم را شـور فـتـاد افـسـوس
دل دیـوانـه‌ام بـر جـانـان ... بیکینه از نظر فتـاد افـسـوس
آنکه بگشاد چشم بررویش ... شوق جورش ز سرفتاد افسوس
وانکه نوشید جرعه از جامش ... تـا ابـد بـیخبرفـتـاد افـسـوس
برسرنعش من پس از قتلم ... دلستان را گذر فتاد افسوس
آنکه از کوی دوست برگردید ... هرطرف دربدر فتاد افسوس

**سیل** را ناوک جفای بتان
به جگرکارگرفتاد افسوس

# رديف الشين

**(۲۰۹)**

مردن خوش است لیک بکوی نگار خویش
بـردامـنـش مـگـربـرسـانم غـبـار خـویـش

خـوش سـاخـتـیم بـار روش سـوخـتن بهم
مـا و دل فـگـار سمـنـدر شـعـار خـویـش

عــمــری زدیم گــام وفــا در ره فـنـا
غـافـل کـه بـود مـنـزل مـا در کـنـار خویش

خوش منزلی است مجلس وعظ و حضور من
ناصح به کاو کاو دل و من به کار خویش

در خانقاه و میکده شد صاحب اعتبار
تا داد دل به سیل فنا اعتبار خویش

**(۲۱۰)**

عقل می‌فرمایدم در کار خود هشیار باش
عشق می‌گوید که چون مردان ره در کار باش
عقل را صد عقده در کار است در تدبیر خویش
من به حکم عشق فرمان می برم گو عار باش
ما ز تار زلف جانان بند برپا بسته‌ایم
شیخ و ترسا گو به بند سبحه و زنّار باش
من که ترک لذّت هندوستان کردم دو بار
کو مرا در کوی جانان صد جهان آزار باش
من که نقد دین و دل در کوی او درباختم
شحنه‌ی این شهر گو غارتگر و خونخوار باش
صرصری از سر گذشتند عاشقان در کوی دوست
مرد غافل کو به فکر جبّه و دستار باش
در طریقت چون که ناچار است از قطع طریق
سهل باشد یا جبل هموار و ناهموار باش
سیل از دشت نجف برخواست چون طوفان نوح
گو ازین موج بلا عالم خراب الدّار باش

**(۲۱۱)**

بگذار کار خویش به پروردگار خویش
کو نیش بر جگر خوردت صد هزار بیش
از نوش پر ز نیش جهان دل گران مباش
کی بود نوش دهر که با وی نه بود نیش
از کار روزگار مخالف مکن شگرف
که پس نشین سفله شود بر حکیم پیش
یک یک به سوی سینه‌ی چاکم رها نمود
چندانکه داشت دست قضا تیر غم به کیش
ما سینه را به زخم تو جانان سپر کنیم
کو بر جگر رسد ز خدنگ ستیزه ریش
از تار زلف رشته‌ی زنّار بستهام
تا کرد دست عشق رهایم ز قید کیش
بر خنجرت حلال بود خون حنجرم
تشویش بازخواست مکن از اله خویش
بنما طریق وادی ایمن خدای را
سیلت به جستجوی تو بیگانه شد ز خویش

**(۲۱۲)**

مزن خدنگ ملامت مرا به سینه ریش
که مرغِ سدره نشین است این دل درویش
به هر قدم که به راهت گذاشتم دل بود
که می‌طپید و گهی میدوید پیشاپیش
بکش بسوز و بده بر هوا غبار مرا
که دوست دارست ای نور دیده پیش از پیش
ز تار زلف تو زنّار بر کمر دارم
شدم خلاص ز بند کمند ملّت و کیش
به خنجر تو حلال است خون حنجر من
اگر ز کشتن ناحق ترا بود تشویش
ز دست تو ننالم اگرچه بیبالم
که داده به چنگل بازم سزای کرده‌ی خویش
مگر ز روح نظیری رسید فیض به سیل
که جوی درد روان شد ز فکر دور اندیش

**(۲۱۳)**

من نمیگویم که در بند من و اغیار باش
هرچه باشی باش امّا آگه و هشیار باش

کوری چشم معاند طعنه برعارف مزن
در محبّت کوش و خوشرفتار و خوش گفتار باش

گر دل دانا به دست آری مبارک پیشه است
نی جفا آئین چو ترک و تکّه و تاتار باش

دشمنان در فکر تاراج متاع و توشهاند
با حذر از کید و مکر دشمن غدّار باش

تیغ همّت را برون کش از غلاف معدلت
از برای مردمآزاران شه خونخوار باش

دوش خواندم آنچه را کلک حقیقت میشکافت
سنبله عذرا بود تو دلبر و دلدار باش

سیل در کوی تو از دشمن کشید آزارها
روی همّت کرد سوی بحر کو زخّار باش

**(۲۱۴)**

می‌میرم و مـی‌روم به سویش تـا تـازه کـنم نـظـربـه رویـش
مـن بـنـدی زلـف دلـسـتـانم بسته است مرا قضا به مویش
زان دست به دست میبرندم بـر دوش کـشـیـده‌ام سبویش
کـردنـد نـثـارجـان شـیـریـن عـشّـاق به راه جستجویش
در هـر نـفـسی شـونـد زنـده صد مـرده دلان ز گفتگویش
کـردیم شکـاف سینه‌ی ریش شـایـد ز مـژده کـنـد رفـویـش
تـا ریخـت مـرا بـه کـاسـه سر یـک جرعه ز دردی کدویش
از کـعـبه و دیـر طـرف بستم چون **سیل** روان شدم به کویش

دیـگـر ز رقـیـب مـی نـترسم
بـاکـم نـبـود ز هـای و هـویـش

# رديف الصاد

**(۲۱۵)**

دل چو با دلدار دارد اختصاص
نیست جان را از سرزلفش خلاص

از جفای او به جان آمد دلم
یا خليلي دلّني أين المناص

کوسن و خیل سکان کوی دوست
نیست بار عالم در بزم خواص

خانه‌ی دل وقف خاص مهر اوست
نیک میدانند این را عام و خاص

جوش خونم از خیال لب نشست
نیست این معنی در عنّاب از خواصّ

خورده بودم خون زر واعظ کنون
میخورد خون دل من در قصاص

از رصاص ار کیمیاگر زر کند
من برغم او کنم زر را رصاص

سیل بی‌جا می‌طپد در دام دوست
نیست ممکن از کمند او خلاص

## (۲۱۶)

نیست دل را ز سر طـرّه‌ی دلـدار خلاص
راه گم کـرده نیابد بـه شـب تـار خـلاص

گرچـه صـدبـار ازیـن درد خـلاصـم کردنـد
نیست این بار ازین درد چو هربار خلاص

درد هـجـران کـه ز هـر درد فـزونـتـر باشـد
کـی شـود از المـش خـاطـر افـکـار خـلاص

فـکـر آزادی از آن زلـف پـریـشـان نکنم
نـشـود بـنـدی آن کـافـر خـونخـوار خـلاص

نـوشـدارو نـکـنـد چـاره‌ی بـیـمـار فـراق
از دم مـرگ شـود عـاشـق بـیـمـار خـلاص

بـوی پـیـراهـن یـوسـف چـو شـود نـور افـزا
مـی‌شـود دیـده ز محـرومـی دیـدار خـلاص

**سیل** در وادی توحید چو آرام گرفت
یافت از کشمکش سبحه و زنّار خلاص

# ردیف الضاد

**(۲۱۷)**

نقد دل در کف ندارم میدهم جان در عوض
نرخ بوس ارزان کن و جان گیر ارزان در عوض
بلبلم در گلشن الفت نخواهم شد خموش
گر نیاید ناله خواهم کرد افغان در عوض
جنس الفت را خریداریم مفلس نیستم
از سرشک کرم برداریم دامان در عوض
گر نهان از گوشه‌ی ابرو ربودم بوسه
میبرد هوش از سر من چشم قتان در عوض
گر نبارد ابر بر کشت امیدم گو مبار
می‌شود بر مزرع من سنگباران در عوض
شکر نعمت را که در بزم حریمش محرمیم
خویش را در کوی او کردیم قربان درعوض
باده‌ی بی‌عیش گرفت از کوثر ساقی و داد
سیل از بی‌مایگی‌ها قلب ایمان در غرض

## (۲۱۸)

نیست ما را به می و ساقی و پیمانه غرض
نشأة هست از آن نرگس مستانه غرض

هست از دادن دین و دل و جان در ره دوست
بوسه از گوشه‌ی لعل لب جانانه غرض

باد را طرّه‌ی پریشانی او نیست عبث
هست ازین سلسله بند دل دیوانه غرض

مرد باید که ره منزل جانان سپرد
عارفان را نه بود کعبه و بتخانه غرض

دل پریشان شدم آزار بمونس مرسان
چون پریشانی دلها بود از شانه غرض

بیگنه کشت مرا هجروی و دانستم
بود از کشتن من شهرت و افسانه غرض

بزم از پرتو رخساره‌ی او روشن شد
بود از شمع همین سوزش پروانه غرض

بود کنج قفس دوست چو مطلوب و مراد
نه مراد ام هوس بود و نه دردانه غرض

کنج عزلت چو بود مخزن گنج عزّت
سیل را هست درین منزل ویرانه غرض

# رديف الطاء

**(۲۱۹)**

بستن دل در خم آن زلف عنبرسا غلط
سود و بود خویش دانستن درین سودا غلط
زلف زنجیری ست از سرتا بپا آویخته
نسبت آزادگی برقامت رعنا غلط
تا دل دلدار ما را سختگیری پیشه است
طعنه‌ی سختی زدن برآهن و خارا غلط
برقصور خود مقرّم طعن و توبیخم مکن
خط ابطالت صحیح و انتخاب ما غلط
بخت بد برگشت و احکام قدر یاور نشد
فکر تدبیر خلاص از دام جان فرسا غلط
آسمان خصم و زمین تنگ و مخالف روزگار
فکرآسایش درین ویرانه‌ی دنیا غلط
راحت گیتی دروغ و شمع انجم بیفروغ
محفلآرایی بزیرگنبد مینا غلط
دل نشان تن صید قربان جان ززخم دل طپان
زندگانی برامید وعده فردا غلط
مردن عاشق به راه انتظار او صحیح
وعده‌ی وصل از زبان یار بیپروا غلط

بی‌سرو پا در بیابان دوش در وادی السّلام
سیل را جوش و خروش و ناله و غوغا غلط

**(۲۲۰)**

دادن جان است در کوی تو جانان احتیاط
در طریق عشقبازی نیست آسان احتیاط
با وجود خود نشان از دوست کی یابد فقیه
هست در شرع محبت دادن جان احتیاط
از برای پردهپوشی خاک راهت بس بود
می‌کند از جامه‌ی تزویر عریان احتیاط
در سر هر تار مویت هست چندین دل اسیر
شانه کردن نیست در زلف پریشان احتیاط
دل نباید بست بر حرف صفا آمیز خم
می‌کند عارف ز کید نفس و شیطان احتیاط
بس که نعمت‌های الوان پر ز زهر غصّه است
می‌کند مهمان دانا از کف نان احتیاط
چون بنا بر مکر و تزویر است و سالوسی و شید
سیل دارد از وداد اهل ایران احتیاط

**(۲۲۱)**

دلبر آن مایه‌ی انـدوه و نشاط　　چیده حسن به جهان طرفه بساط
نــرود مهـر وی از دل بـیرون　　بگـذرد گـر جمـل از سـمّ خیاط
منزل اوسـت سـراپـرده‌ی جان　　کش بود شاه و مرا دل فسطاط
زهی جان چو کند عزم رحیل　　از سرای تـن ویـن کهنه ربـاط
قطـع ســازم بــدم تـیغ اجـل　　دست جـلّاد قضا عقد نیاط
سـیـل صـحـرای حـقـیقـت گـذرد
تـنـد چـون بـرق بمـرصـاد و صـراط

# رديف الظاء

**(۲۲۲)**

مرغ جان را نیست دور از یار گلزار حظ
بلبلم امّا ندارم بیگل رخسار حظ

ذوق آزادی ندارم دشنه‌اش را دیده‌ام
هست حلقم را ز آب خنجر خونخوار حظ

چون نشان از چشم شوخ یار دارد در چمن
چشم گلبن را بود از نرگس بیمار حظ

کوش را فسانه‌ی یارند مرغان قفس
نیست ایشان را ز صوت نغمه‌های یار حظ

عشق پر زورست و بنیاد خرد را می‌کند
عاشقان دارند ازان در مستی سرشار حظ

ملّت عشّاق غیر از کفر و ایمان دیگر است
نیست عارف را ز تار سبحه و زنّار حظ

باده‌ی توحید در جام الست مستان ترا
نیست ایشان را ز خمر کهنه خمّار حظ

آنکه خو با وحشت و شور بیابان کرده است
در مذاقش نیست از افسانه‌ی بازار حظ

جای اشک از دیده و دل شعله می‌آید برون
سیل دارد در غمت از چشم آتشبار حظ

**(۲۲۳)**

عشاق را بود ز حکایات یار وعظ
بر شاخ گل هزار کند در بهار وعظ

گل گوش می‌دهد به نواهای عندلیب
تا بشنود ز نغمه‌ی بلبل هزار وعظ

عقد سخن به گوش حریفان نغزکش
در بزم غافلان نکنی زنهار وعظ

تا نور معرفت نبود در دل ای فقیه
از مؤبد زمانه نیاید بکار وعظ

با طبع نابکار چه از بند سازگار
هرچند مرد کار کند بار بار وعظ

در هرنفس چوعمربتاراج می‌رود
دارد خطیب دهرزلیل و نهار وعظ

سیل فراق دیده درین دشت بیکران
دارد ز شور و غلغل خود آشکار وعظ

# رديف العين

**(۲۲۴)**

نـقـد الـصّـبـریـا ظُـــبَیِّ الـقـاع   برکران کن ز طرف روی قناع
دل بسمل کجا و تـاب جدل   دم نـزع اسـت نی محـلّ نـزاع
مـــی‌رود یـار و مـی‌پـرد جـانم   از پی محـمـلـش بـعـزم وداع
طـعـن مـسـتی بمـا مـزن زاهـد   مست یـاریم ما نه مست فقاع
بـادهٔ دیگـراسـت در جـانم   که درآن نیست مستی و نه صداع
تافت نـورش ز راه دیـده بدل   فتد از روزنـه بـه خـانـه شعاع
سـاقی مهوش و مـی و مهتاب   چشم بد دور باد ازیـن اوضاع
مـردم و کـام دل نـشـد حاصل   مایهٔ عمرگشت صرف ضیاع
سربه صحرا زدم به کـام طلب   أیـــنَ لـیـلاکَ یـا مـقـیمَ الـقـاع
آبـــرو بـــرد آب دیــــده مـرا   ذاعَ سـرّي من الـعـیون وشـاع
چشم جادوست یا طلسم هلاک   یـا آهــو[۱] ولی چـو شیرشجاع

بـیـت سـیـل اسـت بـاب مخـزن علم
بـــود از هـر دو مـصـرعـش مـصـراع

---

(۱) بالا سرمصرع آمده یا دو سه آهو.

**(۲۲۵)**

بزم جان راهست چون از پرتو رویت شعاع
می‌نگیرد[۱] از چراغ ماه و اختر انتفاع

ما دل و جان را برای وصل جانان میدهیم
مفلس قلاش را نبود از او مال و متاع

بود جانان گرم رفتن اشک گرم از پی روان
دیده از حسرت نگه میکرد هنگام وداع

گوش بر آواز بلبل می‌دهد گل در چمن
نیست دانا را به پند شیخ و واعظ استماع

در حقیقت هردو هستند این فقیه و آن سفیه
این یکی مدهوش جاه و آن دگر مست فقاع

غیر جسم از شیر حیوانی نیابد پرورش
هست از بستان معنی طفل معنی را رضاع

**سیل** دل را وقف خوبان کرد و شد فارغ ز خلق
إنّ قلبي كانَ وقفاً فهو سلعٌ لايباع

---

(۱) کی پذیرد.

# رديف الغين

**(۲۲۶)**

کو دل کجا دماغ که گیرم ز خود سراغ
ساقی عنایتی کن و میریز در ایاغ
روشن کنید بر سر لوح مزار من
بر رسم یادگار ز خون جگر چراغ
نی یار همدمی نه رفیق موافق
تنها چه خیزد از نی و مهتاب و سیر باغ
بیروی دوست ما گل و گلبن چه میکنیم
ما راست تا خیال رخش از چمن فراغ
همدم مرا مخوان به تماشای کِشت و دشت
خاطر گرفته را چه گشاید ز باغ و راغ
یکسان بود بفرقت جانان بگوش جان
صوت هزار و ناله‌ی قمری و بانگ زاغ
یک ره به لالهزار گذار میکن ای نگار
لاله در آرزوی تو دارد به سینه داغ
ناصح ز کاو کاو دل ما بدار دست
دیگر به گفتگوی تو نبود مرا دماغ
یاد آمدم ز سیل جفا دیده با رقیب
شد همقفس چو بلبل شوریده با کلاغ

**(٢٢٧)**

دادەام دل به بت شوخ ستمکار دریغ
می‌کشم از پی دل زحمت بسیار دریغ
با همه فضل و هنر عزّ و نجابت که مراست
چند باشم به غم هجر گرفتار دریغ
میروم تا که ره گوشه‌ی عزلت گیرم
چند از جور رقیبان کشم آزار دریغ
باید از ساده رخان چشم وفا پوشیدن
که ببخشند گل تازه بهر خار دریغ
قدر عشّاق ندانند و جفاجو باشند
مینشینند به خلوتگه اغیار دریغ
دسته‌ی گل بر زاغ جفاجو افسوس
در سوراخ جعل ناقه‌ی تاتار دریغ
راز پنهان که ازان غیر خبردار نبود
گشت افسانه بهر کوچه و بازار دریغ
رفت از کشور ایران به سوی وادی هند
سیل کهسار وفا ابر گهربار دریغ

**(۲۲۸)**

وعـــده‌ی مهر و وفـا از تـو ستمکار دروغ
رفـتن مـدّعـی از کـوی تـو ای یـار دروغ
مـانـدن مـن بـه در کـوچـه‌ی اغـیـار گـزاف
زیـسـتن در قـفـس هـجـر گـرفـتـار دروغ
از خـــدا بـیـخـبـرانـنـد گـــروه ظـنـنـا
فـاش گـویـنـد بهـر کـوچـه و بـازار دروغ
خـلـق را دشمـن ابـنـای حقیقت سـازنـد
مینمایند کـه الـنـار و لا الـعـار دروغ
بـر سـر مـنـبر تـزویـر بـرایـنـد و دهـنـد
بمـریـدان دغـا وعـــده‌ی دیـنـار دروغ
بـنـده‌ی پیر مغـان بـاش کـه تـزویر نداشت
نـشـنـیـدنـد ازو صـوفی و خمّـار دروغ
مـیبرد خـرمـن اغـیـار بـه تـاراج آخـر
نـبود غلغله‌ی **سیل** از کهسار دروغ

# ردیف الفاء

**(۲۲۹)**

به حسن خویشتن ای آفتاب هرزه ملاف
که نسبت تو به ماه من است لاف گزاف
درین که روی تو جنّت بود دروغی نیست
درین که خوی تو باشد جحیم نیست خلاف
وضو به ملّت عاشق به آب دیده رواست
خلاف آنکه ندارد روا بآب مضاف
قبای وصل برانـدم کس نیاید راست
به کارگاه جنون جامه‌ی خیال مباف
چه گونه راحت وصلش شود نصیب که من
مع الرّقیب اداری من الحبیب اخاف
چنانکه از تف خورشید خون چکد ز دماغ
ز تاب روی تو آید مرا ز دیده رعاف
تو پرده را بگشا از رخ وز فتنه نترس
که پیش دیده‌ی ماهت پرده‌های عفاف
تو ناوک مژه از قبضه‌ی قضا بگشای
که **سیل** سینه سپر می کند روز مصاف
فقیه کرد انکار حسن او چه عجب
در آفتاب شود کور دیده‌ی خشّاف

**(۲۳۰)**

یعقوبم و در بعاد یوسف　　داده دل و دین به یاد یوسف

گردید سفید چشم یعقوب　　در آرزوی سواد یوسف

انسان نبود به این ملاحت　　باشد ز پری نژاد یوسف

شد آب ملاحت و صباحت　　آمیخته در نهاد یوسف

جز جور و جفا نبوده تعلیم　　یک حرف ز اوستاد یوسف

بخشند ضیا به دیده‌ی کور　　آرند ز مصر باد یوسف

دل تنگی **سیل** راست درمان

از قامت دلگشاد یوسف

**(۲۳۱)**

دل از ما بـرد آتـشپـاره یوسف    دل صـدپـاره را یـکباره یوسف
زلیخا باخت نقد ننگ و ناموس    هـنوزش بـود در گـهواره یوسف
جگرخواره منم در فرقت دوست    بود عاشق کش خونخواره یوسف
مرا شد دیده یعقوبی چو گردید    ز کـید حـاسـدان آواره یوسف
خـدا صبری دهـد یعقوب ما را    که دارد بر زبـان همـواره یوسف
بـه قعـر چـاه جـا بـگزیـد چـون سیل
چـو بـا اخــوان نـشـد همـکـاره یوسف

**(٢٣٢)**

هرچند که دلبرست یوسف صیّاد ستمگراست یوسف
از لعل لب و دهان و دندان نقل و می و شکرّست یوسف
رخساره ز نور حسن روشن رشک مه انورست یوسف
روشن ز جمال اوست بزمم مانا شه خاوراست یوسف
با رشح عرق بروی رخشان خورشید پراخترست یوسف
از یوسف مصر و یوسف شهر در دهر مکرّرست یوسف
نتوان بزبان بیان حسنش از ناطقه برترست یوسف

باشد دل سیل بحر عرفان
در بحر شناور است یوسف

**(۲۳۳)**

در آرزوی دیدن جانان هزار حیف
می‌آید از دلم به زبان بار بار حیف

یعقوب روزگارم و دور از وصال یار
شد کور دیده‌ام بره انتظار حیف

بلبل ندیده جلوه‌ی گل طرف شاخسار
بگذشت فصل عشرت و وقت بهار حیف

با عارفان دوست جفای زمان دریغ
با اهل علم دشمنی روزگار حیف

در راه دوست نقد دل و دین دریغ نیست
از دست برد عشق مخور زنهار حیف

ایران و هرچه هست در آن وقف اهل کن
ما و دل شکسته و کنج مزار حیف

گردون به کام مدّعیان گشت و روزگار
بنشاند جای گل به ره **سیل** خار حیف

**(٢٣٤)**

قد كنيت و شرخ الشباب زلال ريقك ارشف
اضحت شذ اتلك ولامحيّا يتشمّ ويتحف
غـادرت ايّـامـي بـوصـلـك واسـتـتمّ مـآربي
والـدّهـر غـالـبـني غـفـو لـبنا وغـيّـب يوسف
لا زال دهري حاكماً بيني و بينك بالنّوى
حـتّى مـتى وإلى مـتى يـا يـوسـفي اتـأسّـف
ذاب الفـواد بنار شوقک في سعير جوانحي
وفرائضي من هـول هجرک يا حبيبي رجف
يا سائلاً عن وجـه يوسف والـسّـوال موجّه
شمس الضّحى لکنّها ليت تـزول و تکسف
يـا کاشـفاً عـن وجـتبه وتـلـک غـايـة منيتی
بـدر الـدّجـى لـکـنّـه اضـوى ولا يستحيف
سحب الـدّموع تـسّـح وابـل صـوبها بفراقه
لهـفى عـلـيه ولايـــزال لــه الحـشـا يـتـلهّـف
سالت مدامع مقتلتي سيلاًبذانب لهجتي
والـسّـيـل جـنّ بحـبّه فجعده يترسّف

## (۲۳۵)

يا لائمي مهلاً تغيّب يوسف والقلب يعقوب له يتأسّف
ياليتني قدمتّ قبل فراقه ولعلّ قلبي حبّه لايعرف
هام الفواد ببنيه يا ليتني بسلاسل الجعد المزوف ارسف
انّي يفيق القلب منه فانّه بمدامّه الثغر المنضّد يرشف
والدّمع منسجم به مثعجر ومدامعي بهواه سحب وكفّ
بقت نخيل الوصل عن ايدى المنى وثمارها باناملى لاتفطف
ماء الحي لي سلسبيل وكوثر وترابها لي عبقريّ رفرف
لاساعد الايّام في الم النّوى قلبا بحبّ حبيبه لايشعف
صعبت لبانات الفواد ببنيه وحوائجي في حبّه لاتسعف
جاء البشير وعاد نور نواظرى وشذ القميص الى المعنّى يتحف
يحيي العظام الباليات بنشره
والسّيل بالوصل المهنّا يزلف

# رديف القاف

**(۲۳۶)**

می‌نگنجد چون به دیوان داستان اشتیاق
نیست یار ای زبان دل را بیان اشتیاق
در سر شوریده‌ی من کان سرای عشق اوست
می‌رسد هر دم ز کویش کاروان اشتیاق
صید بسمل جان نثار موکب او می‌کند
می‌شود در دم زدن آخر زمان اشتیاق
محمل لیلی است در وادی که پیشاپیش آن
می‌کشد صد ناقه دل ساربان اشتیاق

چون به یاد نرگس بیمار او جان داد سیل
محو شد از صفحه‌ی گیتی نشان اشتیاق

**(۲۳۷)**

جانانه برسرمهرگردون به کام عاشق
ساقی زخم فرو ریزدردی به جام عاشق
صیّاد صید افکن این طرفه ماجرائی است
افتاد ناگهانی در بند دام عاشق
کو مدّعی برد رشک چشم بد فلک دور
عاشق چو رام او شد او گشت رام عاشق
باشد برد بجانان از راه مهربانی
باد خوش بهاری باری پیام عاشق
جانانه در برابر گردون به عیش رهبر
شد کام سیل دیده برانظام عاشق

**(۲۳۸)**

مائیم و طیّ مرحله‌ی گیر و دار عشق
مشکل توان کشید بدین ضعف بار عشق
گلگل شکفت خون دل و دیده در کنار
برخواست ابر رحمت و آمد بهار عشق
از یمن طالع است که مرغ شکسته بال
در کنج خاربست چمن شد شکار عشق
در راه دوست تا قدم جستجو زدیم
کردیم نقد شیخ و برهمن نثار عشق
زاهد ز کعبه برهمن از دیر شد برون
از وحشت برد دبدبه‌ی زنهار عشق
سیلی که سالها به حرم بود جای او
درباخت حاصل دو جهان در قمار عشق

**(۲۳۹)**

چشم مراست با مژه‌ی اشکبار شوق
چون دست یار را که بود با نگار شوق
می اشک گرم و دیده صراحی پیاله دل
باشد مرا کباب جگرپاره نار شوق
بیتابیم ز شوق نه آئین تازه است
دارد به وصل یار دل بیقرار شوق
یعقوب روزگارم و در فصل نوبهار
دارم بدیدن رخ یوسف هزار شوق
گلگل شکفت گلبن امّید بلبلان
دارد بدیدن گل حسرت بهار شوق
آه مرا به خاطر جانان نداده راه
در راه انتظار نیامد بکار شوق
دریا شود مداد و ورق جمله پهن دشت
سازد زبان سیل اگر آشکار شوق

# رديف الكاف

**(۲۴۰)**

ما رند و قلندریم و بیباک　　سینه صد چاک و دیده نمناک
داریم بساط پادشاهی　　بستر ز رماد و افسر از خاک
طوبی به خیال درنیاریم　　تا بر سر ماست سایه‌ی تاک
این باده که شیخ منکر اوست　　در مشرب عاشقان بود پاک
از دست غمش زنیم هر دم　　بر جیب قبای صبر صد چاک
ما آتش شوق برفروزیم　　گو برق زند به مشت خاشاک
روزی ز قضای آسمانی　　غارتگر هوش ترک بیباک
میتاخت سمند دلربائی　　با عشوه و ناز چست و چالاک
صد قافله‌ی دل از پی او　　پویان ز فراق سینه‌ها چاک
سرخوش ز می غرور بسته　　سرهای سران به بند فتراک
من بر سر راه او نشسته　　چون کرد بروی مرد چالاک
خندان خندان به صد تلطّف　　آمد ببرم نشست چالاک
بگشود قناع و آتش افکند　　از رشک به مهر و ماه افلاک
بر موکب کوکب سفیدش　　کردیم نثار جان غمناک
شستیم به خون خویش و دیدیم　　از دیده‌ی پاک صورت پاک
در کاسه‌ی سیل ریخت گردون
در بزم رقیب آب تریاک

**(۲۴۱)**

از دست برد هنجر تو ای نوجوان به خاک
هر صبح و شام سر کنم آه و فغان به خاک

در سر هـوای قـصر و بـنـای رفـیـع ست
خوش کرده‌ایم منزل خود در جهان به خاک

دیـدی که دستبرد اجـل بـا بـتـان چـه کرد
آلـوده گشت کاکل عنبر افشان به خاک

چـنـدیـن هــزار افـسـر شـاهـان نـامـدار
گــردون دون نمـود بـرابـر جـان بـه خـاک

در آرزوی بـوسـه‌ی شـیـریـن ز سـتـون
شـد تلخکام کوهکن و لـبگزان بـه خـاک

بـاشـد محــلّ سـجـده‌ی مـسـتـان بـا نـیـاز
هـرجـا که پـا گـذاشـتـه پـیـر مـغـان بـه خـاک

گــردون دون محــلّ قــرار و سـکـون نـبـود
خوش میکشیم رخت اقامت ازان به خاک

در جستجوی قامت رعنـای دلبران
رو کرد سیل اشک ندامت روان به خاک

**(۲۴۲)**

تا میهمان به قالب خاکی است جان پاک
ما و سر نیاز برین آستان پاک
دارم به عشق پاک بت پاک دامنی
دل پاک و دیده پاک و نگاه نهان پاک
در عشق پاک عاشق پاکیزه لازم است
بر یار پاک داشتن از دل گمان پاک
در وصف حسن پاک بت پاکباز من
از راستان پاک شنو داستان پاک
پاکیزگی چو لازم پاکیزه طینتی است
رو کرد به **سیل** سوی کف با روان پاک

**(۲۴۳)**

جگر لخت لخت و سینه چاک　　خاک ره دشنه دره‌ی چالاک
نـالـه‌ی زار و آه آتـشـبـار　　چهره‌ی زرد و دیـده‌ی نمناک
دل مجـروح زیـر پـای بتـان　　سـر پـرشـور بـرتـر از افـلاک
می‌کشد عشق دوست عاشق را　　ز نشیب سمک بر اوج سماک
جلوه‌ی حسن تست در خوبان　　نیست این دلربایی از کف خاک
صبح رویت همه امید نجات　　شـام زلـفـت تمـام بـیم هـلاک
بیتو عالم سراب و موج و حباب　　بـا تـو از نیستی غیر چه باک
نـاگـوارسـت بیتو آب حیات　　بـا تـو طعم عسل دهد تریاک
سـخـتی هـجـر بـا دل بیتـاب
لطمه‌ی سیل و طاقت خاشاک

# رديف اللّام

**(۲۴۴)**

وقت آن شد که ز آواز رحیل		نفخه در صور دمد اسرافیل
باز بندند رفیقان عزیز		بهر طوف حرم ربّ جلیل
بانگ لبّیک ز اطراف شود		به سراپرده‌ی افلاک دخیل
شود از شعشعه‌ی شعله‌ی طور		کوه و هامون چو گلستان خلیل
سیل شوریده به قربانگه دوست
بیدم دشنه شود زار و قتیل

**(۲۴۵)**

کینه با ما از چه رو ای عارف صاحب کمال
ترک مهرش از دل دیوانه‌ام باشد محال
آتش طور است این بالمعه‌ی نور ای کلیم
کادمی هرگز ندارد این چنین حسن و جمال
گرچه اوّل فکرها کردم که گویم حال خویش
لیکن از حیرت ببزم او زبانم گشت لال
هرزه این تدبیرها تا چند ای نادان طبیب
خستگان عشق را نبود دوا غیر از وصال
دیده را نبود علاجی پرده را از رخ بگیر
گرچه دل را میتوان آسوده کردن در خیال
قاصد جانانه آمد با نوید وصل او
گفتمش اهلا و سهلا قاصد فرخنده فال
وعدهات را نیست نور صدق در نظم کلام
گرچه از درج دهان اوست این شیرین مقال

عمرها جان کند سیل از بهر وصل دلبران
گشت آخر صرف هجران نقد عمر از ماه و سال

**(۲۴۶)**

الا ای خسرو شیرین شمائل براهت سالکان را پای در گل
چو در گام نخستین باختم دل چه[۱] خواهد بگذرد[۲] از قطع منزل
مرا دیگر ز رسوائی چه باک است که شد افسانه‌ام محفل به محفل
در آبستن چه حاجت ناقه‌ای را که باشد از پی آن ناله‌ی دل
چو از مهر و وفا در وی نشان نیست غم دل پیش او گفتن چه حاصل
خدا را گو بآن بیرحم صیّاد بکن یاری گذر بر صیل بسمل
طریق عشقبازان را دلیلم که کردم بارها طیّ المراحل
طریق عشق بس مشکل طریق است ولی بر رهروانش نیست مشکل
مگر سر منزل سلمی است اینجا که دل را برد آهنگ جلاجل
چو جانان روز و شب اندر کنار است
چه حاصل سیل ازین تحصیل حاصل

(۱) چها (در بالای سطر نوشته شده است).
(۲) گذشت (در بالای سطر نوشته شده است).

**(۲۴۷)**

روی تـو شکست رونـق گل — صاف لب تست خوشتر از مل
مـرجـوح بـود بـه نـزد عـاشق — سنبل زد و زلـف در تسلسل
از کثرت فیض بـر شب قدر — زلـفـین تـو مـی‌کـنـد تـطـاول
کـردنـد مـتـاع سینـه تـاراج — زلف و خط و خال و چشم و کاکل
زلـف تـو کند ز هـم پریشان — جمـعـیّت طـرّه‌هـای سنبل
عـنّـاب لـب تـرا ز شکـر — فـرقی نـبـود بجـز تخـیّـل
نـوبـاوه‌ی غنچه دایـه‌ی ابر — در مـهـد چمـن کـنـد تـکـفّـل
تـا گـل شـود و بـسرخ روئی — در مـهـر رخـت کـنـد تـوغّـل
خـورشید چـو ذرّه‌ای نماید — بـا مـاه رخ تـو در تـقـابـل
قـارون ز گـدائی در دوست — شد شـهـره‌ی عـام در تمـوّل
شـاهـا چـو وکیـل کـایـنـاتی — مـن بـر کـرمـت کـنم تـوکّـل

شـد سیل روان بـه سـوی مـولی
کـور اسـت سـزا ولایـت گـل

## (۲۴۸)

چـهره‌ی او مطلع صبح ازل | کـاکـل او کــرده‌ی طـول امـل
سینه‌ی مـن گـلخـن افـروختـه | دیـده‌ی من بحر عمّان في المثل
کـیف تـطـفی نــار قـلـبي یـا فتی | و معنی في شـوقـک مـالم تسل
انّ عـیـني اعـجـتـني سبـلـهـا | تنقل الاحـجـار من علیا جبل
ان قـلـبی لم یـطـق واء الـفـراق | کـیف تحـمـل نملة حمـل الجـمـل
دل برفت و شد غمش قائم مقام | اهـل دل را ایـن بـود نعم البدل
مهر او در سینه بـاشـد لایـزال | انّ عـشـق مثـل حسنه لم یـزل
هر جمیلی را جمیل از روی اوست | انّ ذا حــقّ ومــا فـیـه ضـلـل
همرهان چالاک و منزل بس دراز | بارکی نمک ومسافر کور و شل
راه عشق است این بسی پیموده‌ام | فاسلکوها لیس فیها من زلل
دین و دل دادیم و اکنون فارغیم | میکنی واعـظ چـرا بیجا جدل
زیــر تـیـغ آن نــگـار جنـگجـو | بسمل دل می‌کند رقص الجمل

مـیـبـرد بـر طــاق ابــرو سـیـل شـوق
چون برهمن سجده در پیش هبل

**(۲۴۹)**

منذ یوم غبت عنّی یا خلیل ومعتی تجری وانهاری تسیل
برد آهم گرمی بازار طور برد اشکم آبروی رود نیل
میبری صبر از دل و دل از درون میکنی بار دگر عزم رحیل
میزنی آتش به جان سوخته میکشی تیغ تعدّی بر قتیل
خوبرویان را جفا نبود حسن مینشاید از جمیلان جز جمیل
در چه ملّت کشتن عاشق رواست یافتی هل یقتل الرّجل الدّخیل
آمدم بر درگهت با صد نیاز سیّدي ارحم علی العبد الذّلیل
کشته‌ی خود را به چشم کم مبین در شهیدانش بود اجر جزیل
راه عشق است و صراط المستقیم فاسلکوها انّها خیر السّبیل
بهر خاصان جناب کوی دوست نامه را بستم به بال جبرئیل

جان من از ناله‌ی زارم مرنج
سوف یقضی **سیل** ومعی والعویل

**(۲۵۰)**

در گلشنی که بگذرد آن سرو نونهال
ای سرو قد خود مکش و اینقدر مبال
ای آفتاب پرده ز رخ برگشا که من
ماه تمام بودم و گشتم کنون هلال
حـيَّ علی الصّبوح صباحاً وَعِم به
ای ساقی فرشتهوش جنّتی مثال
از کوی دوست میرسی ای پیک راستان
اهلاً و مرحباً بک یا منیتي تعال
حرفی بگو ز وصل ندارد اگرچه اصل
فیروز باد روز تو ای پیک نیک فال
شرمی بکن ز عرض شهیدان نیکنام
ای دل به صبر کوش و دگر این قدر منال
عذری است **سیل** را که به درد تو بیدل است
نبود به سینه جای دل از کثرت ملال

**(۲۵۱)**

دائم مرا به بیم و امید ست طرفه حال
فرقاً من الفراق وشوقاً إلی الوصال
ای مه گشا ز گوشه‌ی ابرو نقاب زلف
کز هجر مهر روی تو شد بدر من هلال
در عهد چشم مست تو شد باده‌ی حرام
چون خون من به پیش رقیبان تو حلال
روز ازل به زلف تو بستیم عقد دل
این عقده ایست در سر زلف تو لایزال
چون ساختیم ما به بد و نیک روزگار
با مدّعی بگوی چرا میکنی جدال
خوابیده‌ای تو غافل و یار تو در کنار
یا خود تو یار خویشتنی دیده را بمال
چون خاک آستانه‌ی پیر مغان شدی
چون سیل از تلاطم بحر جفا منال

**(۲۵۲)**

چـهـره یـا نــار طـوی یـا شمـع بـزم لایــزال
یــا یــد بـیـضـاسـتی بــا آفـتــاب بــیــزوال
چشم پـرفن آهـوی چین با کماندار ختن
غـمزه صید افکنستی یا بـود سحر حلال
ابــروی یـارسـت یـا قــوس قـزح یـا تـیغ تیز
یــا بـراوج آسمــان حـسـن میتـابـد هـلال
یا جبین یا غـرّه‌ی صبح سعـادت یا قمر
مـطـلـع نـــور الهـــی آفـتـــاب ذوالجـــلال
زلــف یــا مــار سـیـه یــا روزگـــار عـاشـقـان
یا بـود کحل الضّیای دیـده‌ی اربـاب حال

مرغ بسمل لاله‌ی حمراست یا صید حرم
یا دل سیل است کزدست بتان شد پایمال

**(۲۵۳)**

به صحرای نجف گم کرده‌ام دل / دگر دل یافتن امریست مشکل

چو مجنون می‌زنم در هر طرف گام / درین صحرا زِمن گم گشت محمل

بکن بر من جفا چندان‌که خواهی / بُتا بهر خدا پیوند مَگسل

ببند اکنون به فتراکم چو کردی / مرا از ناوک بیداد بسمل

بترس از قتل مظلومان که فردا / زند هاتف ندای أین قاتل

نگاهم آشنا با روی یار است / ولی زلف پریشان گشت حائل

خدا را تیغ خون آلوده‌ی خویش

بکن برگردن سیلت حمائل

**(۲۵۴)**

نالە تا گوش تو ای دوست رساندن مشکل
رفتن از کوی شما مشکل و ماندن مشکل
من و رفتن روزت بر در دشمن هیهات
آبرو بر در اغیار فشاندن مشکل
دانه خال مرا عقده شد و زلف سیاه
دل ازین عقده به تدبیر رهاندن مشکل
غم عشق تو به شهر دل من سور کشید
بارەی عزم ازین سور جهاندن مشکل
سیل و همصحبتی مدّعیان امر محال
مدّعی را ز سر کوی تو راندن مشکل

**(۲۵۵)**

الا ای نور بخش خانه‌ی دل		ز می لبریز کن پیمانه‌ی دل
بیا جانان شبی در بزم رندان		ز عاشق گوش کن افسانه‌ی دل
به بازار جنون گردم خریدار		درین سودا دهم بیعانه‌ی دل
مفرّغ حلقه‌ی زلف مسلسل		کشم در گردن دیوانه‌ی دل
کنم صد چاک زاره‌ی غم		کشم در زلف معنی شانه‌ی دل
فروزد گر به جان شمع تجلّی		پرافشانی کند پروانه‌ی دل

چو در کنج بدن گنج بقا نیست
کند رو سیل بر ویرانه‌ی دل

**(۲۵۶)**

بهار آورده نخل عاشق خون می‌رود از دل
گدازد گر سراپا مهر او چون می‌رود از دل

به صد افسانه و افسون محبّت کی شود بیرون
نه عشق است آنکه از تأثیر افسون می‌رود از دل

نماید گر بدل سلطان عشق آن پری منزل
خیالی ما سوی الله جمله بیرون می‌رود از دل

سرم را گر بود از خاک کوی دلستان بالش
خیال گشت کِشت و کوه و هامون می‌رود از دل

ز موج بحر و طوفان سیل سرگردان نمیترسد
که او را رود خون هردم به جیحون می‌رود از دل

**(۲۵۷)**

کِشتم نهال الفت او بر کنار دل
عمری به آب دیده شدم آبیار دل
پنداشتم که نخل امیدم دهد ثمر
غافل که بود میوه‌ی او خار خار دل
از التهاب آتش حسرت که زد به جان
هرشب به گوش چرخ رسد زینهار دل
گل گل شکفت لاله‌ی حسرت بدامنم
از فیض رشح مرحمت جویبار دل
خوش باختیم برسرسودای گلرخان
آئین و کیش و ملّت و دین در قمار دل
هر دم ز ترکتاز جوانان جنگجوی
آید خدنگ غمزه برای شکار دل
جانم فدای دلبرفرخنده فال من
کزیک نگاه ساخت همه کارو بار دل

خرگاه زد به برج حمل شاه خاوران
لیکن نخواست سیل و نیامد بهار دل

**(۲۵۸)**

دلـبر آن مـهـوش نــوری تمثال عارض و حاجب او بدر و هلال
ساغر طلعتش از باده‌ی حسن کــرده ســاقی قـضـا مـالامـال
هـر کـه بیند رخ او می‌گوید حـبّـذا خـالـق او جـلّ جـلال
نیست از نـوع بشر خلقت او مـلـک آورده ملیک متعال
می‌رود محمل نازش سوی مصر کـاروان دل و جـان در دنـبال
خیل دلها ز پیش چـون نـرود بـرتـو نـور جمیل ست جمال
سـیـل یـعـقـوب زمـان اشـک فشان
دور از یـوسـف فـرخـنـده خـصال

**(۲۵۹)**

مشتعل شد نار دل از آه آتشبار دل
می‌رسد هردم به گوشم ناله‌های زار دل
می‌شود درد درون را چاره از دیدار لیک
کو طبیبی تا بیاید برسر بیمار دل
ناامید از زندگانی دل بمردن داده‌ام
سخت مشکل شد عزیزان بیرخ او کار دل
کی توان در مصرجان جستن نشان دلستان
نیست یوسف را خریداری چو در بازار دل
داغ خونین است سرتاپای دل روز فراق
لاله‌زاری میدمد هر لحظه از گلزار دل
گردو روزی دین و دانش در جهان اندوختم
جمله را درباختم یکباره اندر کار دل
اشکریزان روز و شب در گوشه‌ی بیت الحزن
سبحه‌ی تقدیس دارد سیل از زنّاد دل

**(۲۶۰)**

دلی دارم چه دل چون مرغ بسمل بیاد آن قد و شکل و شمائل
قضا جان مرا از من جدا کرد کنون دارم تنی بیجان و بیدل
هزاران محنت از ایّام دیدم ندانم درد با هجران مقابل
به ظاهر گرچه محبوس حیاتم ولیکن زندگی زینگونه مشکل
هزاران منّت از مرگ ست برجان شود گر سوی این رنجور مائل
بسوزان تا توانی ناتوان را گرفتم سوختم امّا چه حاصل
محبّت دوزخ روحانیان است کزان آتش فروزد جان واصل
غریب و ناتوان و زار و رنجور
میان وادی غم سیل سائل

**(۲۶۱)**

دلبر آن ماهی دریای جمال آیت صنع قدیر متعال
هرکه بیند رخ او می‌گوید حبّذا خالقه جلّ جلال
بارها گفته‌ام و میگویم که ندارد بشر این گونه کمال
نسبت او به بشر نتوان داد مشتری طلعت ناهید همال
آفتاب ست ولی نتوان گفت که بود لازم خور کسف و زوال
آشکار است درو قدرت حق که نمودست عیان فرض محال
روز رخسار و شب زلف بهم نتوان کرد چنین فرض خیال
شده محسوس مجرّد از وی روح در پیکر نوری تمثال
هست پیوسته به شب‌های فراق
سیل دمعي بهواه سیّال

## (۲۶۲)

يا من هو في الحشا نزيلٌ — يا من هو في الخلد دخيلٌ
الجسم بسيفه ذبيح — و الرّوح بسمه قتيل
و الدهر بوصله قصيرٌ — و الآن بهجره طويل
عمری بوصاله شبيه — موتی بظرقه شكيل
وجدي و صبابتي كثير — صبري و تجلّدي قليل
لا الدّمع من العيون يرقى — لا القلب عن الهوى يميل
يا غاية منيتي و شوقي — هل مثلک في الوری جميل
افديک بمهجتي و روحي — هل نحوک شرعتي سبيل
في هجرک لوعتي تلظّی — من وجدک مدمعي يسيل
في بابک کعبتي و طوفی — عندي بوجوبه دليل
الذبح بلخطک حلال — هدياً نماک يا خليل

العشق فداه شامخات
للسّيل بظلّه مقيل

**(۲۶۳)**

جـفن المـسـهّـد ضـيّـب بـطّـال والـدّمـع منسجم بـه سيّال
والصّدر من شرح الغراق مشرّح والـقـلـب نحـوهمـا هـو مـيّال
ميدان صدرى لم يزل مضمارهم وخـيـالهـم فى نـاظـرى خـيّال
جسمي لاعـبـاء الـغـرام مطيةٌ والــرّوح مـن شفقت بـه حمّـالٌ
و قـواى خـدام لعقلى والهـوى غـارت على عقلي فحمّ جدال
يا لائمي دعني و ما بي من جوي انّ الـفـواد بـارهـم مـشـعال
ذرنى وما لاقيت من الم النّوى انّ الـنّـوى لـذوي الهـوى قتال
لـن تـبـرح الايّـام تمـنع عنهموا لـو انعمتُ بالنجل فهو وصال
الـسّـيـل مـسـراع إلى وادي الحـمى
ودمـــوعـــه لـــدمـــائـه غـسّـال

# رديف الميم

**(۲۶۴)**

به قضای رضا رضا دادم کو ز بن برکنند بنیادم
نقد جان را نثار یار کنم این نصیحت بود ز استادم
تا هوای تو در سرم جا کرد جز به راه تو پای ننهادم
دست دل را زدم به دامن دوست وندرین ره ز پا درافتادم
دور از کویت ای فلک پایه می‌رسد تا به چرخ فریادم
میندانم نشاط باغ و بهار عمر شد صرف دام صیّادم
لذّت شربت لب شیرین نرود از مذاق فرهادم
شربت هجر را چشیدستم تشنه‌ی آب تیغ جلّادم
زده صیّاد حرف آزادی می‌رسد دولت خدادادم
پر و بال مرا گشا باری میکنی گر ز دام آزادم

سیل هر دم بیاد لعل لبش
گرچه خون میخورم ولی شادم

**(۲۶۵)**

در وادی جـان مرحـلـه پـیـمـای جنونم
آغشته بـه خـونابـه‌ی اشک اسـت جنونم
در بــزم خــرابــات مـغـان صــدر گزیـنم
هـرچـنـد کـه در دیــده‌ی اغـیـار زبـونم
حـاجـت بـه مـی کـهـنـه‌ی خمّــار نــدارم
لــبــریــز مـــی عـــشــق جـــام درونم
مستغرق ذات است مرا دیـده‌ی حق بین
هـرچـنـد بـه تـن غـرقـه‌ی دریــای شیونم
از وحـدت محض است مـرا مـی‌داد ماوی
پیوسته به حق ظاهر وز خـویـش کمونم
گـر خـون دلم ریخت دران کـوی چـه باکی
شـد پـنـجـه‌ی دلــدار نـگـارینه بـه خـونم

ما **سیل** سراسیمه‌ی ذاتیم و نباشد
چون طفل به بازیچه‌ی اکوان رکونم

**(۲۶۶)**

دور از تـو ز دوریـت چنانم  کـز درد بـه لـب رسـیـده جـانم
لبهات که چشمه‌ی حیات است  خـواهـم کـه لـبی بـران رسـانم
شـایـد کـه صبا بـرد بـه کویت  شـد خـاک ره تـو اسـتـخـوانم
روزانـــه بـکـوی تـو مقیمم  شـبـهـا بـه در تـو پـاسـبـانم
از زلـف سـیـه سـیـاه بختم  وز روت بـه آفـتـاب مـانم
پـیـوسـتـه ســراغ یــار گـیـرم
چــون سـیـل بـه ســوی او روانم

**(۲۶۷)**

تحـيّرت الاوهــام والعـقل هـائمٌ وكلّ عـديم الـذّات بالحـقّ قـائمٌ
به صـرتُ شيئاً و المـشّى شادنى فـعـيـني فـقـيـد ولامـــشيّ دائم
تشابهت الاظلال في الكون دائماً و لا زال ظـلّي لـلظّـلال مـلائم
له دانـت الاعـيان والعين ثابتٌ فـهـا هـو قـيّـوم ونحــن عـلائم
عــلائمــه آثــــاره وفـعــالــه و اوصـافـه بغـيره لا الـضّـمائم
له وحدة جلّت وعمّت واشملت وكـثـرتـنـا اثـامـنـا والجــرائم

وسـيـلک بـالـتّوحـيد سـال مـوحّـداً
والـيـقـظـتـه عــن شـركـه وهـــو نـائم

**(۲۶۸)**

گرعشق توعصیان است من صاحب عصیانم
ور طاعت رحمانست من تابع رحمانم
صهبای تو مینوشم وز جام تو مدهوشم
وز غیر تو خاموشم وز مهر تو رخشانم
شور تو برانگیزم وز زلف تو آویزم
وز غیر تو پرهیزم در کوی تو قربانم
حاء تو حباء الله سین تو سناء الله
یاء تو یمین الله وز نون تو نیرانم
نارت همه نورانی جسمت همه روحانی
عشقت همه رحمانی در مشرب عرفانم
از صورت زیبایی وز قامت رعنایی
دیوانه و سودایی سرگشته و حیرانم
از اسم بری گشتم وز رسم عری گشتم
بیپا و سری گشتم سرحلقه‌ی رندانم
از علم و عمل رستم وز قید خطل جستم
ابواب خودی بستم آزاده‌ی دورانم
نی جسم و جسمانی نی روحم و روحانی
از خویش شدم فانی پاینده به جانانم

عشقم چو مجازی نیست این شعبده بازی نیست
این معرکه سازی نیست بر درگه سلطانم
شکرم همه هشیاری است شربم همه خونخواری است
نطقم همه درباری است در روضه‌ی رضوانم
این روضه‌ی رضوانی دانی چه بود جانی
رستن ز پریشانی در حلقه‌ی اکوانم

سیل تو و دریائی میل تو و صحرائی
در وادی رسوائی شوریده و نالانم

**(۲۶۹)**

شکسته خاطر و برگشته بخت و مهجورم
چو دست عاشق از آن زلف پر شکن دورم
ز بسکه نیش ملامت شکسته بر جگرم
تمـام سینه مشبّک چـو شـان زنـبـورم
تـن ضعیف مـرا تـاب بـار هـجـران نیست
قلم به صفحه‌ی تقصیر کش که رنجـورم
ســگ در حـــرم ســـرور خـــراســانم
اگـرچـه غـرق گـنـاهـم ولـیـک مغـفـورم
چو سیل خاک ره انتظار او گشتم
اگر غبار بپایش نشست معذورم

**(۲۷۰)**

قد غابت سلمی والفواد مهیّم		والقلب ولهان بها ومتیّم
غاب الجیب وبتّ مخبّوا به		ولهیب وجد بالحشا یتفرّم
جاء الزمان وصار ذلک دیدنا		انّ الزّمان لمن اساء مکرّم
اشکو الی الله ولیس المشتکی		الّا الی الله وذلک ارحم
یا غیرة الایّام طال ترقّبي		فالی متی اصبو الیک واحرم
یاتی الحبیب ویستیضی نواظری		وخراب قلبی بالقدوم یرقم

والسّیل بجری بعد فی وادی الحمی
وحصار کید بحاسدین ؟؟؟

**(۲۷۱)**

به کوی پیر مغان طرفه منزلی دارم
به عشق مغبچگان مبتلا دلی دارم
مگر به عقده گشائی رسد خدنگ جفا
وگرنه از غم دل سخت مشکلی دارم
بیاد می بسر نعش کشتگان قاتل
که من به خاک طبان صید بسملی دارم
در آرزوی حیاتم به ذوق کشته شدن
سراغ خنجر و شمشیر قاتلی دارم
نگاه کرم دمی برق خرمن جان کن
که من ز دانه‌ی مهر تو حاصلی دارم
به کشتزار امیدم چه حاجت باران
ز آبیاری غم چشم سائلی دارم
چه غم ز سیل اجل کشتی وجود مرا
که من امید نجاتی به ساحلی دارم

**(۲۷۲)**

خسرو ملک دلم باج به خاقان ندهم
خاتم دولت دین را به سلیمان ندهم

تا شدم بادیه پیما بره دوست ز دست
دامن از سرزنش خار مغیلان ندهم

شیخ خود در چه قطارست که در راه طلب
گوش برپند خردمند سخندان ندهم

نقد جان گر ملک الموت کند دریوزه
جز به دیدار جمال شه خوبان ندهم

شربت صاف فرحبخش لبت عین بقاست
قطره زان سیل به سرچشمه‌ی حیوان ندهم

## (۲۷۳)

از کوی می‌فروشان عزم سفر ندارم
جز بی‌خودی و مستی دیگر هنر ندارم

من ابر نوبهارم دور از رخ نگارم
پیوسته اشکبارم کاری دگر ندارم

دل را به دوست دادم در راه او فتادم
با یاد دوست شادم از خود خبر ندارم

رند پیاله نوشم وز شور می بجوشم
وز شوق می خروشم پروای سر ندارم

فارغ ز قید و بندم بر آتشی سپندم
واعظ مده تو پندم من گوش خر ندارم

در عین شور و شینم رسته ز مکر و مینم
آشفته بر حسینم از کس حذر ندارم

دریای بیکنارم لبریز مهر یارم
ابر شراره بارم سیل مقر ندارم

**(۲۷۴)**

هـذا خيالـک في العـيـون مقيم — والـقـلـب مـن الم الـفـراق سقيم
نـار تـلـظّـى في حـشـاي لهيبها — وعــذابهــا لـلـعـاشـقـين الـيـم
لاتنطفي لوعات حبّک في الحشا — والعظم في ضنک اللحود رميم
تحيي العظام الباليات من النّوى — لو تب من شرق الوصال نسيم
تـقـضى امـانـات الـفـواد بنفخة — يـسـرى بهـا لـلـعـاشـقـين شميم
يا ايّهـا الصّديق يوسف عصرنا — طيف سرى سَحَراً ذات عليم
وعد الزّمان بعهد وصل قد مضى — والـوعـد مـسـئـولٌ و انـت كـريم
هل يعطف الدّهرالعطوف بمنظرة — ويـطـيـب عـيـشي والـفـراق ذمـيم
قسماً بوجهک وهو بـدر وجيّة — انّ الجـفـا لـو تـعـلـمـون عظيم

سيل الـدّموع يسيل في وادي الهوى
شـغـفـاً بحـبّـک والــفــواد سـليم

**(۲۷۵)**

از آن روزی که زنّـار محبّت بر میان بستم
نـگـاه بیـنـشـان را بـر جـمـال بیـنـشـان بستم
گرفتم از کف پیر مغان پیمانه‌ی وحدت
سمـنـدر گشـتم و بـر نخـل آتـش آشیـان بستم
سزای آنکه در صحرای الفت کرده حیرانم
دل دیـوانـه را بـر چـار میخ امـتـحـان بستم
به رسم یادگاری در بغل پـرورده‌ی خـود را
بـه هنگام وداع از کـوی او بـر آسـتـان بستم
برای عبرت صاحبدلان از صورت خوبان
جگر پر کاله صد چاک بر نوک سنان بستم
خرابیها رسید از چشم تـر معموره‌ی تـن را
نـگاه آشـنـا[1] از صـورت خـوبـان ازان بستم

زترس مدّعی دوشین به بزم **سیل** مشتاقان
به زلف دلبری عقد دل بسمل نهان بستم

---

(۱) بالای سرخوانده شود چی نوشته.

**(۲۷۶)**

از روی تو ما با دل ناکام نشستیم
وز موی سیه تیره سرانجام نشستیم

چون مرغ سراسیمه بامّید نگاهی
اندر طلبت برلب هربام نشستیم

زد شوق تو آتش به پرو بال تمنّا
با بال و پر سوخته در دام نشستیم

بر رهگذر قاصد کوی تو دل آرام
راضی ز جواب تو به دشنام نشستیم

در کوی وفا با دل آشفته چو مویت
بر وعده‌ی دوشین تو تا شام نشستیم

چون **سیل** به صد غلغل و افغان ره دوست
خاموش ز نادانی ایّام نشستیم

## (۲۷۷)

کـــاروان غـم پـیـاپی مـی‌رسـد در خـانـه‌ام
از غمت بیت الحـزن شد گوشه کاشانه‌ام
قبله‌ی دل کعبه‌ی جان تا خم ابروی اوست
نیست انـدر سر هـوای کعبه و بت‌خانه‌ام
بـا حـذر شب زنـدهـداران تـا نـیفروزد شبی
محفـل و فـانـوس و شمع از شعله پـروانـه‌ام
در خـرابـات محـبّت داده‌ام جـا خـوش را
مخزن گنج قناعت هست چـون ویـرانـه‌ام
مـیـندارد راه در ویـرانـه‌ام سیل فنا
کززلال چشمه‌ی خضراست پرپیمانه‌ام

## (۲۷۸)

قطره زن شد ابر رحمت بر سر کشت عدم
نوعروس غنچه زد در حجله‌ی گیتی قدم
میوزد باد بهاری میدمد مطرب به نی
می‌طپد در سینه‌ام دل[۱] در هوایش دم به دم
روز باران نشاط است و رواج نقد جان
جمع گشته ابر و باران و می و ساقی به هم
عقل و زهد و دین و دانش شد همه صرف شراب
از کف ساقی دوران دلبر زیبا شیم
کیست ساقی چیست ساغر می چه و مستی کدام
میندانم غیر مهر آن مه پروین چشم
خسرو دیهیم امکان قیصر ملک وجوب
مهتر اعیان و عالم بهتر از هر کیف و کم
سرور و مولی و اولی والی شهر هدی
پادشاه کشور جان معدن جود و کرم
ماه در زیر نقاب و آفتاب در سحاب
صورت[۲] حق در حجاب و صاحب تیغ و علم
مهدی آخر زمان و هادی خلق جهان

---

(۱) دل ها.

(۲) بالای سر آمده: خسرو گردون قباب.

والی هر انس و جان[۱] و کعبه و رکن و حرم
سیل را مالک رقاب و خلق را والی حساب
معنی حق را کتاب و کرسی و لوح و قلم

(۱) والی اقلیم امکان.

**(۲۷۹)**

به این خواری به این زاری که از دور دلستان دارم
نه دل دارم نه دین دارم نه فکر جسم و جان دارم
الا ای باد نوروزی خدا را سوی او بگذر
که من جانی به راه انتظارش در گمان دارم
نمیشاید کشیدن بار غم را با تن بیدل
سراغ دل کنون در کوی آن زیبا جوان دارم
هزاران کوه غم را میتوانم کوه بار دل کردن
نشان دل ولی در خاک پاک اصفهان دارم
اگر گم شد خدنگی از گشاد آن یگان روزی
کنون در سینه‌ی صد چاک خود از وی نشان دارم
نباشد مزرع امید ما را حاجت باران
کز اشک گرم خود در هجر او رود روان دارم
کشیدم محنت ایّام هجران تا توانستم
کنون نی صبر و نی طاقت نه تاب و نی توان دارم
طپیدن‌های دل پیش حریفان کرده سوارم
به هر سو داستان تازه از راز نهان دارم
ز یمن همّت ایرانیان و نعمت دوران
درون کهنه انبان چند مشت استخوان دارم
ز تنهایی چه باکی سیل را در کشور ایران
سبک نفسی به مشت استخوانی میهمان دارم

**(۲۸۰)**

منم قلاوز شاه جهان نه من شاهم
مرا تو شاه مدان من گدای درگاهم
نه موسیم نه مسیحم نه طور و نی طوبی
نه آتشم نه طوی نی شجر نه اللهم
منم کمینه سگ آستان درگه دوست
که اوست ماه من و من شعاع آن ماهم
اگر ترا طلب کوه قاف و سیمرغ است
بیا که هدهدم وز طریقت آگاهم
نشان راه طلب میکنی ز من همدم
قدم ز خویش برون نه که برسر راهم
اگر نگاه به من میکنی حجاب رهم
وگر ز من گذری آنچنان که میخواهم
رسی به حضرت جانان کشی ز بادهی وصل
چنان ز سیل ببالی که من ازو کاهم

**(۲۸۱)**

این صورت جان که ما کشیدیم
از نـور جمـال دوسـت دیـدیم

ایـن راز کـه در زمـانـه گفتیم
از لـعـل لـب بـتـان شـنیـدیم

آن پـرده کـه بـود در میـانـه
چون پرده‌ی ننگ خود دریدیم

در چـار تجـلّی پـیـاپی
هـرهـفـت حـجاب را بـریـدیم

پـس هـفت و نـه و دوازده را
در چـار چـهـار بـار دیـدیم

زان چـار یکی که بـود مکنون
در چـار ازان مـیـان گـزیـدیم

پس سیصد و شصت گشت پیدا
ما سیصد و شصت خود خریدیم

چـون خضـرطـریق راهـبرشد
مـا نـیـزبـه دلـسـتـان رسـیـدیم

چـون سـیـل بـه دوسـت آشـنـا شد
مـا روی بـه وادیـش دویـدیم

**(۲۸۲)**

مستم و رند و می پرست ساغر مشعلی زنم
گاه حسین حسین کنم گاه علی علی زنم
بر سر کوی میفروش داده ز کف عنان هوش
مست و خراب و باده نوش می ز کف ولی زنم
گر غم و درد روزگار بیتو شود مرا دوچار
نـاد علی کنم شمار دم ز سینجلی زنم
من که و کیستم هلا زار و نزار و مبتلا
سینه نشانه‌ی بلا نعره‌ی یلّلی زنم

سیل اگر ز کوهسار روی نهد سوی بحار
من به براری و قفار لاف ز پردلی زنم

**(۲۸۳)**

زخمی ز خدنگ تو به صد جان نفروشم
دردی که مرا هست به درمان نفروشم
من معتکف دیر خرابات مغانم
کفر سر زلف تو به ایمان نفروشم
لخت دل صدپاره ز بیداد خدنگت
یکپاره بسی پارهٔ قرآن نفروشم
مصر دل آزاد بود جای عزیزان
من یوسف خود را بر اخوان نفروشم
بینا چو شود دیدهٔ تاریک ز بویت
تاری ز قمیص تو به کنعان نفروشم
از کف ندهم دامن امید وصالت
دوری من ازین جامه به دوران نفروشم
در وادی شوق تو روان **سیل** سرشکم
یک قطره ازین اشک به طوفان نفروشم

**(۲۸۴)**

چشم از صورت زیبای صنم می‌بندم
نخل نومیدی این بخت دژم می‌بندم

دل قربان شده از دشنه‌ی حرمان دارم
حاجیان مژده که احرام حرم می‌بندم

تا شناسند که آواره‌ی بیداد دلم
لخت لخت جگر خود به علم می‌بندم

میروم از سر کوی تو ز بیداد رقیب
بر دل از دشمن دون راه ستم می‌بندم

مدّعی را چو به کویت نتوانم دیدن
راه آمد شد کویت به قدم می‌بندم

تا شدم از می و میخانه و ساقی محروم
چشم و دل از نگه ساغر جم می‌بندم

عشقبازم مدد از همّت رندان خواهم
بار بهر سفر ملک عدم می‌بندم

بهر تحریر حکایات غم اندوز فراق
لخت دل را به سر نوک قلم می‌بندم

سیل ازان روز که دل در کف خوبان دادم
عهد محکم به غم و درد و الم می‌بندم

**(۲۸۵)**

بیا و پرده ز رخ برگشا که مهجورم
به جرم عاشق از فیض صحبتت دورم
اگرچه نیست مرا بار محفل خاصت
همین که معتکفم بر در تو مسرورم
مرا به تیغ جفا کن دوا که میدانم
دوا اثر نکند در مزاج رنجورم
گهی حکیم و گهی ذو فنون و گه مجنون
باین صفات به خلق زمانه مشهورم
چو جاهلان نشناسند سرّ معنی را
به نزد خویشتن از قول هرزه معذورم
کبوتر حرمم وز جفای صیّادی
شکسته بال چو مرغ شکنجه در تورم
روان به سوی تو به بوی توست سیل سرشک
به وادی طلب دوست سر پر از شورم

**(۲۸۶)**

جانا به نور مقدمت روشن نما کاشانه‌ام
وز پرتو رخسار خود آباد کن ویرانه‌ام
خورشید رخشان منی شمع شبستان منی
من در هوای روی تو گه ذرّه گه پروانه‌ام
در خدمتت استاده‌ام وز نقش هستی ساده‌ام
عالم به یادت داده‌ام در عاشقی فرزانه‌ام
بودم فلاطون زمان در هجرت ای زیبا جوان
با این همه فضل گران اکنون یکی دیوانه‌ام
در طیّ اطوار فنا ایمن ز آسیب هوی
گه عاشق آشفته دل گه دلبر جانانه‌ام
ای ساقی فرخنده خو مشکین خط خورشید رو
از جرعه‌ی صهبای هو لبریز کن پیمانه‌ام
تا بشکنم این آشیان درم شکنج آسمان
پرّم ز طامور زمان فارغ ز دام و دانه‌ام
هی هی بت زیبای من برهم زن سودای من
دور از تو دوزخ جای من در تنگنای لانه‌ام
من سیل دریای تو‌ام سرمست صهبای تو‌ام
محو تماشای تو ام در مسجد و میخانه‌ام

**(۲۸۷)**

بـا رقـیـب رو سـیـه تـا یـار خـود را دیـدە‌ام
همچو تـار زلـف او بـر خویشتن پیچیده‌ام
نـقطه‌ی خـالی که بـاشـد بـر عـذار آن نگار
بـارهـا چـون دائـره بـر گـرد آن گـردیـده‌ام
تـا شـدم خـاک ره سـم سـتـور دلـبـران
از رگ جـان رشـتـه‌ها بهـر عـنـان تـابـیـده‌ام
نسبت کاهی است با کوهی به میزان خرد
صبر خـود را تـا بـه درد هجر او سنجیده‌ام
تـا سرم را خـاک پـای توسن او افسر است
یـک سـر و گـردن مـیـان عـاشـقـان بـالـیـده‌ام
خون دل با دیده می‌آید برون با سیل اشک
دور از کویت ندامان خوش بساطی چیدهام

**(۲۸۸)**

در راه انتظار تو ای ماه سوختم
آهم نزد زبانه و من آه سوختم
غافل نه بودم از شرر آه سوزناک
گر سوختم ز شوق تو آگاه سوختم
تنها نه سوخت آتش شوقت همین مرا
من با درون خون شده همراه سوختم
از بسکه گرم سیر به راه طلب شدم
خاشاک و خار بادیه و راه سوختم
یعقوب روزگارم و از شوق یوسفی
کنعان و مصر و قافله و چاه سوختم
بودم در انتظار که جانان گذر کند
زد برق شوق بر دل و ناگاه سوختم
از سیل اشک گرم شرر در جهان زدم
دلق گدا و بارگه شاه سوختم

**(۲۸۹)**

دفتر عشق دوست می‌خوانیم
نکته‌آموز این دبستانیم

عشق را سرکشی نمی‌شاید
بنده‌ایم و مطیع فرمانیم

مدّعی گو بگو بد ما را
هرچه هستیم زان جانانیم

سرو سامان ما پریشانی است
بسته‌ی کاکل پریشانیم

ره بطحی ز ما چه میپرسی
ساکن دیر کافرستانیم

سرّ محضیم و معنی مطلق
گه معمّا و گاه تبیانیم

دزد ادراک را به ما ره نیست
گنج مکتوم و راز پنهانیم

سوسن و نرگسیم و لاله و گل
سرو و ریحان و باغ و بستانیم

بلبل و قمریم و پروانه
گاه خاموش و گاه دستانیم

گه گدائیم و گه پادشهیم
گاه دزد و گهی نگهبانیم

گاه گریان و گاه خنده زنان
گاه برقیم و گاه بارانیم

بسته‌ی پیچ و تاب زلف کجیم
بندیان چه زنخدانیم

دیو تلبیس رهزن ما نیست
سالکان به سبیل عرفانیم

نسبت ما به گرگ و روبه نیست
پیروان علیّ عمرانیم

چرخ ز نگار کون بخواهش ما
گر نگردد همی بگردانیم

نخل طغیان ز بیخ و بن بکنیم
قوّت پنجه‌های ایمانیم

حق ما ثابت است بر دشمن
محض فرقان و عین قرانیم

حق و باطل ز هم جدا سازیم
حجّتیم و دلیل و برهانیم

حاصل کارگاه هشت و چهار		درّة التّاج و لعل رخشانیم
گرچه در چشم خلق رو سیهیم		در صفت سرمه‌ی صفاهانیم
سگ درگاه خواجه‌ی عالم		بوالحسن سرور خراسانیم

سیل را این بس است حسن عمل
که به درگاه دوست دربانیم

**(۲۹۰)**

طبیبا من علاج جان ندانم — که درد دوست را درمان ندانم
همین دانم که جزوصلم دوانیست — دلیل و حجّت و برهان ندانم
من آن زندانیم کز بدو فطرت — بغیر از گوشه‌ی زندان ندانم
کجا یارب برم داد از جفایش — که ره بر درگه سلطان ندانم
نشان وادی لیلی چه پرسی — من مجنون نشان آن ندانم
نه شیخ خانقه نی قاضی شهر — بغیر از مشرب مستان ندانم
سوای زخم پیکانش به دلها — به عهد او لب خندان ندانم
منجّم نیستم تا برتو خوانم — قضای گنبد گردان ندانم
پریشانی است سامان و سر من — من شیدا سر و سامان ندارم

چه حاصل سیل را از باره راندن
ره بیرون ازین میدان ندانم

**(۲۹۱)**

از رشک چرخِ سفله به دل داشت کینه‌ام
کــرده اســت ابـلـهـان جـهـان را قـریـنـه‌ام
چــون کــرده از حــریم در او جــدا مـرا
گـردون نـداشـت گـربـه دل خـویـش کینه‌ام
داغـی گـذاشـت بـردل زارم که تـا بـه حشر
بــوی کـبـاب سـوخـتـه آیــد ز سـیـنـه‌ام
هـرچـنـد دورم از در دولـتـسـرای دوسـت
امّــــا رهـــین مـهـر و غـــلام کـمـیـنـه‌ام
بـا شـوق نیست حـاجتم از شرطه و شراع
خـود مــی‌رود بـه سـوی دیــارش سفینه‌ام
سیل خمـار نشکندم جزمی وصـال
هر چند مست جام خیـال شبینه‌ام

**(۲۹۲)**

سیاه بختم و خال تو در نظر دارم
ز خال و زلف تو من بخت تیرهتر دارم
ولی نمانده مرا در غمت که کار آید
وگرنه کوهکن عهدم و هنر دارم
به باغ بودم و حال خزان ندانستم
که من ز اوّل می دی سر به زیر پر دارم
به حیرتم که دمی در دلت نبردم راه
ز عمرها به درت رشته بر کمر دارم
ز دل نخواسته آواز ناله کز پی آن
به زیر سینه نهان نالهی دگر دارم
به سینه داغ فراق وز دیده خون جگر
نهال مهر نشانیدم این ثمر دارم
شدم ز آه شرربار خویش خاکستر
نهان بتودهی خاکسترم شرر دارم
مرا به کنج خرابات منزلی بوده ست
ز عشق در به درم خاک غم به سر دارم
مرا ز تیرگی بخت خویش شکوه نماند
که من چو سیل دعاهای بیاثر دارم

**(۲۹۳)**

مدارا کن به من صیّاد می‌دانی که میمیرم
که من مرغ به گل خو کرده‌ام مگذار دلگیرم
بکش امّا بروی گل بکن رویم به سوی گل
دهم تا جان ببوی گل که از گل گشته تخمیرم
ز آب تیغ فرسا بکن سیرابم ای ترسا
شدم از تشنگی رسوا ازین پس عذر نپذیرم
به دامت گرچه بیتابم طپیدن نیست آدابم
به دست لطف دریابم به بخشا شهپر تیرم
دمی بگذر به بالینم که از رویت گلی چینم
هزیمت نیست آئینم که ناوک خورده نخجیرم
ازین دیرینه آبادی نخواهد ماند بنیادی
چو من سیل درین وادی نشاید ؟؟؟

**(۲۹۴)**

اضـطـراب تــازه دارد ایــن دل دیـوانـه‌ام
میـزنـد هـر لحـظـه از نـو آتــشی در خـانـه‌ام
بخت برگشت و جهان تاریک شد دو دیده‌ها
نـاگه پنهـان از نظر شـد صـورت جـانـانـه‌ام
دل نباید بست بر صورتگری‌های خیال
دیـر رهـبـان مست مـا تـا پـرده‌ی کاشـانـه‌ام
خوشترم با هجر شورانگیز خون آشام دوست
زیــر بــار مـنّت گــردون نـبـاشـد شـانـه‌ام
بسته صـیّاد محبّت رشـتـه‌هـا بـر بـال دل
من نه آن مرغم که در اشکنج دام و دانه‌ام
همّـت سـاقی دوران کـرده آزادم ز خویش
ریخــت زهـر محـنـت ایّـــام در پـیـمـانـه‌ام
شمـع امّـیـد مـرا کـشـتـنـد در بــزم وصــال
بـایـدم اکـنـون کـفـن کـرد از پـر پـروانــه‌ام
از شکست دهر گردد کارهای من درست
سیـل آبــادان نمـایـد مـنـزل ویـرانـه‌ام

**(۲۹۵)**

عـزیـزان دل فـگـارم دل فـگـارم　　سـرور سینه دور از وی نـدارم
زبس جوشیده خونم دررگ جان　　ز درد دوری جـانـان نـزارم
خدا را ای حبیب از نـاوک تیز　　مگر حاجات این بسمل برارم
ز عـالم بگذرم در مستی شوق　　به پایش نقد جان اوّل سپارم
متاع دین و جـان و دل برایش　　ببوسم خاک و بر راهش گذارم
به جزمردن ندانم چارهٔ خویش　　مـگـر چـاره کـنـد پـروردگـارم
فـغـان و شـیـون و فـریـاد و غلغل
نـیـایـد سـیـل در هـجـران بـه کـارم

**(۲۹۶)**

مریض عشقم و درمان ندارم　　نشان مهر از جانان ندارم
مرا آتش به جان افروخت شوخی　　که غیر از سوختن درمان ندارم
قضا پیچیده دست فکر و تدبیر　　من بیخود سر و سامان ندارم
تنی با صد هزاران رنج و اندوه　　همانا پرتوی از جان ندارم
کنون باید کباب دل مکیدن　　که جز لخت جگر بر خوان ندارم
عزیزی مهربانی غمگساری　　درین جمع بلاکیشان ندارم
به جز شیون که باشد همدم سیل
به دشت هجر همدستان ندارم

**(۲۹۷)**

سراپا نخل آتش شد تنم بار شرر دارم
درون سینه از اخگر نهال پر ثمر دارم
سمندر مشربم ققنس صفاتم کبک آئینم
چو پروانه به فنّ سوختن چندین پر دارم
ز دل آتش برافروزم به دودش خویشتن سوزم
به جانها سوزش آموزم درین سودا جگر دارم
لبالب کن ایاغم را ز می روشن چراغم را
معطر کن دماغم را که شور نو به سر دارم
اسیر بند خودکامم خلاصی نیست انجامم
ز می لبریز کن جامم که بار عشق بردارم
نقاب از طرف رو بگشا جمال خویشتن بنما
به چشمم جلوهای فرما که من تاب نظر دارم
چو آهم شعله‌ور گردد جهانی پر شرر گردد
رفیقان را خبر گردد که آتش در جگر دارم
اگر بال و پر افشانم به سوزد پیکر و جانم
(شد جنونم مایه سودا که من می خواستم

سوخت عقل رشته برپا که من می خوانم)[۱]

از آتش‌های پنهانم که زیر بال و پر دارم

نشان وادی جانان مپرس از موسی عمران

که من چو سیل سرگردان دلیل و راهبر دارم

---

(۱) در حاشیه آمده است.

**(۲۹۸)**

از شــراب شــوق مدهـوشم نمــی‌دانم کیم
بـا هــزاران شــور خـامـوشم نمــی‌دانم کیم
بیشراب و شیشه و ساقی و پیر می فروش
در خـم تـوحـید مـی‌جـوشم نمــی‌دانم کیم
عشق می‌گوید ز خود بگذر خدا در خود ببین
در طـلب از خــود فـراموشم نمــی‌دانم کیم
از خمــار هـستی مـوسـوم تـا خــالی شدم
از مـی مـوجـود مـی‌نـوشم نمــی‌دانم کیم
میکنم از بر لباس تقوی و نـاموس و ننگ
خـرقـه‌ی تجـریـد مـی‌پـوشم نمــی‌دانم کیم
گـر جمـال خـود نمـاید شـاهـد از زیـر نقاب
دیـن بـه یـک دیـدار بفروشم نمـی‌دانم کیم
مؤبـد فـرزانـه بـودم حـالـیا دیـوانـه‌ام
سیل زاری گفت در گوشم نمی‌دانم کیم

**(۲۹۹)**

یا و واو و سین و فاء در دال و لام		همچو جان دارد میان تن مقام
در مشام جان شمیم کوی دوست		از وصالش می‌دهد هر دم پیام
پرده از رخ برگشا ای پیک یار		بی محابا در سرای دل خرام
دل که خلوتخانه‌ی خاص خداست		چون صنم ره یافت در بیت الحرام
گشت عشّاق دل از کف داده را		تا به کف بگرفت تیغ انتقام
ابروش تیغ تعدی می‌کشد		بهر قتل بیگناهان از نیام
می‌گذارد غمزه‌ی خونریز او		از مژه نشتر به جان خاص و عام
گشت ناحق سیل را از جرم عشق		این نه دل خاراست با روی و رخام

مدّعی گو لب به بندد از گزاف
ما و دل دانیم و جانان والسّلام

**(۳۰۰)**

عشق دادم طبع رسوائی که من میخواستم
ریخت از نو طرح سودائی که من میخواستم
آسمـان زد سنگ مهر و مـاه را بـر شیشهام
شد به محفل طرفه غوغائی که من میخواستم
سربه زیرسنگ طفلان پای برخار جفا
دارم از قهرت سراپائی که من میخواستم
عشرتی دارم به یادت کو بود بئس المصیر
هست زندان آنچنان جائی که من میخواستم
سینه مالامال در دو صفحه‌ی رخساره زرد
در غمت دارم تماشائی که من میخواستم
سـرو آزادانــه رسـت و قـامت شمشـاد بست
نـالـه دارد قـد رعـنـائی کـه مـن میخواستم
بـاز شـد بـر دیـده و دل حسن تـرکـان چکل
یـار دارد روی زیـبـائی کـه مـن میخواستم
مضطرب احوال دیدم روی بروادی السّلام
بود گویا **سیل** شیدائی که من می‌خواستم

**(۳۰۱)**

مـردم و سـوختم و خـاک شدم
از غـم هـجـر تـو بـیـبـاک شـدم

دامـن آلـوده به صد گـونه گناه
قــدح بــاده زدم پــاک شـدم

صـرت في المـهد فصیحاً لسناً
تـا رضـیـع از لـبن تـاک شـدم

درک این تاک نکردم از خویش
بیخود از مـدرکـه درّاک شدم

یــاد او بــرد بــر افــلاک مـرا
خـاک آلــوده بـر افـلاک شـدم

مـضـطـرب بــودم و در وادی شـوق
نـاگـهـان سـیـل طـربـنـاک شـدم

## (۳۰۲)

به جاست آنچه تو با ما و آنچه ما کردیم
صواب بود خطا کز خطا خطا کردیم
ز دست رشته‌ی ناموس و ننگ دیرینه
به یک کرشمه‌ی ساقی چه خوش رها کردیم
جفا و جور تو دیدیم و دل به تو دادیم
جفا و جور بسی در حق وفا کردیم
گسیختیم ز احباب عقد عهد قدیم
به این گمان که ترا با خود آشنا کردیم
همین که دم ز محبّت زدیم در ره دوست
متاع دین و دل و جان و تن فدا کردیم
نعوذ بالله نه انصاف بود نسبت جور
که نسبت تو به جور از ره جفا کردیم
هر آنچه بود ز ما سر به سر خطا بوده است
هم از خطا که به تو نسبت خطا کردیم

کنون ز کوی تو نامهربان به شور و فغان
چو سیل رو به سوی وادی فنا کردیم

**(۳۰۳)**

پیرانه سراسیر بت نوجوان شدم
وز دستبرد عشق چه گویم چه سان شدم
ناموس و ننگ و نام به یکباره باختم
برخوان عشق ما که شبی میهمان شدم
بودم فقیه مدرسه و شیخ خانقاه
ناگه به عشق شهره‌ی خلق جهان شدم
طامات و شید و زرق و ریا جمله سوختم
تابنده‌ی طریقت پیر مغان شدم
دانی که کیست پیر مغان و چه بنده کیست
باده چه بود کزاثرش بینشان شدم
از تاب باده سوختم و بعد سوختن
از نور باده باز به عالم عیان شدم
ساقی حسین و باده محبّت پیاله دل
پیر مغان علی است که از وی معان شدم
در حاء او حلاوت و ز سین او سنا است
در یاء او یقین و ز نونش نهان شدم
گشتم نهان و گشت نهانی خلاص جان
رستم ز بند بند گران تا که جان شدم

بـنـد گــران کـه قـیـد مـکـان و زمـانـه بـود
از دسـت و پـای سـیـل بـریـدم روان شـدم

بـرخـواسـت نــام هـسـتی مـوهـوم از میـان
مطلق شـدم بـه محض رسـیدم چـنان شدم

دیگر نماند جای اشارت چه من چه دوست
من دوست دوست من چه بگویم چسان شدم

از سیل غیر محض محبّت نـشان نماند
اطلاق و قید سوخت که من بینشان شدم

**(۳۰۴)**

در خــرابــات محــبّــت رنــد بــیــپـروا منم
در طـریـق عـشـقـبـازی رهــرو تـنـهـا منم
گرچه کثرت در شئونات صفات آمد پدید
در مـقـام واحــدیــت فــرد بی‌همـتـا منم
عـرش و کـرسیّ و زمـین و آسمـان و بـرّو بحر
آتــش و بـاد و جـحیم و جـنّت المـاوی منم
عرش عقل و نفس کرسیّ تن زمین جان آسمان
وز حـواس وز مـشـاعـر کـشـور و دریـا منم
عین ثابت شد معیّن بس معیّن شد عنان
ذات واحــد را صـفـات و مظهر اسمـا منم
نیستی جلباب هستی کی تواند شد حکیم
هست بودم هست گشتم هست لا یبلی منم
از خـرد در بحر معنی غـوطـهور گشتیم بسی
وز حـواس ظـاهـر و بـاطـن جهانپیما منم
مـصـحـب ایجــاد را بـسـم الله امّ الـکـتـاب
در کـتـاب حـق شـنـاسی آیـت کـبـری منم
این من من از من من نیست از یار من است
هـر مـنی را هـر کـه گـوید مقصد و معنی منم

گـاه ابـلیس لـعین و گـاه طـاووس کزیـن
گـاه مـار و گـاه آدم فـتـنـه‌ی حـوّا منم

این منی از ذات واحد خواست در اعیان تمام
موج این دریای ژرف و سیل این صحرا منم

# ردیف النون

**(۳۰۵)**

کشت ما را به جفا شوخِ جفاجو جانان
کافری عشوهگری سلسله گیسو جانان
دل آشفته‌ی ما کی کند آزاد ز بند
که هزاران دل و جان بسته به یک مو جانان
کور شد دیده‌ی یعقوب به شب‌های فراق
نکند رحم چرا دلبربد خو جانان
چهره‌ی یار کجا گلبن و گلزار کجا
هست از صورت خوش حسرت مینو جانان
چهره و کاکل و لب رشک گل و سنبل و مل
بدن نازک سیمین سمن بو جانان
باکم از دوری و مهجوری حسابی نیست
می‌کند در نظرم جلوه به هر سو جانان
ساخت با مدّعیان بهر دل آزاری ما
کرد با سیل جگر سوخته یکرو جانان

**(۳۰۶)**

بسته‌ام دل به سنبل جانان / کرده‌ام روی بر گل جانان
منع دیوانگی نکن که مرا / کشته دل بند کاکل جانان
مست و مخمور و بیخود و مدهوش / سر پرشور از مل جانان
شد سر و دوش عاشقان گلزار / از صفای تخیّل جانان
کشت عشّاق دل پر از خون را / اقتضای تغافل جانان
پرضیا گشت دیده و دل من / از صفا و تجمّل جانان
هست دائم به غلغل و افغان
سیل آشفته بلبل جانان

**(۳۰۷)**

سوخت تنها نه من سوخته جان را جانان
کـرد دیـوانـه همـه پـیرو جـوان را جـانـان
سوخت از آتش هجران دل و جان همه را
ساخت بیپرده عیان راز نهان را جانان
کور شد دیده‌ی یعقوب به شب‌های فراق
کـرد تـاریـک بـرعـشّـاق جـهـان را جـانـان
مـیـگـدازد دل آشـفـتـه‌ی مـا را بـه فـراق
مـیـنـوازد بـه محـبّـت دگــران را جـانــان
ما و پیمانه‌ی پرخون ز کف ساقی دهر
می‌کشد بـا دگـران رطـل گـران را جـانـان
گشت ظاهر ز سفر کردن او رفتن جان
شـد بـیـان معـنی عـمر گــذران را جـانـان
جـادوی بابلی از زلف سیه کرد پدید
بست با موی دَم سیل روان را جانان

**(۳۰۸)**

افـروخـت دلم بـنـار جـانـان — آمـد خـبـر از دیـار جـانـان

بخشید ضیا بـه دیـده‌ی کور — آورد صـبـا غـبـار جـانـان

شـد تـازه شـام جـان یعقوب — از طـرّه‌ی مشکبار جانـان

خوش وقت کسی که کرد درعشق — جـان و دل و دیـن نثار جانان

از رشـک بـرادران ایّـام — بگذشت ز چـاره کـار جانـان

مـیـسـوزد زار پـیـر کـنـعـان — گـل کـرد بـرخ بهـار جـانـان

ایـن سیـل سـرشـک بحـر وحـدت

بـرخـواسـت ز کـوهـسـار جـانـان

**(۳۰۹)**

مـرا شـد دل گـرفـتـار مجـعّـد کـاکـل جـانـان
پریشان خاطرم از پیچ و تاب سنبل جانان
دمـاغ جـان مـشـتـاقـان عـنـبرآمـیـزمـیگردد
که جیب و دامن دل گشت لبریزاز گل جانان
بیا در گلستان عـشـقـبازان ساعـتی واعـظ
هـزاران داسـتـان بشنو ز شـوق بلبل جانان
شـراب کهنه‌ی خمّـار را در جـان چه تأثیری
شـود مدهـوش روح پاکبـازان از مل جانان
روان سیل سرشک پیر کنعانی بهر وادی
کند پرگوش گردون را ز شور و غلغل جانان

**(۳۱۰)**

دلم بستان اسرار است و باشد باغبان جانان
روانم قمری واله بود سرو روان جانان
حیوة جسم با جان است و جان زنده به جانانه
بود عاشق همه جسم و درون جسم جان جانان
طفیل جلوه‌ی یار است ایجاد همه عالم
جهان خوانی ست پرنعمت بود مهمان بران جانان
بیا از پیر کنعانی شنو سرّ محبّت را
که جان تعبیراز عشق است و باشد جان جان جانان
مراد از حور و رضوان التفات دلستان باشد
جهنّم صورت دشمن نعیم جاودان جانان
ممثّل شد به شکل پیر کنعانی سراپایم
ازان روزی که شد در دیده باطن عیان جانان
طراوت در گلستان جهان از حسن و عشق آمد
که عاشق سیل عرفان است و بحر بیکران جانان

**(۳۱۱)**

در آتــش انــتـظـار جـانـان / افــروخـــتم از شـــرار جـانـان
در فصل خـزان و عهد هجران / گل کـرده به دیـده خـار جانان
شــد صـیـد فــراق بـلـبـل زار / نـادیـده گـل از بهـار جـانـان
رحمـی نـه بـه حـال زار ما کرد / بـیـرحمـی بـین شـعـار جـانـان
نـسـبـت بــدل فـگـار عـاشق / آتــش زدن اسـت کـار جـانـان
باشد دل من چو بحر سیماب / شــوریــده و بـیـقـرار جـانـان

از ســیــل ســرشــک چــشــم امـیـد
شـــد تـیــره بــه روزگـــــار جـانـان

**(۳۱۲)**

شد خون دلم نگار جانان	خون ریختن کار جانان
هرجا که دلی و دلفگاری است	باشد زار و فگار جانان
نبود دل اهل دل به دوران	بیدرد به روزگار جانان
در هر قدمی به ره نشسته	دل سوخته به نار جانان
با این همه حسن آفرینش	چون است ستم شعار جانان
گلزار بود به چشم یعقوب	در مصر عزیز خار جانان

در دیده‌ی **سیل** دشت الفت
باشد جنّت دیار جانان

**(۳۱۳)**

شد مرغ دلم شکار جانان	در طرّه‌ی تابدار جانان
میسوزم زار و میگدازم	پیوسته در انتظار جانان
از لخت جگر به جیب و دامان	گل بیخته لاله‌زار جانان
از چهره‌ی زرد و اشک گلرنگ	گل کرده سرخ بهار جانان
در مشرب عشق پاکبازم	کرده دل و جان نثار جانان

شد سیل سرشک برق افشان
در خرمنم از شرار جانان

**(۳۱۴)**

فـــروغ انجــمــن روزگـــــار مــا جــانــان
گــل همــیـشـه بهــار بهـــار مــا جــانــان

بسوخت ز آتش هجران خویش خرمن دل
شهاب و آتـش و بـرق و شـرار ما جانان

خـــراب غــمــزه‌ی آن نـرگـس خمـــار نـیم
شــراب و بـاده و سکر و خمـار ما جانان

شــدم بـه راه طـلـب خـاک و آرزومـنـدم
مـگـر گـــذار کـنـد بـر مـــزار مـا جـانـان

شمـیم پـیرهـن از مصر تـا بـه کـنعان رفت
چـــرا گـــذر نـکـنـد بـر دیـــار مـا جـانـان

شـــدم غـبـار ره انـتـظـار مـقـدم دوسـت
نمـی‌کـنـد گـــذری بــر غــبـار مــا جــانــان

ز کار و بار جهان شادمان کشیدم دست
هــزار حیـف نـیامـد بـه کـار مـا جـانـان

دل گداخته‌ام سیل اشک شد اکنون
بیا ببین برهت رود بـار ما جانان

**(۳۱۵)**

کو شد از دیـده‌ام نهـان جانان　　یـار گیتی بـه آن جـهان جانـان
قامتش در خیال جلوه‌گر است　　صورتش در میان جـان جانان
خوش گذشتم ز جان به آسانی　　بگذرم نیز ازیـن جهان جانان
چون گذشتن نمیتوان از دوست　　خوش بود ترک خان و مان جانان
جانجان جان شود بجان چه ضرور　　جان جان جان جاودان جانان
بـنـدی جـسم و جـان نمـیداند　　معنی جـان و جـان جـان جانان

**سیـل** از جـسـم و جـان چـو بگذشتم
جان شدم بلکه جان جانجان جانان

**(۳۱۶)**

به ظاهر گرچه شد از دیده‌ی ظاهر نهان جانان
به باطن در میان جان و دل دارد مکان جانان

همه شب با خیالت خلوت بیمدّعی دارم
ببین در پرده‌ی دل صورت جان را عیان جانان

نه پنداری که تنها مانده‌ام در گوشه‌ی هجران
مرا همدم فسوس و همنفس باشد فغان جانان

شدی از دیده‌ام پنهان و شد دور از رخت پیدا
فغان و ناله و درد و دریغ و الامان جانان

درین وحشتسرا یارب مبادا روزی دشمن
من و دل بیکس و تنها میان دشمنان جانان

معاند همنشین دشمن مصاحب مدّعی همدم
کنون در محفل ما طرفه سامان است هان جانان

صراحی سینه دل پیمانه مطرب ناله چون باده
کرک لخت جگر ساقی بود اشک روان جانان

اگر خواهی که دانی حال زار بیقراران را
ببین گم کرده ره شب بلبل بی‌آشیان جانان

شتابان در بیابان طلب با غلغل و شیون
روان در وادی شوق بتان سیل گران جانان

**(۳۱۷)**

گذشتم دوش با حسرت به سوی کوی خاموشان
سر آزادگان دیدم به خاک راهشان یکسان
به گوش جان سروش غیب می‌آید نهان آنجا
که وصف الحال خود میگفت محبوسی دران زندان
بود امروز عید و زائری نگذشت بر خاکم
مگر زیبا جوانی دل کشی از جیب تا دامان
به خاک من گذر کرد و ترحّم برد بر حالم
که آیا کشته‌ی ناز است این ناکشته‌ی عدوان
ز خاک من صدا برخواست اهلا لک جزاک الله
که شد در کشتنم ناز بتان و آز همدستان
عدو را نیست تقصیری که قلبم راست اکسیری
بلای فرقت جانان جفای دشمن نادان
جوان مهربانی را که گفتم کیست می‌دانی
صفیّ الدّین والدّنیا وحید العصر والدّوران
مرا از مهر او هر لحظه جان تازه در قالب
مرا با یاد او هر دم سرور تازه‌ای در جان
خدا را مرشد دانا چه رازست این بگو با ما
که جانان رو نهان دارد ز مشتاقان و مهجوران
خوشا مغرب به از مشرق خوشا پنهان به از پیدا

خوشا شاهی قضا فرما خوشا ماهی به جان تابان
زهی پنهان زهی پیدا زهی خورشید پرتو زا
ز جور ناکسان غائب ز چشم احولان پنهان
وزیـر حـضرت الـلّهی ظـهیر قـدرة اللّهی
امـین دولـة الـلّهی ملیک کـشـور امـکـان
طـلسم جـامع اسمـاء ظـهـور الله را مـرئی
ولیّ الله مـولانـا عـزیـز مصـر جسـم و جـان
هـو الاوّل هـو الاخـر هـو الـبـاطـن هـو الظّاهر
هـو الـزّاهـر هـو الـبـاهـر هـو الـنّـور هـو الایمـان
هو المومن هو المتقین هو المعلن هو الممکن
هو الغائب هو الحاضر هو الرّوح هو الجسمان
الیه اشتکی الشّکوی ابثّ الحـزن والبلوی
لمـا الـق مـن الاعــدا فــانّي سیـلـه هـجـران
الا یا لائمی جهلاً الا یا شامتي سفهاً
اذا ما جاء نصر الله یاتی الله بالاخوان

**(۳۱۸)**

دلبرآمد دلبرآمد دلبرسیمین بدن    دلبرآمد دلبرآمد دلبرگل پیرهن
دلبرآمد دلبرآمد دلبرآن سروسهی    دلبرآمد دلبرآمد دلبرغنچه دهن
دلبرآمد دلبرآمد دلبرسرو روان    دلبرآمد دلبرآمد دلبراشک چمن
دلبرآمد دلبرآمد دلبرطوطی مقال    دلبرآمد دلبرآمد دلبرشیرین سخن
دلبرآمد دلبرآمد دلبرروشن روان    دلبرآمد دلبرآمد دلبرشمع انجمن
دلبرآمد دلبرآمد دلبرعاشق گذار    دلبرآمد دلبرآمد دلبرپیمان شکن
دلبرآمد دلبرآمد یوسف مصرجمال    دلبرآمد دلبرآمد دلبردور از وطن
دلبرآمد دلبرآمد مظهراسم جمیل    دلبرآمد دلبرآمد دلبرو جانان من
دلبرآمد دلبرآمد دلبردشمن نواز    دلبرآمد دلبرآمد دلبرباب الفتن
دلبرآمد دلبرآمد یوسف یعقوب سوز
دلبرآمد دلبرآمد دلبرسیل المخن

**(۳۱۹)**

دیـــده‌ام نـــور الهـــی در مـه روی حسین
بسته‌ام دل در کمند زلف و گیسوی حسین

والضّحی والشّمس والفجرست رخسار و جبین
می‌کند واللّیل واشـری معنی مـوی حسین

شیخ و بهمن کو نخواند سوی دیر و کعبه‌ام
عـارفـان را نیست محـرابی جز ابـروی حسین

سـجـده‌گـاه اهـل دل محـراب اربــاب نـیاز
قبله‌ی صاحب حقیقت کعبه‌ی کوی حسین

در تمــنّــای خـم چـوگــان زلــف پـرشـکن
سربه سرسرهای مشتاقان شود کوی حسین

گــر وزد بــاد عـــراقی بـر مـــزار عـاشـقـان
زنـده سـازد مردگـان را نفخه‌ی بـوی حسین

بر طریق اهل دل در وادی فقر و فنا
سیل کهسار حقیقت می‌رود سوی حسین

## (۳۲۰)

خدای ما خدای مصطفی دان
خـدای مدّعـی مـا هـوی دان

رسـول ما حبیب کردگار است
رسـول او قیـاس و ارتـیـا دان

امـام مـا امیـرالمومـنین است
امـام او اصـول اشـقـیا دان

اصـول مـالـکی و بوحـنیـفه
طـریـق دشمـن شیرخـدا دان

شریعت با طریقت با حقیقت
چراغ و روغـن و نور و ضیا دان

حقیقت هست معراج طریقت
طریقت باطن شرع هدی دان

شـریعـت پـرتـو شمـس نبـوّت
طـریـقـت نـور شـاه اولـیـا دان

حقیقت کشف اسـتـار[۱] الهی
به چشم نـوربین اصفیا دان

بـرای حـق گـذشـتن از سـرغیر
طـریـق و مـذهـب **سیل** صفـا دان

---

(۱) بالای مصرع نوشته است: اسرار.

**(۳۲۱)**

جـوان مـن روان مـن سعـادت تـوامـان من
خدا بادا نگهدارت که جاداری به جان من
طبیب من نجیب من ادیـب مـن اریـب من
حبیب دل فـریـب مـن لبیب نـکتـهدان من
جمـال مـن جمـال مـن هـلال بـا کـمـال من
به گیتی نـونهـال من به گلشن ارغـوان من
به طرّاری دل از کف بربه ملک جان سلیمن فر
ز جمـلـه دلـبـران بهـتـر ضـیـای دیـدگـان من
مـرا فـرزنـد دلـبـنـدی اگـر بـا دوسـت پیوندی
به بیبند میرسی چندی مه عرفان نشان من
مرا هم جسم و هم خالی نگار و یار و جانانی
مـشـو غـافـل نـادانی ز اسـرار نهـان من
حسین از تو خدا راضی نبیّ مصطفی راضی
عـلیّ مـرتـضی راضی جـوان مـهـربـان من
بـه سـوی دجـلـه و سـورا بـیـاد دلـبـر زیـبـا
روان از چشم خون پالا شود اشک روان من
درین وادی که میگردم به صد محنت به صد دردم
به سوی تو روان هردم شود سیل روان من

## (۳۲۲)

دارد درون سینه دل خسته شور و شین
در آرزوی دیـدن روی خـوش حسین
بـیـاخـتـیـار مـی‌کـشـدم سـوی خـویـشـتن
سروی که بوستان جهان راست مست و زین
بردم ز دست نقد دل و دین و عقل و هوش
آن دلـسـتـان و دلـبر و دلـدار و نـور عین
خـوش میبرند طاقت و صبر و تـوان و بات
از دسـت شیخ و شـاب جـوانـان کاظمین
از جـان مستمند بـه گـوش دل حزیـن
آیـد نـوای نـالـه‌ی ایـن الحـبـیـب ایـن
دارم بـه شـوق کـوی تـو یـا غـایـة المـنی
سـعـی صـفـا و مـروه و اشـعـار مـشـعـریـن
جان دام تست باز ستان دام خود ز سیل
فـرض مضیّق است نمـودن ادای دین

**(۳۲۳)**

زخم دل گل کرده براعضای من گلبن زخم است سرتاپای من
زخم انگشت شهادت شاهد است برسرشک افشانی شب‌های من
چشم برره گوش پرآواز پای دل گرفتارمحبّت وای من
برتو سوگند است ای باد صبا محرم کوی بت زیبای من
پیش آن یوسف که دل دربند اوست گوی از مصر دل و سودای من
بر طریق انتظار از زخم و داغ دیده وا کرده است سرتا پای من
قم باذنی کوی برخاکم گذر میتوان کرد از سخن احیای من
برد از همسایگان آرام و خواب بی‌تو شب‌ها بانگ هایاهای من
بعد قتلم دلبرخونریزمن
گفت حیف از سیل پرغوغای من

**(۳۲۴)**

برداشت دوش از میکده پیر مغان قفل گران
تا جلوه گر گردد قدح مینا شود رطب اللّسان
سوزد حجب از نار می روشن شود انوار وی
مطرب به صوت چنگ نی و با نغمه گردد ترجمان
نار افتد و نوری شود اسباب مهجوری شود
قرب آید و دوری شود سازد چو برقع سرکران
گوید حکیم بوالهوس دین شد برهان مقتبس
داد از تو ای فریادرس برهان کجا و کو عیان
ای فلسفی اسرار دین روشن نه گردد اینچنین
ته جرعهٔ وردی از این باده به کام جان رسان
تمویه و استدلالها تسجیع وقیل وقالها
با اختلاف حالها وهم است یا شک یا گمان
گوید دلیل راه حق آن قدوه‌ی اهل سبق
بهر خلافت مستحق آن کاشف سرّ نهان
کای زمره‌ی ایمانیان پرسید از من همکنان
پیش از رحیلم از جهان مکنون دون لامکان

این احتوای معنوی باشد فنای معنوی
عین بقای معنوی گو طالب راز نهان

ازوادی عین الیقین برخواست سیل ما وطین
احلی چو شیروانگبین روشنتراز خمرالدّنان

**(۳۲۵)**

سحرگه خسرو شیرین دهانان — به بالین من آمد شاد و خندان
که ای بیدل چه میخواهی بفرما — بگفتم نوش لبها نیش دندان
به کامم عقد دندان چو لالی — نمود از حقّه‌ی مرجان نمایان
گهی از نیش دندان برده صد دل — گهی از نوش لب بخشیده صد جان
باو گفتم که ای سرخیل خوبان — به کویت جان ودل لبّیک گویان
اگر چه نیستم حسن القبولی — ولی لطف تو می‌باشد فراوان
بفرمان آتشی را تا بسوزد
شود چون سیل در کوی تو قربان

**(۳۲۶)**

ای ماه مصری‌زادگان وی شاه کنعانی نشان
از چشم خونریزت فغان وز تیر مژگانت امان
من کشته‌ی آن تـوام، آنی بمـن شـو مهربان
آن تـو دارد عـالمـی ای عـالمـی قـربـان آن
تو بهر صید عاشقان بنهاده نـاوک در کمان
صاحبدلان با صید جان درهرطرف گشته نهان
از زهـر چشم کـافـری وز نـوش خند شکّری
گه میبری جان از بدن گه میدمی در جسم جان
مهر تـرا دارم بـه جـان گه آشـکـارا گه نهان
در محفل صـاحـبدلان ایـن راز آرم در میان
کندم دل از پیرو جوان بگسیخت عقدم از میان
در سوق سودای بتان سود است این نقص و زیان
سیل که دارد مهر تو شد معتکف از بهر تو
در گوشه‌ای از شهرتو از وی مکن رو را نهان

**(۳۲۷)**

صداقت پیشکش لاف وفا گو مهربان من
که شد عین الیقین حقّ الیقین از امتحان من
مرا با خورده دانیها سخیف الـرّای دانستن
بسی از زیرکی دور است ای زیرک جوان من
بناموس وفا آزردگی کفر است ای نادان
وفا کیشی روایت کرده از پیر مغان من
نمیگفتم که پاس آشناییها بود مشکل
بحمد الله که شد در امتحان کشف البیان من
زدی چون بیگذر بر آب سیل امتحان بردت
برای روشنت روشن نشد راز نهان من

**(۳۲۸)**

دلـبـر آمــد دلـبـر آمــد دلـبـر کنعـانـیـان
می‌شـود پـیرانـه سریعقوب کنعانی جـوان
کـوری چشم حـسودان بـوی پیراهن رسید
سـوی پـیر نـاتـوان از خـاک پـاک اصفهان
هیچ می‌دانی معاد العاشقین ای ذو شجون
عــود یــار مـهـربـان سـوی دیــار مـهـربـان
یـوسـف کنعانیان آیـد بـه سـوی شـهر مصر
شهر مصر از یوسف ما می‌شود رشک جنان
کیست یوسف هیچ می‌دانی که دریای یقین
واو ودّ و سین سکر آرد فنای جسم و جان
یوسفی گردد ممثّل چون که شد فانی ز خویش
قائم بالحق شود در وی چو شد مطلق عیان
معنی حـق را نمیبیند چـو در مـرآت خلق
دشمـن دون می‌شود از بهر صـورت بدگمان
بـدگـمـانـیـها بـود از کـوری چـشـم حـسود
هست کـوری را ز بدبینی اگر جـوئی نشان
کثرت موهوم را بـا ذات حق نسبت مدان
حق محض و باطل صرف این بود مرّ البیان

اشتراک از شرک خیزد شرک آرد اشتراک

لاشریک له بود برهان وحدت ای جوان

سیل از دشت حقیقت سوی بحر معرفت

می‌رود در وادی تحقیق حق رطب اللسان

**(۳۲۹)**

عشق خودکام است و من ناکام ازآن / این سخن را درنیابند ابلهان
پیش ازان کز تو بپردازد جهان / تو بپرداز ای خردمند از جهان
تلخ و شیرین سخت و سست روزگار / چند روزی بیش نبود ای جوان
بهر آن منزل ازین کهنه رباط / توشه بردار ای فقیه کاردان
کیست لیلی کیست مجنون چیست عشق / من نه بینم غیر جانان در میان
زانکه زیشان نیست جز افسانه‌ها / یار ما بوده است و باشد جاودان
جان جمال دوست دارد در نظر / کو بدان دانا و نیکان را جنان

در نظر داری اگر وصل نگار
بگذرد از اغیار چون سیل روان

**(۳۳۰)**

من گرفتارم عزیزان در شکنج جسم و جان
این ز بیهمّت جوانان و آن ز بیدین سرکان
گرنه فرمان قضا امضای شاه عالم است
من کجا و بند جسم و جان کجا وین خاکدان
بند طغیان بند عصیان بند کفر و زندقه
نی حیا از خلق و نی آزرم خلّاق جهان
کشتی طامور تن غرق است در بحر هوی
اژدها پیچ است این گرداب و نرگس توامان
استعن بالله فی حرب الهوینا و والهوی
واستعذ بالله من وسواس طاغوت الزمان
**سیل** در وادی ایران شیعی اندر درگزین
مسلم اندر کوفه و موسی میان قبطیان

**(۳۳۱)**

از فیض دیده و دل در موسم بهاران
دارم به جیب و دامان گلگشت لالهزاران
بر پردههای دیده کز نقش غیر ساده است
کلک خیال ریزد طرح جمال یاران
در وقت کندن جان فرهاد سخت پیمان
از نالههای شیرین پر کرد کوهساران
بر مزرع امیدم ابر کرم نبارد
کز دیدهی درافشان شرمنده گشت یاران
گویا کشیده جانان قدّی بصحن بستان
سرو چمان چمیده بر طرف جویباران
خون شد به سینه دلها زان پنجه نگار تن
رحمی به جان فگاران ای خسرو نگاران
سیل امیدواران در وادی تمنّا
با تلخی فراقت بگذشت روزگاران

**(۳۳۲)**

تا در دمد جان در بدن می‌آورد سوی وطن
باد بهاری از چمن هر دم شمیم پیرهن
یعقوب چشمی واکند یوسف به کنعان جا کند
هوش و خرد شیدا کند برپا شود آشوب تن
مصر خرد ویران شود راز نهان دستان شود
جان طفل ابجد خوان شود تا بشنود از وی سخن
هیکل حجاب جان شود از شوق جان لرزان شود
بویش عبیرافشان شود خجلت کشد گل در چمن
یوسف برغم حاسدان مرهم نهد بررحم جان
یعقوب زار ناتوان یابد خلاصی از محن
بحر دلم در جوش ازو نیش دلم را نوش ازو
شمع دلم خاموش از او جان و جانها جمله تن
جام دلم لبریز خون هوش و خرد ذهن جنون
زهر مرا از وی فسون او عیسی و من مفتتن

سیل خروشان روز و شب با صد هزاران تاب و تب
در وادی رنج و تعب بریاد آن پیمان شکن

**(۳۳۳)**

در تبسّم عقد دنـدان را چو میسازد عیان
مینماید پـرتـوش در بـاده عکس اخـتران
ز اخـتـلاط نغـمـه‌ی بـاد بهــاری زلـف یـار
بـر گل رخـسـاره از نگهت شـود عنبر فشان
معـجز بیـضا هـویـدا از بنـاگوش و جبین
مـی‌دهـد قـامت ز نخـل وادی سینا نشان
غنچه‌ی لـب از فـشـار اخـتـلاط رنـگ گل
مـیـفـشـانـد قـطـره‌ی مـا ورد بـر گـرد دهـان
گردش چشم خمارین میزند چشمک ببوس
وز زبــان غـمـزه دارد بـا درون راز نهـان
دانــه‌ی خـوی بـرخـم ابـر و ز تـاب آفـتـاب
مـی‌درخـشد از صفا چون اختران کهکشان
دیده‌ی دل خاسر است از لمعه‌ی نور جمال
سیل را این معنی روشن نگنجد در بیان

**(۳۳۴)**

فـدای قـامت آن سـرو سیمین　　جهان و جان و ایمان و دل و دین
فـتـادم تـا بـدام بـنـد زلـفش　　نه دینی دارم ای ناصح نه آئین
مرا در هجر یار و مونسی نیست　　جز آه آتشین و اشک خونین
جـفـا بـاشـد روا بـر عـاشـقانت　　دل آزار انـگـار امّـا نـه چندین
ز بس خون ریخت از دیده به دامان
بـود دامـان سـیـل انـبـان گلچین

## (۳۳۵)

بگذر ای آزاده از کون و مکان تـابـیـابی صـفـوت صـافی دلان
پشت پا زدن بر همه مال و منال یـادگـیر ایـن خـصلت آزادگــان
یک قدم ره منزل تو بیش نیست چشم بند و پای بردار ای جوان
در نصیحت ره نیابد در سرت رو برون کش رخت خود را زین میان
با جو و آب و علف رو شاد زهی وز گــروه رهــروان شـو بـر کـران
از جهان بگذر بر ویش کن نظر اعتباری بیش نبود این جهان

از تــو بـر خـلـق جـهـان بـد رودبــاد
سـیـل وارســتی ز قـیـد ایــن و آن

**(۳۳۶)**

آشوب جان‌ها تازه شد از دوری زیبا جوان
از دوری زیبا جوان تازه شود آشوب جان
عشق آتش جان است و دل دوزخ ازان آتش خجل
نیران ز سوزش منفعل آن شمع و من پروانه‌سان
افکند شوری در سرم زد آتشی در پیکرم
اکنون تمامی اخگرم از سوزش عشق نهان
باشد سمندر بنده‌ام ققنس کی شرمنده‌ام
از آب آتش زنده‌ام دوزخ بود بهرم جنان
در احتراق مشتری شد جان من از تن بری
آید برسم دلبری اندر فراقش دل ستان
بوئی رسد از پیرهن باد آورد سوی وطن
یعقوب زار ممتحن روشن کند چشمی ازان
شیرین به کام کوهکن آید خرامان در چمن
از نو دمد جانی به تن سازد جمالش را عیان

عشق است و رسوائی همه شیدست و شیدائی همه
سیل است و سودائی همه در وادی شوقش روان

**(۳۳۷)**

ای فدای نرگس مست تو من		از سر زلفت خجل مشک ختن
از خجالت پیش رویت ای پری		میپرد از چهره رنگ یاسمن
بهر شمع طور فانوس خیال		في المثل از بهر جسمت پیرهن
تا درون باشی دلم بر در بود		چون برون آئی براید جان ز تن
مرغ روحم ز آشیان تن پریده		تا بگیرد در سر زلفت وطن

سیل از خود در ره جانان گذشت
گر تو مردی بگذر از خود جان من

**(۳۳۸)**

ای صبا مژده به مرغان برسان خبرگل به گلستان برسان
حال یوسف بر یعقوب بگوی قصّه‌ی مصر به کنعان برسان
نقد جان از من آشفته بگیر برآن طرّه پریشان برسان
طوطیان را شکر و قند فرست باده‌ی تلخ به مستان برسان
از وفا حال دل زار بپرس وز کرم درد به درمان برسان
داروی دیده‌ی صاحب نظران سرمه از خاک صفاهان برسان
عرضه‌ی حال گدایان ضعیف برسلطان خراسان برسان
که گدای در خود را شاها برکن از هند و به ایران برسان
قصّه‌ی سیل بریار بگوی
عرض موری به سلیمان برسان

## (۳۳۹)

از خط سبزه و چهره‌ی گلگون / داده ســروم بهــار بوقلمون
دل بسمل ز دشـنه‌ی تـو جدا / می‌طپد هرنفس به خاک و به خون
بـرسـرخــوان نـعمت ایــران / تـا مــرا کـرد میهـمـان گــردون
باشد از لخت دل کبـاب مرا / وز سرشک است باده‌ام گلگون
سـوخـت بـرآتـش فــراق مـرا / جگر و دل بـه طـرز گونـاگون
مــیـروم تــا ره وطـــن گیـرم / کــوه بـاشـد بــراه یـا هـامـون

**سیل** شــوریــده در ره جــانــان
مـــــی‌رود رو بـــه وادی **مجنـون**

**(۳۴۰)**

می‌رسد ترک صبوحی نوش من — از پی تـاراج عقل و هـوش من
مـی‌رسـد دیـگـر صـــدای آشـنـا — از لب بیگانگان در گوش من
درفـشـانـد گـر بـیـایـد در سخن — دلبربا صد زبـان خـامـوش من
بـــرد از کــف نــقــد ایــمـــان را — کافر بد مست گلگون پوش من
یـــاد ایّـــامـــی کـــه یـــار نـــازنـــین — بـود دوشـش زینت آغـوش من
میگذشتی مست ودریکدست جام — وان دگراز بیخودی بردوش من
در خـم افـلاک هـرشـب خـون سیل
مـیـخـورد جـوش دگـراز جـوش من

**(۳۴۱)**

دارم بتی امّا چه بت سیمین تن و گل پیرهن
ابرو کمان مژگان سنان شیرین زبان غنچه دهن

رویش نگارستان چین مویش همه پرجعد و چین
بو یش شمیم یاسمین خاک رهش مشک ختن

روئی چه رو شمس الضّحی موئی چه مولیل الدجی
خوئی چه خو نارٌ لظی القلب فبها نقیتن

رخساره حسرتزای گل لعل لبانش رشک مل
مجنون عشقش عقل کل روشن ز رویش انجمن

خیل بتان را سروری در کیش کهن پیغمبری
از بهر دین جادوگری آشوب عقل و جان من

رویش ببین از گل گذر لعلش نگر از مل گذر
یک تن دو رنگ مختلف رخساره گل پیکر سمن

صیّاد مرغ جان و دل پیمان شکن ایمان گسل
عیسی ز گفتارش خجل سحرآفرین اندر سخن

عمرش کم و جورش فزون بیمهریش از حد برون
جانها ز بیدادش زبون تن از جفایش در کفن

دل مرده‌ی مهجوریش جان در عذاب دوریش
از دوستان مستوریش با دشمنانش ؟؟؟ ذو فن

آتش به جان افروز من ایمان و دفتر سوز من
بیمهر کین انـدوز مـن خـارا دل نـازک بدن
هـر لحـظه جنگی آورد بـر گونـه رنـگی آورد
کـیـد فـرنـگی آورد پـیـمـانـه‌ی دلهـا شکن
گر بگذرد جلوهکنان روزی به طرف بوستان
سـازد قد خـود را نهـان سـرو چمـان انـدر چمن
جـان غـریـب بـیـنـوا رنجـور و زار و مبتلا
شـد قـیدی بـند جـفا دور از عـزیـزان وطـن
تن گشته کند پای او سجن طبیعت جای او
بحر هـوی دریـای [او] الحـب مفتاح المحن
قدوسیان در آسمان سیل روان در صقع جان
مجنون به دشت تازیان در خاک ایران کوهکن

**(۳۴۲)**

وادی سیناست اینجا ساربان　　ناقه را بهر خدا آهسته ران
بارکی لنگ است و منزل بس دراز　　خود چه سازم تا رسم با کاروان
چون کند عشق بتان در سینه جا　　پرده‌ی پندار سوزد در میان
برق حسنش آتش خرمن شود　　از وجود و بود نگذارد نشان
ناگهان پیش نظر ظاهر شود　　نور مالامال او در جام جان
از خیال ما سوی فارغ کنند　　پرده بردارند از راز نهان
جز جمال دوست ناید در نظر　　نی یقین ماند در آنجا نی گمان
عشق بالا دست پر فن می‌کند　　یار را در کسوت عاشق عیان
عشق غیرت پیشه او سیل را
وا رهانید از قیود این و آن

**(۳۴۳)**

بیا همدم به حال دل نظر کن	به همـدردان ز درد ما خبر کن
به پـروانـه بگـو از آتـش شـوق	به پیش شمع سوز سینه سر کن
ز پـا افـتـادم ای بـاد بهـاری	به جانان گو که برعاشق گذر کن
آیـا جانـا نـقاب از چـهره برگیر	ز سـوز آتـش شـوقـم حـذر کن
بـه امّـیـد رهــائی مـیـزنم بـال	بگو صـیّاد کم بیبال و پـر کن
ز بـیـداد خــرد از پـا فـتـادم	الا عشقا خـرد از سر بـدر کن
خدا را گو به آن بیرحم صیّاد	کـه تـیغ کـشـتـنم را تـیـزتـر کن
بگوبـا مـدّعـی گـرعشقبازی	به پیش تیر او سینه سپر کن
مپرس ازکس نشان وادی دوست	درین ره اشک خود را راهبر کن

بـکش آهــی ز چــاک سـیـنـه سیـل
فـضــای آسمــــان را پــر شـــرر کن

**(۳۴۴)**

پرتو رویت عیان شد در روان عاشقان
کرد روشن شمع رویت بزم جان عاشقان
دلبر ما میتواند بوسه‌ی داد و خرید
جنس جان و دل فراوان از دکان عاشقان
یوسف ما شد نهان از دیده‌ی کنعانیان
گشت خالی بزم یعقوب از نشان عاشقان
مینگنجد خاطر ما در فضای آسمان
برتر از کون و مکان باشد مکان عاشقان
دست دوران می‌کند هر لحظه بیرون در غمت
درّ اشک و لعل لخت از بحر و کان عاشقان
آتش هجران بود سوزانتر از نار جحیم
همچو وصل تو بهشت جاودان عاشقان
لب پر از کف با هزاران غلغل شور و فغان
می‌رود در وادیت سیل روان عاشقان

## (۳۴۵)

راحت جانی و جانانی و خوشتر از جان
نسبت روی تو با روضه‌ی رضوان نتوان
سایه‌ی قامت تو جلوه‌ی طوبی دارد
جبرئیل دل ما راست در آن سایه مکان
شکرلله شدم از سرزنش عقل خلاص
برد هوش از سر من فتنه‌ی چشم فتّان
ناگه دل در خم آن زلف پریشان گم شد
هیچ ازان عاشق سرگشته نه جستم نشان
سایه‌ی وصل تو هرچند که برسردارم
لیک از فتنه‌ی هجران به دلم نیست امان
زهرهجران تو نیش است پس از نوش وصال
نتوان ساخت بدان نیش پس از نوش جنان
دل سر الفت خوبان جفا پیشه نداشت
لطف پنهان تو شد باعث مهرپنهان
رشته‌ی مهر تو شهباز مرا کرد اسیر
ورنه در دهر ازین باز کجا بود نشان
حالیا چونکه وفا در تو ندارد اثری
میروم از سر کوی تو بفریاد و فغان

بند تقدیر به پا رشته‌ی الفت به گلو
داغ حرمان به جگر شد سفرم سامان

هیچ بلبل به قفس این همه بیداد ندید
هیچ گل رنجه نشد این همه از جور خسان

بلبل روضه‌ی قدسم ز تو دیدم بیداد
گل نوباوه‌ی خلدم شده تاراج خزان

داد بیداد تو بادا در عالم دارم
نه برم شکوه‌ی جور تو بر پیر و جوان

طوطی سیل ز آینه به گفتار آمد
بیزبان بودم و مهر تو مرا داد زبان

**(۳۴۶)**

مردن آسانتر است و دادن جان		لیک با هجر زیستن نتوان
یار ناسازگار و بخت نژند		دیده گریان وسینه‌ام سوزان
بدنی خالی از قوی و حواسّ		هرکه نادیده گو ببین آسان
طاقتم برد او ز بازوی عشق		جگرم سوخت درد بیدرمان
نه طبیب و نه همدم و نه رفیق		با که باید نمود راز نهان
تلخی هجر را چشیدم و باز		میکنم میل صحبت خوبان
حاش لله که عقل و عشق بهم		جمع آیند در سر انسان
عقل ستّار و عشق هتّاک است		انّ ضدّین کیف یجتمعان
هجر فضّاح و شوق پرده در است		راز پنهان کنون شود دستان
جان متاعی است از برای نثار		جان من جان من بیا بستان
چشم از تو نمیتوان پوشید		میتوان دل گرفت از تو چهسان

بیرخت بزم سیل دوزخ شد
چو صفاهان ز مقدم تو جنان

**(۳۴۷)**

آتـش افـروزک من جـان و دل سـوزک من
عـشـوه آمــوزک مـن کـینـه انــدوزک من

غـیـرت حـور و پـری از همـه عـیـب بـری
گـربـه خـاکـم گـذری عـیسی آمــوزک من

مــرده را زنــدگــی دل دانــا شـکـنی
آتــشــم آب زنی ابــر نـــوروزک من

دیــن بـه تــاراج بـری خــاتم و تـاج بـری
وز شـهـان بـاج بـری شـاه فـیـروزک من

یـوسـف مـصـر دلی رشـک تـرک چگلی
بـنـدی خـود نهـلی فـتـنـه افــروزک من

خـفـتـه بـیـدار کـنی مـسـت هـشـیـار کـنی
بـیـدلان خـوار کـنی نـیـک مـن بـوزک من

سیل را رسته کنی به جفا خسته کنی
به وفا بسته کنی شیر من نورک من

**(۳۴۸)**

بتا بهر خدا بر حال من بین　　به خاک افتاده آهوی ختن بین
اگر داری شگفت از حال قمری　　به بستان جلوه‌ی سرو چمن بین
به رخسار نگار نازنینم　　بهار لاله و سیر سمن بین
به سینه کرم کاوش ناخن غم　　تو شیرین کاری این کوهکن بین
نظر کن بر دل غلطیده در خون　　سر شوریده در چاک کفن بین
بموسیقا ز آهنگ هزاران
نوای غلغل سیل فتن بین

**(۳۴۹)**

قامت ست این یا نهال طور یا نخل جنان
یا فتاده سایه‌ی طوبی ز جنّت در جهان
یا ستون عرش اعظم یا بود شمشاد خلد
یا صنوبر یا سهی سرو است یا روح روان
آه مشتاقان بود یا کرده‌ی عمر دراز
صورت فکر رستا یا آرزوی عاشقان
سنبل تر کِشته کرد چشمه‌ی خورشید سبز
یا ز آتشخانه‌ی خاور شده ظاهر دخان
در میان سبزه‌ی جنّت فروزان مشعلی
یا به گرد آتش سوزان بود روض الجنان
آتش موسی شده برشاخ اخضرآشکار
بحر اخضر کشته بر بیضا ز هر سو سایبان
آفتابی را شب یلدا گرفته در بغل
برفراز مهرتابان ماه نو گشته عیان
عقد لولو از شکاف لعل و یاقوت آشکار
ماهی مرجان درون چشمه‌ی حیوان نهان
سیل و خاقانی بهم زادند امّا روزگار
منزل آن کرد حائر منزل این شیروان

**(۳۵۰)**

طائر قدسی ز قید تن رها خواهد شدن
آشنا با نغمه‌هایی آشنا خواهد شدن
رشته از بال جهان پیمای جان خواهد گسیخت
تن ز جان و جان ز تن هریک جدا خواهد شدن
ماتم ناسوتیان و عشرت قدّوسیان
مردن تن زندگانی بهر ما خواهد شدن
پرده‌ی اوهام ظلمانی به نور معرفت
چون برون پرده پرنور و ضیا خواهد شدن
وجه ما فانیست از ما سرّ سبحانی مجوی
کشف این اسرار از نور خدا خواهد شدن
کرد امکان برفشاند از جمال لایزال
دست ایجاب ازل مشکل گشا خواهد شدن
لانسلّم کو خواهد یافت سرّ این سخن
انّنی امنت گویان را صلا خواهد شدن
شکر این نعمت که گوید کز صفای روی دوست
کلبه‌ی احزان ما بیت الصّفا خواهد شدن
داستان عشق مجنون گر روان شد دور نیست
داستان سیل ما هم ماجرا خواهد شدن

**(۳۵۱)**

گریه می‌آید مرا بر حال زار خویشتن
یار از من در حجاب و من ز یار خویشتن

خلق با من بدگمان و یار از من رونهان
دیده هردم خون فشان و دل بنار خویشتن

می‌طپد در سینه دل چون صید بسمل هرنفس
می‌کشم هردم جفا از روزگار خویشتن

ای مسلمانان خدا را رحم بر افتادگان
یار رفت از پیش و واماندم ز کار خویشتن

هر نفس دود دل محزون به گردون می‌رسد
اندکی گفتم ز درد بیشمار خویشتن

بی نعم خواری کلیم و بی بجان بخشی مسیح
یک نفس بگذار پا بر بیقرار خویشتن

سیل از بهر تو بگذشت از جهان ای جان جان
در جزا بگذر تو هم از اعتبار خویشتن

**(۳۵۲)**

یـار مـا در اصفهان دارد مکان
یوسف ما راست کنعان اصفهان

اصفهان چه اصفهان خلد برین
اصفهان چه اصفهان روض الجنان

اصفهان چه اصفهان رشک عدن
اصفهان چه اصفهان جان جهان

یا نسیم الصّبح یا ریح الصّبا
طـیّـب الله بـریّـاک الـزّمـان

ان تجز یـوما عـلی دور الجمی
او عـلی مغـنی فـلان بـن فـلان

بـلّـغـن عـنّی سـلام مـتـیّم
واشرحن شجوی باشباع البیان

ثمّ سـل عـنهم سـوال مـذلّـل
هل یجود الدّهر بالوصل المصان

قصّه‌ی یعقوب با یوسف بگوی
داسـتـان سبـطیـان بـا قبطیان

نـامـه‌ی پـیـراسـیـرمبـتـلا
بگذران از عرض آن تازه جوان

سـیـل دارد آرزوی روی یـار
مژده‌ی وصلش به مهجوران[1] رسان

---

(۱) بالای این کلمه نوشته است: «مشتاقان».

**(۳۵۳)**

خدا را ای صبا ای پیک پاکان
رسانی عرض موری با سلیمان

بیان کن قصّه‌ی درد نهانم
بر جانان جان و جان جانان

که من زار و نزار و ناتوانم
تنم را نیست تاب بار هجران

بدن از سردی دی زمهریری است
جگر از گرمی شوق است سوزان

ز سردی گشته نون قد الف سان
شده ایران به این تصریف نیران

ز جان دادن به پیری شرمسارم
نشاید کرد کاو پیر قربان

کنون گر همّت والا بران است
که قربانی کند پیری به احسان

زهی اجر شهادت ناتوان را
که در پیری شود قربان خوبان

به بُرد بَرد تا گشتم مخلّع
طرازی شد مرا نیران ایران

بحمد الله که جسم ناتوانم
چو روح از کسوت بَرْد است عریان

درین محمل که بار جسم و جان است
نه قائد باشد و نی سائق آن

ز لوح کشتی نوح است چوبش
چه باکی راکب آن راز طوفان

سپهرم خیمه‌ی زرّین طناب است
ز مهر و ماه دارم صحن و قزقان

بود ریش سفید و چهره‌ی زرد
به جای سیم و زر توجیه سامان

هلالی گشته نخل قامت سیل
ز درد دوری آن ماه تابان

**(۳۵۴)**

ای جان من جانان من سرو و گل و ریحان من
مهر و مه تابان من ای یوسف کنعان من

در مصر دل فرماندهی گر بر دو چشمم پا نهی
ترسم خلد برپای تو خار و خس مژگان من

خلوتگه دل را تهی کردن ز بیم مدّعی
تا بر سر من پا نهی یا جا کنی در جان من

شاه بتانی ای صنم سرو روانی ای صنم
آرام جانی ای صنم درد من و درمان من

سرو چمان برطرف چو مرغ سحر در گفتگو
از قامت تو پا به گل سرگرم از دستان من

در عشق رسوا آمدم مدهوش و شیدا آمدم
خونابه‌ی ریزان نگر از دیده‌ی گریان من

در کوی تو قربان شوم بر آتشت بریان شوم
چون سیل سرگردان شوم لخت دل سوزان من

# رديف الواو

**(۳۵۵)**

ای جـهـان وفـا خــراب از تو		آتـش جـان شیخ و شـاب از تو
بر کتابم مگیر خـورده که هست		فکـرت و کـاتـب و کـتـاب از تو
لفظ موهوم را چه لفظ و کلام		هـم کـلام از تـو و خـطـاب از تو
نیست جز هیچ در میانه ز من		هـم سـوال از تـو و جـواب از تو
زنـدگی خـواب و عمر تعبیرش		هست تعبیر خواب و خواب از تو

سـیـل را بـیـتـو نـیـسـت تـاب و تـوان
کـه تـوان بـا تـو هـسـت و تـاب از تو

**(۳۵۶)**

ای جهان یک قطره از دریای تو		جان پاکان خاک اندر پای تو
کور و کورانه من اندر جستجوت		ای میان دیده و دل جای تو
ای دلی و جان کاروان در کاروان		بینشان در ساحت صحرای تو
ای ز سر تا پا همه حسن و جمال		دلکش افتاده است سرتا پای تو
ای روان عاشقان را پیچ و تاب		پیچ و تاب زلف عنبرسای تو
ای ضیاء دیده اهل نظر		آفتاب روی مهر افزای تو
ای به کنهت عشق کل نابرده پی		عاقلان دیوانه و شیدای تو
تاب و طاقت صبر و آرام در سکون		برد از من چهره زیبای تو
قدر و مقداری نباشد سرو را		پیش سرو قامت رعنای تو
کوه عالم را بغلطاند ز جای
سیل دریا بار طوفانزای تو

**(۳۵۷)**

خوش ساختیم با غم و درد فراق او
دیگر نمی‌کنیم پی وصل جستجو
بهر قدوم موکب خیل خیال دوست
کردم ز اشک منظره دیده رفت و رو
زاب دو دیده و عرق خجلت گناه
کردیم نامه‌ی عمل زشت شست و شو
جان را ز دوری بت غنچه دهن چه باک
دل راست با خیال لبش راه گفتگو
هرچند سوخت ز آتش شوق تو شک گرم
آوردم آب تازه ز خون جگر به جو
در حیرتم که یار باین حسن و اعتدال
از بهر چیست این همه خونریز و تند خو
جامم پر از قرابه و مینا نه می‌شود
ساقی عنایتی کن و بگشا سر سبو
جانا اگر مرا بکشی بهر یادگار
در خون ناحقم سر انگشت کن فرو
خونم حلال باد اگر بعد کشتنم
این لاشه‌ی ضعیف سپاری به خاک کو
بشیند **سیل** تا که نوید قدوم دوست
در داد جان به ناله‌ی جانسوز اَین هو

**(۳۵۸)**

مـی‌فـروزد در سـرم سـودا چـراغ آرزو
پـر ز صـهبـای محـبّـت کـن ایـاغ آرزو

گـرنـه سـازد مرهـم کـافـوری وصلت عـلاج
مـی‌کـشـد هـردم مـرا نـاسـور داغ آرزو

سایه انـدازد اگر بر سر همـای وصـل دوست
مـیـپـرد از سـر سـراسـر خـیـل زاغ آرزو

رنگ و بوی این گلستان نقش موهوم است و بس
دل مـبـند ای بـوالهـوس در سیر بـاغ آرزو

سیل نقد دین و دل درد او اوّل باخته است
بـوالهـوس میگیرد از بـیـدل سـراغ آرزو

**(۳۵۹)**

به ناز و غمزه دل از نار بود و جان هردو
نه تاب ناله به جان ماند و نی فغان هردو
بگو چه چاره زمین سخت و آسمان دور است
فغان ز دست زمین وز آسمان هردو
چه گونه محمل لیلی رسد به وادی قیس
نه مانده ناقه به حال و نه ساربان هردو
نشان عاشق شوریده از چمن برخواست
نه ماند بلبل و نی نالهٔ عیان هردو
به جز خیال جمال تو مونس جان نیست
درین جهان خراب و دران جهان هردو
ز ابرو و مژه دارند ترک چشمانت
خدنگ غمزه‌ی صید افکن و کمان هردو
رموز عاشق و عشق سیل داند و بس
که کرده خدمت میخانه و مغان هردو

**(۳۶۰)**

شوقمند دیدارم برفکن نقاب از رو
آفتاب را بنما در دل شب گیسو
نار و نور حق مدمج در مثال انسانی
خوی و رویت ای جانان شرح دوزخ و مینو
ازو ثاق تن بگذر کین حجاب ظلمانی ست
بوی گیسوی جانان از مشام جان می بو
این سرادق اکوان خرگه شهنشاهی ست
شه شناسی ای خواجه شاه خویش را بگو
شیخ فانی از خود را دوش برملا دیدم
فاش برسر منبر انّني انا الله گو
جنس و نوع انسانی اشرف از شجر باشد
پس چرا روا نبود زو ترانه‌ی نیکو
نطق حق شود جاری در مجاری اکوان
حکم ختم قرآنی است لا اله الّا هو
روی جان سوی حق کن انّنی انا الله خوان
قبله حقیقت بین هست سیل در هر سو

# رديف الهاء

**(۳۶۱)**

شوق زلفش در سر من طرفه شور انداخته
برده دل را از من و ز خویش دور انداخته
کوه شد آب و به خود تاب تجلّی را نداشت
وین دل خارا شکن ما را به طور انداخته
پرتو حسن جهان افروز شمع انجمن
ماهی دل را به دریا بار نور انداخته
قامتش شور قیامت می‌کند برپا کران
طرح آشوبی دم گرمم به صور انداخته
سخت بیرحم است صیّادی که دارد قصد جان
مرغ دل را پر شکسته تن به تور انداخته
آتشی در وادی سینا به نخل افروخته
چشم بینای مرا زان نور کور انداخته
سیل جان در کوی جانان داد و شد فارغ ز خویش
ای بسا نادان که خود را خود به گور انداخته

**(۳۶۲)**

نـور مـهرش بـر دل هـر ذرّه چـنـدان تافته
کـز دل هـر ذرّه چـنـدیـن مـهر تـابـان تافته
لمـعه از جـلـوه‌ی یـارسـت بـراعـیـان تمـام
اینـکه بـینی بـرهیـاکل پـرتـو جـان تافته
جـرمِ ظـلـمانی کـجا انــوار رحمــانی کجا
نـور هستی بـر جهان از روی جـانـان تافته
از تجـلّی جـلالی هـیکـل سیـنا بسوخت
وز جمــالی لمـعه بـر کـوه بـدخـشـان تافته
از قبول فیض حق سنگ بدخشان لعل شد
ورنـه بر هر سنگ خورشید درخشان تافته
نـور المـبدئ المعید از یک تجلی خواسته
پـرتـو آن نــور بـر ذرّات اعـیــان تـافـته
فیض موجود حقیق نقش موجودی ماست
نـقـش مـوجـودی مـا از نـور رحمـان تافته
چونکه از ادراک وحدت چشم احول عاجزاست
در لحــاظ عـقـل نـور الله پـریـشـان تافته
گـاه ماهـیّت اصیـل و گـه وجـود و ایـتلاف
ایـن خـیال مختلف بـر چشم حـیـران تافته
سیل در مرآت وحدت غیرموجودی ندید
نقض وحدت بر دلش از نور یزدان یافته

**(۳۶۳)**

نـه دمـاغ بـاغ دارم نـه سـر ایـاغ بـاده
نه نظر به گل گشایم نه به گلرخان ساده

منم و دل پراز خون همه گشت کشت و هامون
بـه امّـید بـوی جـانـان بـه ره صبا سـتاده

من نالهٔ دمادم نه مصاحب و نه محرمم
به خیال وصل همدم دل خود ز دست داده

دل من در آرزویـت که کند نگه به سویت
تـو سـوار بـاد پـائی و منت بـه ره پـیاده

بـدنم چـو نقش راهـی برهت دهـد گواهی
به هـوای پای بوست همه جا به جا فتاده

غم سیل و عشق مجنون چو بهم کنند موزون
نه کم آید و نه افزون که دو تواماند زاده

**(۳۶۴)**

دیـــده‌ام دور از رخ آن مـاه تـابـان کـور به
زخـم دل بیمرهم روی خوشش نـاصـور به
داروی درد نهــانم درد بـیـدرمـان اوسـت
درد بـیـدرمـان او از جـان دشمــن دور به
مصلحت چون نیست هشیاری درین غفلت سرای
چشم مست خوبرویان سرخوش و مخمور به
دور از سرچشمه‌ی لعل لب شیرین دوست
در مــذاق جــانم آب زنـدگـانی شــور به
جـز شمـاتـت چـون نمـی‌آیـد ز یـار آن دغـا
داد مهجوران ازیـن سنگین دلان مستور به
چـند پـنهـان مـیـتوان کـردن بـدل اسـرار یار
بـر ســردار حـقـیـقت جـلـوه‌ی مـنـصـور به
کوری چشم حریفان رغم انف حاسدان
داستان سیل و حسن دلستان مشهور به

**(۳۶۵)**

ای که دل یا خال و زلف عنبرافشان داده‌ای
بـر امـیـد دانــه در دام بــلا افـتــاده‌ای
فکرسراز سربرون کن سربنه برپای دوست
گــر بــه راه انـتـظـار یــار مـا اسـتــاده‌ای
مهرجـانـان آشـکـارا کـن مـترس از مدّعی
گـربـرای سـرفـشـانی در رهـش آمــاده‌ای
داده‌ای دل بـرامید وعـده‌ی وصـل بتان
در گرو عشقبازان سخت مـردی سـاده‌ای
مانده‌ای ای **سیل** سرگردان درین وادی چرا
بوالهوس مدهوش یاری یا که مست باده‌ای

**(۳۶۶)**

دردم از درمان گذشت ای دردمندان حاشا
چـارەی درد دل از جـان و دل آوارەای
کـو دلم تـا آنکـه دلـداریـش دلـداری کند
بـود در وقـتی دلی آن هم زغـم صد پـارەای
بعد ازیـن از فکر درمـان و طبیب آسودهام
دادن جـان را گرفـتم در غـمش انگـارەای
دل بـرون انـداخـتم وز راه مـهرش ساختم
بهـر طفـل درد او از سیـنـەام گـهـوارەای
هـر دلی را دلـبری دادنـد دلـدار و شفیق
دلـبـری بهـر دل مـا کـافـر خـونخـوارەای
قسمت از روز ازل ایـن شد بباید ساختن
بـا غـم و درد و محبّت تـا که سـازد چـارەای
سیل در دشت طلب نالان خروشان روز و شب
در طـریـق عـشقـبازی ثـابـتی سـیّـارەای

**(۳۶۷)**

در بصره چون نور نظر اندر بصر جا کرده‌ای
دور از تو چشم بد که خوش در بصره ما وا کرده‌ای
تن را ز خود کردی جدا بگذاشتی دل را کجا
دور از تو ای دیر آشنا ما را مجزّا کرده‌ای
چشمت به سان آهوان سحرآفرین و نکته‌دان
صحرا نشینی ای پسر زان رو به صحرا کرده‌ای
وحشتسرا شد سر به سر عالم همه اندر نظر
از گریه دامان مرا خوش رشک دریا کرده
سیل است و صحرای عرب هم روز و هم شب در تعب
در آرزوی لعل لب سرمست و شیدا کرده

# رديف الياء

**(۳۶۸)**

حسین آئینه‌ی صنع الهی — کمال صورت اسما کماهی
نمایان در مثال بیمثالش — مثال صنع از مه تا بماهی
لب لعل و خط سبزش نموده — ممثّل آب حیوان در سیاهی
گدایان در دولت سرایش — منزّه از هوای فر شاهی
مرا شد کشتی صبر و دل و دین — به طوفان فراق او تباهی
سرشک خون فشان و چهره زرد — دهد بر خاک مشتاقان گواهی
لقد راق الفواد بلا حبیب — مرارات النّوی والحبّ لاهی
الا یا لائمی فی حبّ سلمی — رعاک الله دعني والدّواهي

شگفتی دارم از سیلی که دارم
امید رحم ازان ترک سپاهی

**(۳۶۹)**

مـوی را در مـثـال بیمثالی — جمـالـش در جـلابیب جـلالی
جمـالـش در جـلابیـب نمـایـان — هـویـدا در کـمـال لایـزالی
نمیشاید ستودن روی خوبش — بـه تمثیل و بـه تـشبیه خیالی
زفیفاء صفاتش عقل محجوب — فـذا وصـفٌ عـن الادراک عالی
تـلـظّـئ بـالجـوی نـارٌبقلبی — تبـلـبـل بـالهـوی بـلـبـال بـالی
رهـا گـشتم بـرای جستجویش — ز بـند عـرضی و جـانی و مالی
زعقل وشرع وطبع وعادت وعرف — به حکم عشق کردم خانه خالی
نـه شیـخ خانـقه نی مفتی شهر — شـدم آزاده رنـد لا ابـالي
نمـایـان شـد محـوضـت در مرایا — به اطلاقات و تقییدات حالي
محوضت را ستودن نیست ممکن — تـعـالی الله عـن قـیـل و قـالي
منزّه بود چون از قید و اطلاق — نمـایـان شـد بـه جلـباب جمـالي
نمود اطوار حسن خود به عاشق — بـلا تـشبیه اشـکـال الـکمـالي
تجـلّی في مجـالی الـعـین حـتّی — تـرایـا وجـهـه في کـلّ جـالي
اگر جانان نـدارد جلوه در جان — کجا در صورت این تاثیر حالی

به صـورت در نظر منظور سیل است
بـه معنی نیـست جـز مجلی المجالی

**(۳۷۰)**

دل من در تن بیمار افکار است می‌دانی
نفس در سینه زنبور سر مار است می‌دانی
ترا رفتن ز آغوشم چه آسان بود دانستم
مرا ماندن جدا از تو چه دشوار ست می‌دانی
جفا آئین خوبان است با عشاق میدانم
وفا کیش دل افکاران بیمار ست می‌دانی
سرافراز حقیقت را فنای تن سزا باشد
که راه عشق هر گامی سردار است می‌دانی
مخفّف شد چو بار تن همه روح و روان گردد
روان در قالب خاکی گرانبار ست می‌دانی
خدا را کو به شمشیرت که بار من سنگ سازد
سر شوریده را تیغ تو در کار ست می‌دانی
چرا از دانه‌ی مهرت بریدی روزی ما را
چو مرغ دل به دام تو گرفتار ست می‌دانی
بسوزد خرمن دشمن ز آه نیمه شب روزی
که سیل ناله‌ام ابر شرر بارست می‌دانی

**(٣٧١)**

خضبت يداک بمهجتي و دمائي صبغت فناک دماء أهل وفائي
يا فتنة الـدّوران يا خِلف الجفا حـتّى مـتى و إلى مـتى بجفائي
إنّي مريض هوى وانـت طبيبها لا داء لى الّا و انـت دوائي
يـا لهـف قـلـبي فـتّـنـه همـومـه والـدهـر ساعدها على الـلّاوائي
جـدّت مـقـاديـر الا لـه بينها وقـضـاء حـتم اردفـت بـاسالي
بان الحبيب و بات وجدى مضرما وجـواى اشتعلت بـه وحشائي
ليت الزّمان يعود بالوصل الهني ويـعـود يـوسفـنـا مـن الـفـيفـائي
والـسّـيـل يجـرى مـسـرعـاً نحـو الحـمى
مـسـتـبـشـر المـعـابـد الـقـرنـائي

**(۳۷۲)**

هست تکفیر منت بیهوده از نا بخردی
لا تکفّرني فانّي لست مثلك في دَوي
إنّ لي حبلاً وثيقاً شدّ في كفّ الوليّ
قبّتي صفراء فاقع ثمّ أرضي عسجدي
من محمّد دوست احمد حضرت مولی احد
از محمّد تا احد بین شاه راه احمدی
پرتو نورم ز خفّاشی مشو منکر که هست
مهر انور نور اصفر نور ابیض اوحدی
صرت مرآتاً بكفّ الدّهر أو سيلاً صفي
مومنان گویند مومن ملحدانم ملحدی

**(۳۷۳)**

کـو دیــده تـا بــروی بـتـان واکـنـد کسی
آثـــار صـنـع دوســت تمـاشـا کـنـد کسی

بـا لـذّت خـیـال کـه وصـلی اسـت بـیـزوال
کــی نـعـمـت وصـــال تمــنّـا کـنـد کسی

از کـیـش مـهـر نـیـسـت بـه پـیـشـت نمـونـه‌ای
خــود را چـرا بـه مـهـر تـو رسـوا کـنـد کسی

مـن نـقـد دل بـه کـف تمـنّـای مـشـتـری
کـو حـسـن بـیـزوال کـو سـودا کـنـد کسی

کـی بـرق حـسـن فـرصـت نـظّـاره کـی دهـد
تـا دیـده را بـروی تـو بـیـنـا کـنـد کسی

خـوبـان شـهـر اگـر دل و دیـن را ز کـف بـرنـد
رو را چـرا بـه جـانـب صـحـرا کـنـد کسی

من **سیل** دشت وحدتم و رو به سوی بحر
کی منع **سیل** دشت ز دریا کند کسی

**(٣٧٤)**

تضعضع بنيان التجمل والصّبري وغـادرني دهـري وانّي لا ادري
وفضّحني عند الوشاة مدامعي واظهرسرّي عند حشرجة الصّدرى
ظعينة حـيّ بوركت من ظعينة بها جمرتي تذكو لها دمعتي تجرى
تمـثّـلـها عـيـني يـبـوح بهـا فمي يذوب لها قلبي يفوح لها نشري
لـبانـات قـلـبي في نـواهـا كثيرة يشحّ بها صدري يجود بها دهري
نـظـرت إلـيهـا نـظـرة عـنـد ظفها ونشوتها للعقل اضرى من الخمري
عسى نفخة منها تهبّ على الثّرى فيحيى بها العظم الرّميم إلى الحشري
ويـا ليتني قـدّمت قـبل فراقها ولمّا سرت عيس بمحسودة البدري

وهـــا أنـــا سـيـل سـائـل نحـو حـيّهـا
شـارعـهـا داري مـنـاملـهـا قـبـري

**(۳۷۵)**

مـــی‌وزد بـــاز بـــاد قـهّـاری بهـــراطـــفـــاء نـــیّـــرنـــاري
بـعـد هـشـتـاد مـی‌شـود هـفـتـاد آن نه سرّی است گمان توپنداری
شـصـت هـفـتـاد بـرسـرهـفتـاد چـهـل آیـــد بـامـرجـبّـاری
قـرن شـیـطـان و شـاخ دجّـالی بـشـکـنـد تـیـشـه‌هـای داداری
گـربـفـهـمـی تـو رمـزاســرارم زیـنـهـار از خـــران نـگـه داری
نـرسـانی ازان بـه گـوش خـران بـنـدگـان ذلـیـل دیـنـاری
نـــاســـزاوار بـــا ســـزا گـــردد
**ســیــل** در وادی وفـــاداری

**(۳۷۶)**

از صحبت ما کنار داری وز عاشق خویش عار داری
یکدم به نشین که لب ببستم از شکوه اگر تو بارداری
عقل و دل و دین و ننگ و ناموس بردی و هنوز کار داری
از چهره و زلف تاب داده خوش لیل و عجب نهار داری
از روی تو چشم برنگیرم هر چند دلم فکار داری
ای باد صبا گذر خدا را بر دوست اگر گذار داری
آسود مشام سیل از تو
بوئی مگر از تتار داری

**(۳۷۷)**

جانم به لب رسیده است از دست پرجفائی
آن شوخ بیوفا را یارب بده وفائی
در جان سپاری از ما ناید قصوری امّا
از دلبران صلائی وز دوستان رضائی
در تیه جستجویش گم کرده‌ایم دل را
از روی لطف نایدیت بنماره بجائی
هرجا روم به این دل نبود مرا قراری
بهر قرار عاشق درد تو نیست جائی
سیل تو از دو عالم در مشرب محبّت
بیگانه گشت آخر از بهر آشنائی

**(۳۷۸)**

به بوی گل ز پا افتادم ای باد صبا دستی
من گم کرده حی را ساربان بهر خدا دستی
محیط بیکران و اینچنین طوفان شور افزا
درین دریای بیپایان کجا ساحل کجا دستی
دمی کان صید بسمل برزمین افتاد می‌دیدم
که توفیق خداوندی براورد از سما دستی
نه مستی خوش دیرم ان ستمگرترک بدخورا
به دستی خنجرو برسینه‌ی عاشق جدا دستی
به کوی می فروشان سیل درهنگام جان دادن
به دستی داشت ساغربرکف آن بی‌وفا دستی

**(۳۷۹)**

پیش ازین بود مرا با تو نیازی عجبی
بر در کعبه کوی تو نمازی عجبی
داشت از لطف باین عاشق سرگشته سری
چشم مخمور تو در پرده‌ی نازی عجبی
دین و دل باخت به یک عشوه‌ی ساقی زاهد
تا شنید از لب میگون تو رازی عجبی
رشته‌ی باک همای دل ما شد ز قضا
عنبرین طرّه‌ی گیسوی درازی عجبی
میزند در شب هجران تو مضراب فراق
از رگ خواب دل شیفته سازی عجبی
ما نباشیم و تو باشی و حریفان گویند
بنده‌ای بود عجب بنده‌نوازی عجبی
سیل مرغابی اشک است به دریای فراق
صید شد حیف به سرپنجه‌ی بازی عجبی

**(۳۸۰)**

دیده و دل در فراقش بحر طوفان راستی
آن چنان بحری کزان هر قطره دریاستی
روی آزادی نه بیند در میان بندمان
هر دلی کان در خم آن زلف عنبرساستی
فتنه‌ی ارباب دانش آفت صاحبدلان
کاکل و رخسار آن مهر جهان آراستی
چهره یا مهر جهانافروز یا ماه تمام
زلف یا مشک ختن یا عنبرسا راستی
این همه غوغای عام و این همه شور نشور
از قد رعنای آن سرو سهی بالاستی
ناصحا تنها نه اندر سر مرا سودای اوست
عالمی از زلف او شوریده و شیداستی
ناله و افغان و زاری در دلش سودی نداشت
عاشق بیدل چه سازد این نه دل خاراستی
زاهدا از من چه میپرسی نشان آن پری
مهر گل رخساره و ماه سمن سیماستی
ماه من از دیده‌ها هرچند نهان ست لیک
در دل هر ذرّه خورشید رخش پیداستی

شـور عـاشـق نـالـه‌ی قـمـری نـوای عندلیب
بانگ دل از غـمزه‌ی آن نرگس شهلاستی

گربه اوّل دا نقد دین و دل را **سیل** باخت
عیب او نتوان که او دیوانه و رسواستی

**(۳۸۱)**

مرا چون زندگانی بی‌تو دشوارست می‌دانی
دلم از دوری کوی تو بیمارست می‌دانی
سرم ار از خیال ابرو و تمثال مژگانت
دمادم دشنه‌ی خونریز در کارست می‌دانی
مکن آلوده تیغت را به خون ناحقم قاتل
که جانم در گلو پایبند دیدارست می‌دانی
بتا مپسند بر من تهمت ننگ مسلمانی
چو تار زلف مشکین تو زنّارست می‌دانی
نشاط نوبهاران را چه داند این دل بسمل
که جان در بند طامور تن زارست می‌دانی
مخوان همدم به سیر گلستان در موسم هجران
مرا از اشک خونین چهره گلزارست می‌دانی
کشم بیداد هجران ترا چندانکه بتوانم
امان از روزگاران سیل را عارست می‌دانی

**(۳۸۲)**

حیف است آنکه قطع طریق وفا کنی
ما را ز کوی خویشتن به حسرت جدا کنی
عمری به آرزوی قفس بال می‌زدم
یارب مباد آنکه ز دامم رها کنی
دردش دواست فکر دوایش بود خطا
زنهار ای طبیب که دردم دوا کنی
دانی که چیست مشرب عشّاق نیستی
یعنی که هست نفس به هستی فنا کنی
سیل از برای خویش گذشت از خدای خویش
کافر مباد آنکه خلاف خدا کنی

**(۳۸۳)**

کجائی ای نهال شادمانی / که دارم بیتو از جان سرگرانی
به مرگت ای بهار زندگانی / نشستم از بلای آسمانی
اجل برملک حسنت زد شبیخون / دریغ از عمرو افسوس از جوانی
توانم در جوانی بردی از جان / به جانم از توان ناتوانی
نیامد مرگم و مرکب تو دیدم / فغان دارم ز دست سختجانی
ننالد **سیل** از بیداد گردون
همی نالد ز یاران زبانی

**(۳۸۴)**

بلبل شیفته شو تا به گلستان برسی
باش قمری که به آن سرو خرامان برسی
بوی پیراهن یوسف شنو از مصر عزیز
همعنان شو به صبا تا که به کنعان برسی
دو حجاب است به ره جان و جهان ما جانان
بگذر از جان و جهان تا که به جانان برسی[(۱)]
سَنُرِیهِم شنو از آیت قرآن مجید
از سبا شاد گذر تا به سلیمان برسی
خاک شیراز کزان نکهت جان می‌آید
جسم بسپار دران خاک که با جان برسی
ره به منزل نبرد آنکه ندارد رهبر
خضر باید که به سر چشمه‌ی حیوان برسی
سیل را خاک نشینی شده رهبر سوی بحر
ذرّه شو تا که به خورشید درخشان برسی

(۱) تا اینجا نسخه «ب» دارد و از آن به بعد «عشقت و ذاک الوجه...» می باشد که ص۳۲۱ نسخه «الف» می شود.

**(۳۸۵)**

گر یار من اینقدر جفا کار نبودی
از دست غمش خاطرم افکار نبودی
سیر گل و همصحبتی شاهد زیبا
خوش بود اگر رخنه‌ی دیوار نبودی
گلگشت چمن فصل گل و لاله و نسرین
خوش بود اگر سرزنش خار نبودی
از کوی تو چون نقش قدم می‌نشدم دور
گر بیم ز افسانه‌ی بازار نبودی
میداشت تمنّای خلاصی دل ما نیز
گر در خم زلف تو گرفتار نبودی
این جور و جفا را که کشیدی ز تو ظالم
گر عاشق دل خسته سزاوار نبودی
کس مونس و غمخوار دل **سیل** نگشتی
گر ناله و فریاد شب تار نبودی

**(۳۸۶)**

وحـشـت آبـاد دلی دارم و پـر شـور سری
غـیر ازیـن نیست مـرا هیچ کمال و هنری
چـاره‌ی درد من از لطف تـو می‌آید و بس
عـاجـز و مفلسم و نیست مـرا زور و زری
تـا که دل در خم آن زلـف پریشان گم شد
هـیچ ازان عـاشـق شـوریـده نـیامد خبری
شـکر لله شـدم از سـرزنـش عـقـل خـلاص
بـرد هـوش از سـر من غـمزه‌ی جـادو نظری
می‌نـدانم خبر از **سیل** سراسیمه ولی
دیده بودم به قفس بلبل بیبال و پری

**(۳۸۷)**

بـتّ هيـماناً فـيا نـفس انـدبي   متّ عطشاناً فيا عن اُسكبي
انّ دمـعـي عــارض مثعنجرٌ   مهجتي سالت وامطل صلّبي
اجتبى قلبي هوى تلك الحمى   مجـتـبى قـلـبي هــوى لا تختبي
لي مـرارات هـواها استعذ بت   يـالـبـا مــاتى فـلا تستصعبي
اصبح القلب المعنّى مدنفا   شـاب رأسي والـغـرام مشيّبي
صـرت شيخاً فانياً محـدود با   يـا فــؤادي كـيف لم تـتـأدّبي
هـل يعـود الـدّهـريـوماً بـالمُـنى   يـامـنى قـلـبي واقــصى مطلبي
انّ لي حِـبّاً غـشـوماً جـافـياً   ذاع سـرّى منه واتّـضح الخبيّ

سيل دمعي سـال في وادي الهـوى
عـن هـوى تـلـك الحـمـى لم يرغـبي

**(۳۸۸)**

مـی بـه یـاد لـبش حـلالـستی		شیخ را زیـن سخن جدالستی
آفـتـابـیـست طـلعـت جـانـان		کش کسوف و نه هم زوالستی
بیرخش گر نفس کشم روزی		آن نـفـس زنـدگـی محـالـسـتی
آنچـه غـیـر از نـگـار می‌بـیـنم		وهـم یـا خـواب یـا خیالستی
شـادی وصـل بـر تـو ارزانی		قـسـمت عـاشـقـان ملالـستی

سیل اگـر از خــودی رهــا گـردی
در ره عــاشــق کـمـالـسـتی

**(۳۸۹)**

بمعنی نیست در صورت بتی چون یار کنعانی
که دارد شیخ و ترسا سبحه و زنّـار کنعانی

بناکامان دهد جان[1] و به رنجوران شفا بخشد
به هنگام سخن گفتن لب دربـار کنعانی

من و سرگشتگیها وز خود دوری و مهجوری
بـه ســودای مجعّد طــرّه‌ی طــرّار کنعانی

متاع مصر را در شهر ما نبود خریداری
که یوسف را بهائی نیست در بازار کنعانی

سرم را کی هوای سایه‌ی بال شما باشد
که دارد آشیان درسایه‌ی دیوار کنعانی

دل سیل و ز صوفی اعتقاد از شیخ سالوسی
به جادو برد آخر نرگس سرشار کنعانی

---

(۱) بالای جان نوشته «کام».

**(۳۹۰)**

به راه انتظارش شد بیابان برگسستانی
که در هرگام شد خاک ره او چشم حیرانی

زبس درهرقدم شد خاک راهش چشم چرانی
بیابان شد به راه انتظارش برگسستانی

نباشد نسبتی لیلای مجنون را به لیلایم
که مجنونیست لیلای مرا در هر بیابانی

نیاساید مرا جان بیرخ جانان و می در تن
که جانان را به جانان است هردم لطف پنهانی

سراپا چشم شد اعضای من در اشتیاق او
ندارد اشتیاقم احتیاج شرح و تبیانی

نمیرد هرکرا لب برلب جان بخش او آمد
که دارد هربن دندان جانان است حیوانی

عجب نبود شکست ارکشی صبرم به هجرانش
که شد سیل سرشک دیده‌ام دریای سیلانی

**(٣٩١)**

سميري ذابت مهجتي و فؤادي     ومانلت منها مقصدي و مرادي
سميري بانت واستبان ببينها     خفايا رموز من فنون ودادي
جزى الله عنِ الحبّ اوقد في الحشا     مصابيحُ رهان لزينته نادي
تلظّى لهيب الشّوق والقلب مضرمٌ     واحرق منّي سلوتي وسهادي
اراعى نجوما واللّيالي طويلة     شكول وقلبي بالعويل ينادي
ايا صفوة العيش اللّذيذ ومنزل     تروّى بذكر ايّها غليل صوادي
تعود ليال قد مضت ومعاشر     تسرّ قلوب او النّفوس هوادي
وكيف يعود الوصل والعمر فائت     وسيلى به سالت خمائل وادي
وانّى يطيب العيش واحترق الحشا     وصارت هبأ في الهواء رمادي

وايـن ينال الـزّور بعد عواصف
عفت رسم دارى بالحمى وسوادي

**(۳۹۲)**

به کویت سیل اشکم بحر طوفانی ست پنداری
حباب آسا دو چشمم محو حیرانیست پنداری
مرا هر شب به کوی خویش میخوانی و میترسم
رقیب روسیه گرم نگهبانی ست پنداری
دمی نزع است هان قاتل دمی بگذر ببالینم
علاج بسمل ما لطف پنهانی است پنداری
من از روزی که دل در عقد زلفت ای صنم بستم
سر و سامان بخت من پریشانیست پنداری
یقینم بود دور از تو نخواهم زیستن روزی
کنون پابند عمر من گران حالست پنداری
مسلمان بودم و دل را به چشم کافرت دادم
کنون آئین من ترسا مسلمانیست پنداری
به خون عاشقان از بسکه آلاید بهر ساعت
رگ چشمم سیاهت سرخ مرجانیست پنداری
نگه الماس و کاکل مشک و خط جانفزا عنبر
دو رخسار و دو لب یاقوت رمانیست پنداری
خط روشن بکرد صفحه‌ی رخسار زیبایت
میان هاله‌ای از ماه کنعانیست پنداری
گهی هندوستانی و گهی خوانی خراسانی
ز چشم خون فشان سیل توسیلانیست پنداری

**(۳۹۳)**

منزلت مبارک بادا ای سواد طغرائی
دیده و دل ما را سرمه و سویدائی
خیرمقدم ای سودا مرحبا بک اهلا
درسرم چه خوش جائی است گردمی بفرمائی
دیده ز اشک گلناری ریخت طرح گلزاری
تا رسد به گل کشتش دلبرتماشائی
چهره‌ی فروزانش شمع وادی ایمن
نخل قامت رعناش درکمال زیبائی
تیغ خونفشان برکف هرزمان روی برصف
واعظان بکف مصحف در فسانه آرائی
پرده‌اش ز رخ وا شد نخل فتنه برپا شد
هرکه دید شیدا شد زیرچرخ مینائی
زد به صومعه آتش سوخت دفتردانا
روی کنشت آورد ریخت طرح ترسائی
گفتمش آیا جانا روز من مگردانا
گفت هان مسلمانا مرد بله سودائی
قد اسّربي سرّاً لا کاد اخفیه
صرت منه مجنوناً طاش لبّ جویائی

باز چهره پنهان کرد مصر دیده ویران کرد
رو سوی بیابان کرد گشت مرد صحرائی
من ز پی روان گشتم در طلب دوان گشتم
کف به کف زنان گشتم رند و مست و شیدائی
قال یا فتی مهلاً لستَ للهوی اهلاً
استفق ولا تصفق انّنی انا جائی

رو به وادیش مطلق العنان میرفت
سیل بیسر و پا را در کمال رسوائی

**(۳۹۴)**

ضاق صدری وهاجت اشواقي          ادر الـکـاس ایّهــا الـسّـاقي
بـــتُّ مـضـيءً مـکـبّـلا ارِقـا          صــرن اطــوار قـلـبي اطــواقي
هـا انـا ذا سـلـیم حـیّـکـموا          فــاقــداً رقـیــتي وتــریـاقي
چند چند از فسانه و افسون          نـیـست زهــر فــراق را راقي
در حـجاب عـناصر و افـلاک          گشته محجوب نــور اشــراقی
حجب العلم اظلمت بصري          اغـسـلـوا دفـتـري و اوراقي
ســائــرزائــــربـــلا رمـق          لـیس غـیـری بـصـقع آفـاقی
مـــیّـــتٌ لاحـــراک لي الّا          سکیت دمـعـتي مـن آمـاقي

لـیس مـق سـوی الـوجـود المحض
بــگــذرد ســیــل و آب هــا بــاقی

**(۳۹۵)**

آه افسرده‌ی ما را نبود تاثیری
تا که این قلب نگیرد اثر از اکسیری
صبر از دل شد و دل از تن و تن از کویش
چاره‌سازان جهان بهر خدا تدبیری
رحمی ای خواجه که بعد از همه امّید دراز
راضیم گر رسد از کلک توام تحریری
گرچه صد راه نمودند به کویش لیکن
دیده‌بانی است بهر راه وی از تقدیری
شاه راهی است ز ما تا بدر دولت دوست
لیک اگر همّت مردانه کند تشمیری
خواهم بکف دامن وصلش روزی
بدعای سحری یا بنگاه پیری
عقده زندگیم را بگشاید شاید
خنجری از کف خونریز تو یا شمشیری
غم دلبستگی و شادی آزادی نیست
تا ز سودای تو دارم به گلو زنجیری
**سیل** چون دیده ز نزهتگه کثرت بستم
بست برپرده‌ی دل مهررخش تصویری

**(۳۹۶)**

داریم طرفه یاری بی‌مهر و پرجفائی
سلطان بیمروّت دل خون کن گدائی
هنگامه ساز شوخی با لعل شکر افشان
از بهر دردمندان نوشین لبش دوائی
عیسی نفس طبیبی هنگام نکته‌سنجی
نظم کلام او را در گوش جان صفائی
با ما بسر گرانی با غیر نکته‌رانی
سرشار ناز مستی بیگانه آشنائی
بتخانه ساز شوخی از چشم شوخ جادو
اسلام سوز یاری از زلف پر بلائی
با نقد عشق سیلت از خلق بی‌نیاز است
ویرانه‌اش ندارد منّت ز نقش پائی

**(۳۹۷)**

به حلقم آشنا شد خنجر بیداد خونخواری
که در هر تار مو وابسته دارد جان افگاری

بـــرای کـشـتن صـیـد دلم تـدبـیـرهـا دارد
جفـاجو دلـبری دیـر آشـنـائی خـاطر آزاری

دلم را برد و خونم ریخت و پنهان نمود از من
مگر در حلقه‌ی خوبان نمی‌باشد وفـاداری

متـاع بـس گـران دارم ولی در شهر کـورانم
نمـی‌بـیـنم خــریــدار و نــدانم راه بــازاری

کساد آزرده‌ام دارد ز کنعان میبیرم بیرون
دل یـوسف مـثـالی را اگـر بـاشـد خـریـداری

بـه امّـیـد کـرم رو را بـه درگـــاه تـو آوردم
ز سامانم چه میپرسی نه سردارم نه دستاری

چو سیل آزاده سروی برلب جویبار می‌دیدم
به طرف باغ گیتی مانده تنها بیگل و باری

**(۳۹۸)**

سینه‌ی من مجمر است و دل در آنجا اخگری
وین تن فرسوده از غم توده‌ی خاکستری
رفت جانان از کنار و برد اشکیب و قرار
خار غم در دل شکست و در رگ جان نشتری
بهتر از جان چیست جانان خوشتر از جان جانجان
جان بیاد دوست دادم تا بیابم بهتری
الفت جانان به جان آمیزش جان با بدن
نسبت خنجر به حنجر مزج شیر و شکرّی
دلستانم را نشان این است با عشاق خوش
در کفی طرف گریبان در دگر کف خنجری
فتنه‌ی آخر زمان و آفت خلق جهان
سنبل زلف مجعّد نرگس جادوگری
عاشق بیخان و مان و بلبل بیآشیان
دیده باشی در بیابان سیل بیپا و سری

**(۳۹۹)**

هان پرده درا پردهٔ ما را که دریدی
بی‌پرده اگر دیده رخ یار ندیدی
رندانه چرا شیخ ره دیر گرفتی
گر سر حقیقت ز لب او نشنیدی
چشمان سیاهش اگر آن فتنه نمیزاد
آهو صفت از ما دل بسمل نرسیدی
گر جلوهٔ او شور قیامت ننمودی
جانها همه اندر طلب او ندویدی
در کوچهٔ او مسلخ عشّاق نمیبود
گر تیز نگاهش به نشانها نرسیدی
بیتابی ما شهره بر خلق نگشتی
گر این همه دل بر سر کویش نه طپیدی
از چهره غبار ره جانانه که شستی
خونابه کرا از دیدهٔ پرنم نه چکیدی
بیهوده چرا بندی دنیای دنی شد
سیل تو گر از زلف سیاهت برهیدی
جرت في نواها دمعتی شبه عندمي
فیالیت شعري صبّ ومعي او دمي

حـبـیـبـة قـلـبي ان نـــأت فـقـریـبـة
تخـيّـلـهـا عـيـنى يـكـرّرهـا فـي
لـيـالي هـجـرلا اسـتـضـاءت بـنـورهـا
بهـا لـوعـتي بـدري ودمـعـي انجـمى
مجـالـس هـجـريـاهـا مـن مجـالـس
طـعـامـي بهـا كـبـدي يـدامِـيَ عـلـقمي
ايـا بـغـيـة الايّـام يـا غـايـة المـنى
عـلى الـعـاشـق المـسكين جـودي والـغـمي
جـبـنـيـک جـنّـاتي ثـغـورک كـوثـري
عـيـونـک قـوّاسي چـغـونـک استـهـمى
كـلامـک يحمى المـيت والـسّـيـل ميّت
فـإن شـئت احـيـائي رويـدا فكلّمي

**(۴۰۰)**

حاصل سخن این است ای ضیاء بینائی
کین اسیر محنت را رخصتی بفرمائی
هرچه صبرورزیدم زخم سینه ورزیدم
روز بدتری دیدم ای نگار هرجائی
دلستان خون خوارم پیش ازین میازارم
خون ز دیده میبارم زیر چرخ مینائی
قسمت وطن کافی تربت وطن شافی
شربت وطن صافی لیک ما و تنهائی
صبر و طاقتم طاق است عزم سیر آفاق ست
حکم حتم خلّاق است می‌شویم صحرائی
مهر اگر به ما داری از ره وفا داری
کن رها مرا باری تا که مست و شیدائی
مست باده‌ی عرفان سیل با دوصد طوفان
رو کنم سوی جانان با هزار رسوائی
رو سوی بیابانش دل به طاق ایوانش
جان کنم به قربانش بگذرم ز ترسائی

**(۴۰۱)**

کـور شـد چـشم پـیر کنعانی　　در تمـنّـای یـوسـف ثـانی
ای جـفا پـیشـه‌ی سـتم آئین　　عـشـق تـو مـنـتهـای حـیـرانی
ای ز پـیچ و خـم سـر زلفت　　رخـنـه در کـشـور مسـلـمانی
ای ز آشـوب طـرّه‌ی گیسوت　　سـر و سـامـان دل پـریـشـانی
ای اداهـای چـشم خـونریزت　　بهـر الـبـاب دشمـن جـانی
مـیـتـوانی ز مـا بـریـدن دل　　دل مـا را ز خـویـش نـتوانی
دادن جان به عاشق آسان است　　مـیـتـوان داد جـان بـه آسـانی
دادن بوسه بر تـو دشـوار است　　تـو دریـن کـار سـخت نـادانی
آه مـن بی تـو شعـلـه‌هـای جحـیم
اشـک مـن سـیـل روز بـارانی

**(۴۰۲)**

بـدا نـور الحـقـیقـة مـن مجـازي فـصـرت اسـیـر فـیـه بـاهـتـزازي

طـفـقـت اهـیـم فی اطــلال نجد وصحبی سائرون الی المجازی

ســرود عـشـق او را مـیـسرایم گهی نظم دری گه شعر تـازی

غــــلام همّـــــت پــیــر مـغـانم ز محـــمــودم نمــیآیــد ایـــازی

بـســازد بـا تـو هـر نـاسـازگـاری تــوانی گـر بـسـوز عـشـق سـازی

میآلود است اگر سجّادهی ما چـه بـاکی زان بـدامـان نمـازی

تــوان آمـوخـت راز عـشـق از سیل
که عـمرش صـرف شـد در عشقبازی

**(۴۰۳)**

دلبرما ریخت طرح بی‌وفائی های های
کند از بُن اصل و فرع آشنائی های های
آن که بی ما لذّت گیتی گوارایش نبود
داد از بندش دل ما را رهائی های های
لیکن این دل کش نه بیند روی نیکی در جهان
میل نکند سوی سودای جدائی های های
شد غنی فقر و کرامت ذلّ و ایمان کفر محض
علم جهل و سود خران سم دوائی های های
سیل دایم بر سر کویش کند با دل خطاب
کی دل گمگشته در زلفش کجائی های های

**(۴۰۴)**

دارم امّید انکه در توحید دریا دل شوی
گر به کیش رازداران درش مائل شوی
زار دل را با تو میگویم ولی با کس مگوی
تا که آخر رازدار هر دل بسمل شوی
شرط تصحیح عمل قربت بود در هر مقام
غیرحق را ره مده در دل تا که صاحبدل شوی
ساغر از ساقی کوثر درکش و بگذر ز خویش
چون گذشتی از خود آنکه عارف کامل شوی
بود سائر کشت طائر انگهی شد مضمحل
سیل را بود این سه حالت گر ازو سائل شوی

**(۴۰۵)**

غــراب الـبـین نــادی بـالـفراقي وبـان الـوصـل وانـقـطع التّـلاقي

سُـلـيمـى حـلـوةٌ حـلـوٌ هـواهـا ولـكـنّ الــنّــوى مــرّ المــذاقي

ازال فــؤادهــا آثـــار حــبّي و في قـلـبي صـمـيم الـقـلب بـاقي

كــرام عـنـدهـم اودعـــت قلبي متما سـرت مـن ارض العـراقي

شـهـيداً بـتّ بـالـبـيـداء وحـيـداً كــرام الحـــيّ مـا را مـو الحــاقي

انــا المـطـرود اخــوانی جـفـولی انــا محـمـوم حمّــى الاشـتـيـاق

مرضت عـديم ذي طـبٍّ شفيق لـدغـت ولـيـس لی بـالحـيّ راقي

فـيـالـيـت تــداويــنی سلمی بـكـأس وصـالهـا يــوم الـتـلاقي

فـلـيـس لـلـوعـتی الــتّــريــاق الّا

كــئــوس مــدامــة مــن كــفّ سـاقي

**(۴۰۶)**

در کشور هندوستان ما و سر سودائی
ایران به تو ارزانی ای دلبر هر جائی
ما و سر شوریده در گشت بیابانها
در شهر نمی گنجد این آهوی صحرائی
صد خرمن مستوری با دانه‌ی بدنامی
بفروخت به سودایش یکره دل شیدائی
هان طوطی فرزانه تا چند درین لانه
از بهر دو سه دانه پا بند شکیبائی
از گلبن نومیدی هرچند که گل چیدی
آویخت بدامانت صد خار ز رسوائی
از لذّت جسمانی وز دام تن فانی
بگذشت به آسمانی اینک دل دریائی
این سیل بیابان در وادی حیرانی
لبریز پریشانی بی تاب و توانائی

**(۴۰۷)**

خط غبار بر رخت ای غیرت پری
شد سبزه گرد چشمه خورشید خاوری
ماهی تو و رقیب سیه روی چون زحل
مهر ترا به جان شده ناهید مشتری
جانا ترا ز طیف جنّت سرشتهاند
ناید چنین مثال ز ترکیب عنصری
هرچند کلک وصف جمالت کند رقم
چون نیک بنگرم تو ز اوصاف برتری
بهرامـوار تیغ به فرق عدو گذار
تا سیل خون روان شود از نهر کوثری

**(٤٠٨)**

بات في غيهب الدّجى ابدري واضعاً رأسه على صدري
اشرق القلب نور وجنته اصبح الصّدر مطلع الفجري
مضجعى صار جنّة المأوى ليلتي شبه ليلة القدري
يا خليلتي لا تلوماني انّني امرء لفي عذري
احرقت لوعة الهوى كبدي وعيوني بدمعها تجري
هذه مهجتي لها انشفت حيث ادرى وحيث لا ادري

سال سيل الهوى بواديها
لاسقى الله ربع من يرزي

# ملحقات

به جرم عشق توام می‌کشند و غوغاییست
توهم به گوشه بام آور خویش تماشاییست[۱]

❁ ❁ ❁

ظـفـرت و اخـبـرتـک بـالـنـبـا          صـدوق غلب صـار تـاریخنـا[۲]

❁ ❁ ❁

بر توافق اسم ربّ في العدّ فاحسب و اعتبر
اعنی سمیّ المصطفی والمرتضی خیر البشر[۳]

❁ ❁ ❁

چــون کــه دیــدِ دیــده‌هــا فــانی شـود
دیــــدِ دیــــده، دیــــدِ جــانــانی شـود
پـس بـه آن دیــده تــوانی دیـد دوسـت
چون بدیدی دان که اسم اعظم اوست[۴]

❁ ❁ ❁

دینی که در آن کم و زیاد است          مبنای اصـول آن، فساد است

(۱) الفوائد الشیرازیه، فتح علی زند، در هنگام مرگ سروده است. ص۲۷۲ ، نسخه خطی شماره ۸۱۰۹ کتابخانه مجلس شورای اسلامی
(۲) الفوائد الشیرازیه، فتح علی زند، در هنگام مرگ سروده است. ص۲۷۲ ، نسخه خطی شماره ۸۱۰۹ کتابخانه مجلس شورای اسلامی
(۳) لاریه
(۴) لاریه

تخریب اصـول، در کلام است | تحریف فـروع، ز اجتهاد است
جز محضِ کتاب و صرفِ سنت | مذهب مشمرکه جمله باد است
تاویـل، خـروج از صـراط است | تصدیق، طریقه‌ی رشاد است
پـیـوسـتـه درِ ضـــلال بسته | دائم در لطف حق گشاد است
گـردون سقفی است بس مشید | در وحـی طـراز آن شـداد است
دویـن تـووه خـاک بهـر طاعت | گـسـتـرده وسـاد و مـهـار است
الله یـکـی اســت خـلـق بـنـده | تـسـلیم، وظـیـفـه‌ی عـبـاد است
بـاچـون وچـرا تـو را چـه کـاری | کین شیوه نه شیوه سداد است
می‌خوان «ولیسلموا» ز تنزیل | ایــن پـنـد مـــراز پـریـاد اسـت
در وادی طـور سیـل تسلیم | رو کـرده بـسوی اقتصاد است
سیل است و کتاب و حجت الله | دشمــن دربـنـد اجـتهـاد اسـت
سـنی مـنی سـگ و شـغـال انـد | سگ رابکشکیحیان عناد است[1]



عقل آب است و هم آتش دان | فکرباد است و حفظ خاک نهان



آب بـا خـاک چـون بیامیزند | گـل ریحــان بـسی بـرانـگـیـزنـد
آتـش و باد چـون به هم سازند | شعله در باغ و خرمن اندازند

---

(۱) سیف الله المسلول ج۱

ورد مستغفر است در اسحار
و قنا ربّنا عذاب النّار[۱]



این جدول حکمت یمانی است
این صورت علم جاودانی است

این ریزه ز خون دلستان است
کزدیده‌ی دشمنان نهان است

مهری که نجوم آسمان گیرند ضیا نهانی
از پیش نظراگر نهان شد

در دیده عاشقان عیان شد
دانی که کدام عاشق اوست

آن کس که زغیردوست یکسواست
باید زقیود تن گذشت

وز وه و خیال و ظن گذشتن
آنکه به حریم جان رسیدن

بی دیده ودید دوست دیدن
آن ماه که از نظر نهان بود

کاندر طلبش خرد نیاسود
از پرده احتجاب بیرون آید

چون ابر مهر گردون
ان شمع چو انجمن فروزد

صد خرمن مدعی بسوزد
ما راکه به هرچه هجرنیم جان است

و البته جلوه نهان است
کو جلوه که جان کنم نثارش

گریم چون ابر در بهارش
پس خنده کنم چو گل برویش

بیعانه جان و هم ببویش
کو دیده مدّعی شود کور

از پرتو آن جمال ستود
الایمان علی اربعة ارکان الرّضا

بقضاء الله و التوکل علی الله
وتفویض الامر الی الله والتسلیم لامر الله

---

(۱) ومضة النور

# فهرست مطالب

**مقدمه مؤلف / ۱۱**

**باب القصاید / ۱۹**

(۱) ذکرت ناري برنّات المثاني / ۲۱

(۲) یا ساکنین بمقلّبي وفوادي / ۲۳

(۳) خلیلي قد حان الزّمان المرقّب / ۲۵

(۴) تشعشع جسمي من ضیاء بصیرتي / ۲۷

(۵) سلا قلبي المضني ببین احبّتي / ۳۰

(۶) طوبی لمقدم غائب یتوقّع / ۳۳

(۷) جرت ادمعي حمراً علی الوجناتي / ۳۶

**باب التربیعات / ۳۹**

(۱) آنکه حسنش معنی واحد مکرّر ساخته / ۴۱

(۲) عشق چون سایه برسراندازد / ۵۶

(۳) گلک اندیشه ریخت طرح بهار / ۶۰

(۴) مرا شوری بشرباشد رجائی / ۶۳
(۵) این قبّه که هست رشک افلاک / ۶۵
(۶) دود آتشخانه‌ی دل می‌رود به سوی سما / ۶۷
(۷) ای مهرسپهردلربائی / ۷۱
(۸) در مقامی که شهود است نه فقرو نه فناست / ۷۶
(۹) تو چه می‌دانی که جان کیستی / ۸۰

## باب المثنویات / ۸۷

(۱) عليّ عيني اليمنى حسين عيني الاخرى / ۸۹
(۲) سینه‌ام سینا شده از مهردوست / ۹۱
(۳) گردش ده نه سپهراخضر / ۹۴
(۴) ای صبا ای پیک فرخنده شعار / ۹۶
(۵) شنیدم از جوان نکته دانی / ۹۸

## باب الرباعيات / ۱۰۱

(۱) يا غائباً عن عيني الحيراني / ۱۰۳
(۲) الا من تعلب قطّعة همومه / ۱۰۳
(۳) اصبّ على الاطلال دمعاً بلا عيني / ۱۰۳
(۴) قضى الرهفات البيض اجال احراري / ۱۰۳
(۵) سلام عليها ما لقلبي غرامها / ۱۰۳
(۶) سلام عليكم ما العيون لسّيل / ۱۰۳

(۷) سلام على الاحباب في رونق الضّحى / ۱۰۴
(۸) سلام كطيب الورد من روضة الصفا / ۱۰۴
(۹) سلام عليكم ما الصّبابّه والجوى / ۱۰۴
(۱۰) سلام عليكم ما البحار تفوز / ۱۰۴
(۱۱) سلام عليكم ما الغمامة تمطر / ۱۰۴
(۱۲) سلام عليكم ما الفؤاد يقطّع / ۱۰۴
(۱۳) سلام عليكم ما النّجوم تضيء / ۱۰۵
(۱۴) سلام عليكم ما العناصر اربع / ۱۰۵
(۱۵) سلام عليكم ما الغرام وهيج / ۱۰۵
(۱۶) سلام عليكم ما الحبيب طبيب / ۱۰۵
(۱۷) سلام عليكم ما سرى العيس في الفلا / ۱۰۵
(۱۸) سلام عليكم ما دموعى ابحر / ۱۰۵
(۱۹) سلام عليكم ما الهلال يشار / ۱۰۶
(۲۰) سلام عليكم ما القلوب منازل / ۱۰۶
(۲۱) سلام عليكم ما الدّموع دماء / ۱۰۶
(۲۲) لي شادن كسر الفؤاد وكسره لايجبر / ۱۰۶
(۲۳) سلام على جدث حوى كحبيبيا / ۱۰۶

## باب التواريخ و القطعات / ۱۰۷

(۱) مسجد اسّس على التّقوى / ۱۰۹
(۲) بهار زندگانی رفت در خاک / ۱۰۹

(۳) شمس الزّاویّه باقرالعلم الّذي / ۱۱۰

(۴) دریای علوم حق محمّد مهدی / ۱۱۰

(۵) انّی یکون ولیس ذاک بکائن / ۱۱۱

## باب الأبیات / ۱۱۳

## ردیف الألف / ۱۱۵

(۱) فاح الصّباح قوموا یا ایّها السّکاری / ۱۱۶

(۲) نگارا بریدی طریق وفا را / ۱۱۷

(۳) خدا نیکی دهد صیّاد ما را / ۱۱۸

(۴) از آن به کنج خرابات کرده‌ام جا را / ۱۱۹

(۵) نگاه گرم جانان بسکه دارد مشتعل ما را / ۱۲۰

(۶) صبا بگو به نیاز آن بت ختائی را / ۱۲۱

(۷) چون روان از دل نسازم کاروان ناله را / ۱۲۲

(۸) چونکه تاب جلوه‌ی حق نیست کوه طور را / ۱۲۳

(۹) عشق است که افکنده ز پا خلق جهان را / ۱۲۴

(۱۰) آشنا شد به گلو خنجر بیداد مرا / ۱۲۵

(۱۱) نیست با قید محبّت شوق آزادی مرا / ۱۲۶

(۱۲) می‌طپد بی‌روی او در سینه مرغ دل مرا / ۱۲۸

(۱۳) اینقدر خوار نمیداشت اگر یار مرا / ۱۲۹

(۱۴) دست برد عشق برد از دست دل غافل مرا / ۱۳۰

(۱۵) آشیان بر نخل آتش بسته مرغ دل مرا / ۱۳۱
(۱۶) قاتلم کو تا شهادت سرخرو سازد مرا / ۱۳۲
(۱۷) خوشتر ایّامی که در کویت وطن باشد مرا / ۱۳۳
(۱۸) شرح اسرار پاکبازی ما / ۱۳۴
(۱۹) ای بی‌خبر ز نشأهٔ آب و هوای ما / ۱۳۵
(۲۰) دریای آتش است دم خونفشان ما / ۱۳۶
(۲۱) شاخ طوبی ست آشیانه‌ی ما / ۱۳۷
(۲۲) می‌شود پیرانه سر دیوانه دیگر پیر ما / ۱۳۸
(۲۳) منوّرست ز رخسار دوست محفل ها / ۱۳۹
(۲۴) باز می‌گردد فلک بر کام ما / ۱۴۰
(۲۵) از انفعال و اَین و مَتی رست جان ما / ۱۴۱
(۲۶) خیالش بست در چشم تمنّا نقش مطلبها / ۱۴۲
(۲۷) مرغ دلم به جذبه‌ی توحید سال‌ها / ۱۴۳
(۲۸) دشمن که تنش خالی از آزار مبادا / ۱۴۴
(۲۹) دل در شکنج سینه‌ام از دلستان جدا / ۱۴۵
(۳۰) دلبرا بیمار می‌بینم ترا / ۱۴۶
(۳۱) چکید خون دل از دیده بی‌دلان ترا / ۱۴۷
(۳۲) می‌رود باز سوی کوی وفا / ۱۴۸
(۳۳) خواهی بکش بسوز و نخواهی بکن رها / ۱۵۰
(۳۴) آن یکی گشت زاهد خود بین / ۱۵۱

(۳۵) ای دل بسمل مزن پردست و پا / ۱۵۲
(۳۶) دل از ما برد روی دلبر ما / ۱۵۳
(۳۷) بعد عمری آمدی ای هدهد شهرسبا / ۱۵۴
(۳۸) گفتم ای جانان نگاهی سوی ما / ۱۵۶
(۳۹) ناکرده شکر جور شدم کشته‌ی جفا / ۱۵۷
(۴۰) انیخوا ناقتي في حيّ سلمی / ۱۵۹
(۴۱) لبش را هر که بیند شوق کوثر می‌کند پیدا / ۱۶۰
(۴۲) کان نمک است دلبر ما / ۱۶۱
(۴۳) الا من یقلب کاد ان یتصدّعا / ۱۶۲
(۴۴) عرش کشتیدان خدایش ناخدا / ۱۶۳
(۴۵) وستر الهوی صعب علی کلّ ذي حویً / ۱۶۴
(۴۶) نفس تعلّق بالغریم غرامها / ۱۶۵
(۴۷) تا شد مرا ز دیده تب سیمتن جدا / ۱۶۶

## ردیف الباء / ۱۶۷

(۴۸) یا برید الحيّ قل این الحبیب / ۱۶۸
(۴۹) بیرخت بُرد دیده را سیلاب / ۱۶۹
(۵۰) ای به قامت سرو و صورت ماه و طلعت آفتاب / ۱۷۰
(۵۱) داد ساقی ز لطف جام شراب / ۱۷۱
(۵۲) گرشراری ز آتش پنهان من افتد در آب / ۱۷۲
(۵۳) بیمحابا کو نماید رویش از زیر نقاب / ۱۷۳

(۵۴) دفتر تقوی مرا افتاد از رندی در آب / ۱۷۴
(۵۵) بیا ساقی به بزمِ ما که بشکن بشکن است امشب / ۱۷۵

## ردیف التاء / ۱۷۷

(۵۶) تن در تعب و جان به لب و حال خرابست / ۱۷۸
(۵۷) ما را سواد کشور هندوستان خوش است / ۱۷۹
(۵۸) از خدای وهم برتر کردکار دیگر است / ۱۸۱
(۵۹) عاشقان جان فشانش را نشان دیگر است / ۱۸۲
(۶۰) دلبر ما بلای دوران است / ۱۸۴
(۶۱) شکوه از حضرتش ندارم هیچ / ۱۸۵
(۶۲) دلی دارم تمنّای تو آنجاست / ۱۸۶
(۶۳) آن سرزمین که آنجا منزلگه حبیب است / ۱۸۷
(۶۴) دلبر ما که سراپا ناز است / ۱۸۸
(۶۵) آسمان را نور انجم از شرار آه ماست / ۱۸۹
(۶۶) در محفل دل روشنی از پرتو ماهی است / ۱۹۰
(۶۷) اصطفای اصفیا از اقتداء مصطفی است / ۱۹۲
(۶۸) نسبت هستی بما از مردم دانا خطاست / ۱۹۳
(۶۹) ره عشّاق بس تاریک و تنگ است / ۱۹۴
(۷۰) پرتو شمع تجلّی در دلم جا کرده است / ۱۹۵
(۷۱) سیل را در دیده و دل بحر معنی سائل است / ۱۹۶
(۷۲) یار از دیده شد و وقت گهرباری اوست / ۱۹۷

(۷۳) دلم لبریز مهر گلرخان است / ۱۹۸
(۷۴) مرا از طعنه‌ی دشمن چه باک است / ۱۹۹
(۷۵) دل اسیر دام مولانا علی است / ۲۰۰
(۷۶) علی را منظری در عرش جان است / ۲۰۱
(۷۷) آتشم سوز سینه‌ی چاک است / ۲۰۲
(۷۸) دلبر عاشقکش ما شوخ کافر ماجراست / ۲۰۳
(۷۹) پنجه‌ی صیّاد را رنگ حنائی خوشتر است / ۲۰۴
(۸۰) آن احولی که نائب دجّال اعور است / ۲۰۵
(۸۱) مه محرّم روزم عاشورا دلم ماتم سر است / ۲۰۶
(۸۲) در خراسان که قحط همنفس است / ۲۰۷
(۸۳) دنیا برای ما همه جا قیر و جهرم است / ۲۰۸
(۸۴) من حسینی مشربم یارم حسین باوفاست / ۲۰۹
(۸۵) عالم همه در دیده‌ی موج سراب است / ۲۱۰
(۸۶) حق ظاهر است و منکر حق کور و احوال است / ۲۱۱
(۸۷) عالم همه مرآت جمال رخ یار است / ۲۱۲
(۸۸) احول آن ابله بود کز وحدت حق غافل است / ۲۱۳
(۸۹) گر کنم شکوه ز بیداد تو جانا ستم است / ۲۱۴
(۹۰) حسین آئینه و آئینه دار است / ۲۱۵
(۹۱) دلبر ما که یوسف ثانی است / ۲۱۶
(۹۲) ما را ز سر زلف سیاهش گله‌ای هست / ۲۱۷

(۹۳) مونسم جز چشم گوهربار نیست / ۲۱۸

(۹۴) نمیگویم که دردم را دوا نیست / ۲۱۹

(۹۵) بجان رسیده مرا تیر و آرمیدن نیست / ۲۲۰

(۹۶) آئین وفا شیوه‌ی ترکان ختا نیست / ۲۲۱

(۹۷) در سبیل حق شناسی اصل و استصحاب نیست / ۲۲۲

(۹۸) طالب وصل تو از زیور و زر راضی نیست / ۲۲۴

(۹۹) حسرتی دارم من از دیدار دوست / ۲۲۵

(۱۰۰) عمری به بر تو بودم ای دوست / ۲۲۶

(۱۰۱) سوخت مغز استخوان سودای دوست / ۲۲۷

(۱۰۲) کاش روزی که قضا طرح دل ما میریخت / ۲۲۸

(۱۰۳) تا دلم را خار خار آرزو در پا شکست / ۲۲۹

(۱۰۴) تنها نه مرا ز آتش سودای تو جان سوخت / ۲۳۰

(۱۰۵) ساقیا دیگر مرا کار از سر و سامان گذشت / ۲۳۱

(۱۰۶) یارب این ابر سیه دود دل شیدای کیست / ۲۳۲

(۱۰۷) ای خوش آن مردی که ترک دین و دنیا گفت و رفت / ۲۳۴

(۱۰۸) دلبر آن لعبت شیرین حرکات / ۲۳۵

(۱۰۹) عشق جانان مرا از من پرداخت / ۲۳۶

(۱۱۰) لعل لب یا شکّر و قند و نبات / ۲۳۷

(۱۱۱) عیون العاشقین فارت / ۲۳۸

(۱۱۲) محزون تو جز ناله‌ی شبگیر ندانست / ۲۳۹

## ردیف الثاء / ۲۴۱

(۱۱۳) آتشی زد بدلم شوخ ستمکار عبث / ۲۴۲

(۱۱۴) ترا چه بود بقتل من حزین باعث / ۲۴۳

(۱۱۵) تلخ شد کام و دهان از تلخی جان الغیاث / ۲۴۴

## ردیف الجیم / ۲۴۵

(۱۱۶) در بزم ما به قلقل مینا چه احتیاج / ۲۴۶

(۱۱۷) حسن ترا به زلف مجعّد چه احتیاج / ۲۴۸

(۱۱۸) جان را به تمنّای تو دادیم و دگر هیچ / ۲۴۹

## ردیف الحاء / ۲۵۱

(۱۱۹) ایّها السّاقي ادر کاس الصّبوح / ۲۵۲

(۱۲۰) قلبي عَشوقٌ والهوی فضّاحٌ / ۲۵۳

(۱۲۱) قد اذّن المؤذّن حیّوا علی الفلاح / ۲۵۴

## ردیف الخاء / ۲۵۷

(۱۲۲) رسد صدای دلم گرزمانه را به صماخ / ۲۵۸

(۱۲۳) سوختم در آرزوی روی جانان آخ آخ / ۲۶۰

(۱۲۴) می‌شود سینه‌ام از متّه‌ی پیکان سوراخ / ۲۶۱

## ردیف الدال / ۲۶۳

(۱۲۵) غمزه‌ی روز آزمایش غارت ایمان کند / ۲۶۴

(۱۲۶) دل در هوای کوی دل آرام می‌طپد / ۲۶۵

(۱۲۷) دوش می‌دیدم که عالم عالم انوار بود / ۲۶۶
(۱۲۸) هرگل نشان ز جلوه‌ی حسن ازل نمود / ۲۶۷
(۱۲۹) هند و صنمی دلم ز کف برد / ۲۶۸
(۱۳۰) ما و میخانه هرچه بادا باد / ۲۶۹
(۱۳۱) یوسف از مصر جفا جانب ما می‌آید / ۲۷۰
(۱۳۲) در کشتن من خطر نباشد / ۲۷۱
(۱۳۳) تا سینه‌ی عاشقان سپر شد / ۲۷۲
(۱۳۴) بوی پیراهن یوسف سوی کنعان آمد / ۲۷۳
(۱۳۵) نگار من ببالینم گذر کرد / ۲۷۴
(۱۳۶) منزل عشق پرخطر باشد / ۲۷۵
(۱۳۷) این واعظان که بیهده منعم ازو کنند / ۲۷۶
(۱۳۸) چند این جان در بدن باید عذاب تن کشد / ۲۷۷
(۱۳۹) هرلحظه عشق آتش شوقم بجان زند / ۲۷۸
(۱۴۰) چون مجاز ما حقیقت‌خیز شد / ۲۷۹
(۱۴۱) هرکه اطوار حقیقت را چو ما طی می‌کند / ۲۸۰
(۱۴۲) خدا ترا بجهان در امان نگهدارد / ۲۸۱
(۱۴۳) موج زد دریای وحدت این و آن آمد پدید / ۲۸۲
(۱۴۴) ای آنکه مرا کشتی و گفتی که بجا شد / ۲۸۳
(۱۴۵) از صرصر فراق تو از من نشان نماند / ۲۸۴
(۱۴۶) ساقی امشب مدّت هجران به پایان می‌رسد / ۲۸۵

(۱۴۷) امشب برید آه ما رو سوی جانان می‌رود / ۲۸۶

(۱۴۸) باز حال دلم دگرگون شد / ۲۸۷

(۱۴۹) سهل است اگر در عاشق دردم ز درمان بگذرد / ۲۸۸

(۱۵۰) از صفاهان راحت جان می‌رسد / ۲۸۹

(۱۵۱) نگار من دلم را خسته دارد / ۲۹۰

(۱۵۲) داغ تو ماند بر دل و دل در میان نماند / ۲۹۱

(۱۵۳) دل اسیر کمند یاری بود / ۲۹۲

(۱۵۴) تا در میان اهل صفا سر براورید / ۲۹۳

(۱۵۵) در مشام جان من بویی ز جانان می‌رسد / ۲۹۴

(۱۵۶) قامتش در سر قیامت می‌کند / ۲۹۵

(۱۵۷) روزی که قامت تو قیامت بپا کند / ۲۹۶

(۱۵۸) این دل خون شده پیوسته طپان خواهد بود / ۲۹۷

(۱۵۹) روزی که صبح وصل ز مشرق عیان شود / ۲۹۸

(۱۶۰) در ایاغ من بتی خمخانه خالی می‌کند / ۲۹۹

(۱۶۱) خوش است وقت اگر یار یار من باشد / ۳۰۰

(۱۶۲) سینه مجمر شد و دل اخگر و تن مشت سپند / ۳۰۱

(۱۶۳) صد رود خون رونده و ز دل روان شود / ۳۰۲

(۱۶۴) در اهل دل چو شهرت این ماجرا رود / ۳۰۳

(۱۶۵) چون رضای دل تو کشتن عاشق باشد / ۳۰۵

(۱۶۶) مرا هر چند آگاهی از این و آن نمی‌باشد / ۳۰۶

(۱۶۷) خوشترایّامی که رویت شمع بزم من شود / ۳۰۷

## ردیف الذال / ۳۰۹

(۱۶۸) هست زهرش در مذاق جان لذیذ / ۳۱۰
(۱۶۹) کی بود عشّاق را در هجراز جان التذاذ / ۳۱۱

## ردیف الراء / ۳۱۳

(۱۷۰) آسمان را قطب ادوارست و اوتادش چهار / ۳۱۴
(۱۷۱) مرغ جان را با دل افکار در شب‌های تار / ۳۱۵
(۱۷۲) حیّاک یابن المزنة النّوّار / ۳۱۶
(۱۷۳) دزد شبرنگ است و منزل تیرهتر / ۳۱۷
(۱۷۴) گشادند تا پرده از روی کار / ۳۱۸
(۱۷۵) خرچند مشغول این مرغزار / ۳۱۹
(۱۷۶) دل گواهی می‌دهد دلدار می‌آید دگر / ۳۲۰
(۱۷۷) به هجران کار مستوران به رسوایی کشید آخر / ۳۲۱
(۱۷۸) در فراقت عاشقان را ای نگار / ۳۲۲
(۱۷۹) برد هوش از سرمن غمزه‌ی دلدار دگر / ۳۲۳
(۱۸۰) دوش حورا منظری غلمان شکار / ۳۲۴
(۱۸۱) تو میآیی دگروین دیده روشن می‌شود آخر / ۳۲۵
(۱۸۲) فصل نوروز ست ساقی می بیار / ۳۲۶
(۱۸۳) از مشرق جان می‌شود خورشید تابان جلوه‌گر / ۳۲۷
(۱۸۴) این چه تکلیف است کاندر روزگار / ۳۲۸

(۱۸۵) نی بترس از مدّعی نی از رقیب / ۳۲۹
(۱۸۶) وقت آن شد که ناله‌ی شبگیر / ۳۳۰
(۱۸۷) زیرسایه‌ی نارنج و نار و بید و کنار / ۳۳۱
(۱۸۸) مهرآفرین نگار جفاکار دل شکار / ۳۳۲
(۱۸۹) ایّها المستور فی سرّالظهور / ۳۳۳
(۱۹۰) چشم جهان بین گشا جلوه‌ی جانان نگر / ۳۳۴
(۱۹۱) بطرف عارض او خال عنبرین بنگر / ۳۳۵
(۱۹۲) یا برای قتل ما جلّاد میبندد کمر / ۳۳۶
(۱۹۳) گروصال یار خواهی ترک جان و مال گیر / ۳۳۷
(۱۹۴) من کیم مبتلا به دوری یار / ۳۳۸
(۱۹۵) تجلّی جمال الله في كلّ خاطر / ۳۳۹
(۱۹۶) قسما بوجهک والجبین الازهر / ۳۴۰

## ردیف الزاء / ۳۴۱

(۱۹۷) جلوه‌گرشد ز پس پرده تب عربده باز / ۳۴۲
(۱۹۸) همای همتم در بدو پرواز / ۳۴۳
(۱۹۹) خیزو در ساغرسرشرب انگور انداز / ۳۴۴
(۲۰۰) دلبرعاشق کش ما نیست پیدا از دو روز / ۳۴۵
(۲۰۱) مرغ دل در شکنج پنجه‌ی آز / ۳۴۶
(۲۰۲) مست و مدهوش از خمار باده دوشین هنوز / ۳۴۷

## ردیف السین / ۳۴۹

(۲۰۳) ره و رسم جفا زان بیوفا پرس / ۳۵۰
(۲۰۴) ای ز رخسار تو مهر و ماه را نور اقتباس / ۳۵۱
(۲۰۵) برنیاید ز شوق کار افسوس / ۳۵۲
(۲۰۶) وقت فیض است صبا ره یار ببوس / ۳۵۳
(۲۰۷) گشت ما را به ستم کافر خونخوار افسوس / ۳۵۴
(۲۰۸) ناله‌ام از اثر فتاد افسوس / ۳۵۵

## ردیف الشین / ۳۵۷

(۲۰۹) مردن خوش است لیک بکوی نگار خویش / ۳۵۸
(۲۱۰) عقل می‌فرمایدم در کار خود هشیار باش / ۳۵۹
(۲۱۱) بگذار کار خویش به پروردگار خویش / ۳۶۰
(۲۱۲) مزن خدنگ ملامت مرا به سینه ریش / ۳۶۱
(۲۱۳) من نمیگویم که در بند من و اغیار باش / ۳۶۲
(۲۱۴) می‌میرم و می‌روم به سویش / ۳۶۳

## ردیف الصاد / ۳۶۵

(۲۱۵) دل چو با دلدار دارد اختصاص / ۳۶۶
(۲۱۶) نیست دل را ز سر طرّه‌ی دلدار خلاص / ۳۶۷

## ردیف الضاد / ۳۶۹

(۲۱۷) نقد دل در کف ندارم میدهم جان در عوض / ۳۷۰
(۲۱۸) نیست ما را به می و ساقی و پیمانه غرض / ۳۷۱

## ردیف الطاء / ۳۷۳

(۲۱۹) بستن دل در خم آن زلف عنبرسا غلط / ۳۷۴
(۲۲۰) دادن جان است در کوی تو جانان احتیاط / ۳۷۵
(۲۲۱) دلبرآن مایه‌ی اندوه و نشاط / ۳۷۶

## ردیف الظاء / ۳۷۷

(۲۲۲) مرغ جان را نیست دور از یار گلزار حظ / ۳۷۸
(۲۲۳) عشاق را بود ز حکایات یار وعظ / ۳۷۹

## ردیف العین / ۳۸۱

(۲۲۴) نقد الصّبر یا ظُبَیّ القاع / ۳۸۲
(۲۲۵) بزم جان راهست چون از پرتو رویت شعاع / ۳۸۳

## ردیف الغین / ۳۸۵

(۲۲۶) کو دل کجا دماغ که گیرم ز خود سراغ / ۳۸۶
(۲۲۷) داده‌ام دل به بت شوخ ستمکار دریغ / ۳۸۷
(۲۲۸) وعده‌ی مهر و وفا از تو ستمکار دروغ / ۳۸۸

## ردیف الفاء / ۳۸۹

(۲۲۹) به حسن خویشتن ای آفتاب هرزه ملاف / ۳۹۰
(۲۳۰) یعقوبم و در بعاد یوسف / ۳۹۱
(۲۳۱) دل از ما برد آتشپاره یوسف / ۳۹۲
(۲۳۲) هرچند که دلبرست یوسف / ۳۹۳

(۲۳۳) در آرزوی دیدن جانان هزار حیف / ۳۹۴
(۲۳۴) قد کنیت و شرخ الشباب زلال ریقک ارشف / ۳۹۵
(۲۳۵) یا لائمي مهلاً تغیّب یوسف / ۳۹۶

## ردیف القاف / ۳۹۷

(۲۳۶) می‌نگنجد چون به دیوان داستان اشتیاق / ۳۹۸
(۲۳۷) جانانه برسرمهرگردون به کام عاشق / ۳۹۹
(۲۳۸) مائیم و طیّ مرحله‌ی گیرو دار عشق / ۴۰۰
(۲۳۹) چشم مراست با مژه‌ی اشکبار شوق / ۴۰۱

## ردیف الکاف / ۴۰۳

(۲۴۰) ما رند و قلندریم و بیباک / ۴۰۴
(۲۴۱) از دست برد هنجرتو ای نوجوان به خاک / ۴۰۵
(۲۴۲) تا میهمان به قالب خاکی است جان پاک / ۴۰۶
(۲۴۳) جگر لخت لخت و سینه چاک / ۴۰۷

## ردیف اللّام / ۴۰۹

(۲۴۴) وقت آن شد که ز آواز رحیل / ۴۱۰
(۲۴۵) کینه با ما از چه رو ای عارف صاحب کمال / ۴۱۱
(۲۴۶) الا ای خسرو شیرین شمائل / ۴۱۲
(۲۴۷) روی تو شکست رونق گل / ۴۱۳
(۲۴۸) چهره‌ی او مطلع صبح ازل / ۴۱۴

(۲۴۹) منذ یوم غبت عنّی یا خلیل / ۴۱۵
(۲۵۰) در گلشنی که بگذرد آن سرو نونهال / ۴۱۶
(۲۵۱) دائم مرا به بیم و امید ست طرفه حال / ۴۱۷
(۲۵۲) چهره یا نار طوی یا شمع بزم لایزال / ۴۱۸
(۲۵۳) به صحرای نجف گم کرده‌ام دل / ۴۱۹
(۲۵۴) ناله تا گوش تو ای دوست رساندن مشکل / ۴۲۰
(۲۵۵) الا ای نور بخش خانه‌ی دل / ۴۲۱
(۲۵۶) بهار آورده نخل عاشق خون می‌رود از دل / ۴۲۲
(۲۵۷) کِشتم نهال الفت او بر کنار دل / ۴۲۳
(۲۵۸) دلبرآن مهوش نوری تمثال / ۴۲۴
(۲۵۹) مشتعل شد نار دل از آه آتشبار دل / ۴۲۵
(۲۶۰) دلی دارم چه دل چون مرغ بسمل / ۴۲۶
(۲۶۱) دلبرآن ماهی دریای جمال / ۴۲۷
(۲۶۲) یا من هو في الحشا نزيلٌ / ۴۲۸
(۲۶۳) جفی المسهّد ضیّب بطّال / ۴۲۹

## ردیف المیم / ۴۳۱

(۲۶۴) به قضای رضا رضا دادم / ۴۳۲
(۲۶۵) در وادی جان مرحله پیمای جنونم / ۴۳۳
(۲۶۶) دور از تو ز دوریت چنانم / ۴۳۴
(۲۶۷) تحیّرت الاوهام والعقل هائمٌ / ۴۳۵

(۲۶۸) گر عشق تو عصیان است من صاحب عصیانم / ۴۳۶
(۲۶۹) شکسته خاطر و برگشته بخت و مهجورم / ۴۳۸
(۲۷۰) قد غابت سلمی والفواد مهیّم / ۴۳۹
(۲۷۱) به کوی پیرمغان طرفه منزلی دارم / ۴۴۰
(۲۷۲) خسرو ملک دلم باج به خاقان ندهم / ۴۴۱
(۲۷۳) از کوی می‌فروشان عزم سفرندارم / ۴۴۲
(۲۷۴) هذا خیالک فی العیون مقیم / ۴۴۳
(۲۷۵) از آن روزی که زنّار محبّت برمیان بستم / ۴۴۴
(۲۷۶) از روی تو ما با دل ناکام نشستیم / ۴۴۵
(۲۷۷) کاروان غم پیاپی می‌رسد در خانه‌ام / ۴۴۶
(۲۷۸) قطره زن شد ابر رحمت بر سر کشت عدم / ۴۴۷
(۲۷۹) به این خواری به این زاری که از دور دلستان دارم / ۴۴۹
(۲۸۰) منم قلاوز شاه جهان نه من شاهم / ۴۵۰
(۲۸۱) این صورت جان که ما کشیدیم / ۴۵۱
(۲۸۲) مستم و رند و می پرست ساغر مشعلی زنم / ۴۵۲
(۲۸۳) زخمی ز خدنگ تو به صد جان نفروشم / ۴۵۳
(۲۸۴) چشم از صورت زیبای صنم می‌بندم / ۴۵۴
(۲۸۵) بیا و پرده ز رخ برگشا که مهجورم / ۴۵۵
(۲۸۶) جانا به نور مقدمت روشن نما کاشانه‌ام / ۴۵۶
(۲۸۷) با رقیب رو سیه تا یار خود را دیده‌ام / ۴۵۷

(۲۸۸) در راه انتظار تو ای ماه سوختم / ۴۵۸

(۲۸۹) دفتر عشق دوست می‌خوانیم / ۴۵۹

(۲۹۰) طبیبا من علاج جان ندانم / ۴۶۱

(۲۹۱) از رشک چرخ سفله به دل داشت کینه‌ام / ۴۶۲

(۲۹۲) سیاه بختم و خال تو در نظر دارم / ۴۶۳

(۲۹۳) مدارا کن به من صیّاد می‌دانی که میمیرم / ۴۶۴

(۲۹۴) اضطراب تازه دارد این دل دیوانه‌ام / ۴۶۵

(۲۹۵) عزیزان دل فگارم دل فگارم / ۴۶۶

(۲۹۶) مریض عشقم و درمان ندارم / ۴۶۷

(۲۹۷) سراپا نخل آتش شد تنم بار شرر دارم / ۴۶۸

(۲۹۸) از شراب شوق مدهوشم نمی‌دانم کیم / ۴۷۰

(۲۹۹) یا و واو و سین و فاء در دال و لام / ۴۷۱

(۳۰۰) عشق دادم طبع رسوائی که من میخواستم / ۴۷۲

(۳۰۱) مردم و سوختم و خاک شدم / ۴۷۳

(۳۰۲) به جاست آنچه تو با ما و آنچه ما کردیم / ۴۷۴

(۳۰۳) پیرانه سر اسیر بت نوجوان شدم / ۴۷۵

(۳۰۴) در خرابات محبّت رند بیپروا منم / ۴۷۷

**ردیف النون / ۴۷۹**

(۳۰۵) کشت ما را به جفا شوخِ جفاجو جانان / ۴۸۰

(۳۰۶) بسته‌ام دل به سنبل جانان / ۴۸۱

(۳۰۷) سوخت تنها نه من سوخته جان را جانان / ۴۸۲
(۳۰۸) افروخت دلم بنار جانان / ۴۸۳
(۳۰۹) مرا شد دل گرفتار مجعّد کاکل جانان / ۴۸۴
(۳۱۰) دلم بستان اسرار است و باشد باغبان جانان / ۴۸۵
(۳۱۱) در آتش انتظار جانان / ۴۸۶
(۳۱۲) شد خون دلم نگار جانان / ۴۸۷
(۳۱۳) شد مرغ دلم شکار جانان / ۴۸۸
(۳۱۴) فروغ انجمن روزگار ما جانان / ۴۸۹
(۳۱۵) کو شد از دیده‌ام نهان جانان / ۴۹۰
(۳۱۶) به ظاهر گرچه شد از دیده‌ی ظاهر نهان جانان / ۴۹۱
(۳۱۷) گذشتم دوش با حسرت به سوی کوی خاموشان / ۴۹۲
(۳۱۸) دلبر آمد دلبر آمد دلبر سیمین بدن / ۴۹۴
(۳۱۹) دیده‌ام نور الهی در مه روی حسین / ۴۹۵
(۳۲۰) خدای ما خدای مصطفی دان / ۴۹۶
(۳۲۱) جوان من روان من سعادت توامان من / ۴۹۷
(۳۲۲) دارد درون سینه دل خسته شور و شین / ۴۹۸
(۳۲۳) زخم دل گل کرده بر اعضای من / ۴۹۹
(۳۲۴) برداشت دوش از میکده پیر مغان قفل گران / ۵۰۰
(۳۲۵) سحرگه خسرو شیرین دهانان / ۵۰۲
(۳۲۶) ای ماه مصری‌زادگان وی شاه کنعانی نشان / ۵۰۳

(۳۲۷) صداقت پیشکش لاف وفا گو مهربان من / ۵۰۴
(۳۲۸) دلبر آمد دلبر آمد دلبر کنعانیان / ۵۰۵
(۳۲۹) عشق خودکام است و من ناکام ازآن / ۵۰۷
(۳۳۰) من گرفتارم عزیزان در شکنج جسم و جان / ۵۰۸
(۳۳۱) از فیض دیده و دل در موسم بهاران / ۵۰۹
(۳۳۲) تا در دمد جان در بدن می‌آورد سوی وطن / ۵۱۰
(۳۳۳) در تبسّم عقد دندان را چو میسازد عیان / ۵۱۱
(۳۳۴) فدای قامت آن سرو سیمین / ۵۱۲
(۳۳۵) بگذر ای آزاده از کون و مکان / ۵۱۳
(۳۳۶) آشوب جان‌ها تازه شد از دوری زیبا جوان / ۵۱۴
(۳۳۷) ای فدای نرگس مست تو من / ۵۱۵
(۳۳۸) ای صبا مژده به مرغان برسان / ۵۱۶
(۳۳۹) از خط سبزه و چهره‌ی گلگون / ۵۱۷
(۳۴۰) می‌رسد ترک صبوحی نوش من / ۵۱۸
(۳۴۱) دارم بتی امّا چه بت سیمین تن و گل پیرهن / ۵۱۹
(۳۴۲) وادی سیناست اینجا ساربان / ۵۲۱
(۳۴۳) بیا همدم به حال دل نظر کن / ۵۲۲
(۳۴۴) پرتو رویت عیان شد در روان عاشقان / ۵۲۳
(۳۴۵) راحت جانی و جانانی و خوشتر از جان / ۵۲۴
(۳۴۶) مردن آسانتر است و دادن جان / ۵۲۶

(۳۴۷) آتش افروزک من جان و دل سوزک من / ۵۲۷
(۳۴۸) بتا بهر خدا بر حال من بین / ۵۲۸
(۳۴۹) قامت ست این یا نهال طور یا نخل جنان / ۵۲۹
(۳۵۰) طائر قدسی ز قید تن رها خواهد شدن / ۵۳۰
(۳۵۱) گریه می‌آید مرا بر حال زار خویشتن / ۵۳۱
(۳۵۲) یار ما در اصفهان دارد مکان / ۵۳۲
(۳۵۳) خدا را ای صبا ای پیک پاکان / ۵۳۳
(۳۵۴) ای جان من جانان من سرو و گل و ریحان من / ۵۳۴

## ردیف الواو / ۵۳۵

(۳۵۵) ای جهان وفا خراب از تو / ۵۳۶
(۳۵۶) ای جهان یک قطره از دریای تو / ۵۳۷
(۳۵۷) خوش ساختیم با غم و درد فراق او / ۵۳۸
(۳۵۸) می‌فروزد در سرم سودا چراغ آرزو / ۵۳۹
(۳۵۹) به ناز و غمزه دل از نار بود و جان هردو / ۵۴۰
(۳۶۰) شوقمند دیدارم برفکن نقاب از رو / ۵۴۱

## ردیف الهاء / ۵۴۳

(۳۶۱) شوق زلفش در سر من طرفه شور انداخته / ۵۴۴
(۳۶۲) نور مهرش بر دل هر ذرّه چندان تافته / ۵۴۵
(۳۶۳) نه دماغ باغ دارم نه سر ایاغ باده / ۵۴۶
(۳۶۴) دیده‌ام دور از رخ آن ماه تابان کور به / ۵۴۷

(۳۶۵) ای که دل یا خال و زلف عنبرافشان داده‌ای / ۵۴۸
(۳۶۶) دردم از درمان گذشت ای دردمندان حاشا / ۵۴۹
(۳۶۷) در بصره چون نور نظر اندر بصر جا کرده‌ای / ۵۵۰

## ردیف الیاء / ۵۵۱

(۳۶۸) حسین آئینه‌ی صنع الهی / ۵۵۲
(۳۶۹) موی را در مثال بیمثالی / ۵۵۳
(۳۷۰) دل من در تن بیمار افکار است می‌دانی / ۵۵۴
(۳۷۱) خضبت یداک بمهجتي و دمائي / ۵۵۵
(۳۷۲) هست تکفیرمنت بیهوده از نا بخردی / ۵۵۶
(۳۷۳) کو دیده تا بروی بتان واکند کسی / ۵۵۷
(۳۷۴) تضعضع بنیان التجمل والصّبري / ۵۵۸
(۳۷۵) می‌وزد باز باد قهّاری / ۵۵۹
(۳۷۶) از صحبت ما کنار داری / ۵۶۰
(۳۷۷) جانم به لب رسیده است از دست پرجفائی / ۵۶۱
(۳۷۸) به بوی گل ز پا افتادم ای باد صبا دستی / ۵۶۲
(۳۷۹) پیش ازین بود مرا با تو نیازی عجبی / ۵۶۳
(۳۸۰) دیده و دل در فراقش بحر طوفان راستی / ۵۶۴
(۳۸۱) مرا چون زندگانی بی‌تو دشوارست می‌دانی / ۵۶۶
(۳۸۲) حیف است آنکه قطع طریق وفا کنی / ۵۶۷
(۳۸۳) کجائی ای نهال شادمانی / ۵۶۸

(۳۸۴) بلبل شیفته شو تا به گلستان برسی / ۵۶۹
(۳۸۵) گریار من اینقدر جفا کار نبودی / ۵۷۰
(۳۸۶) وحشت آباد دلی دارم و پرشور سری / ۵۷۱
(۳۸۷) بتّ هیماناً فیا نفس اندبي / ۵۷۲
(۳۸۸) می به یاد لبش حلالستی / ۵۷۳
(۳۸۹) بمعنی نیست در صورت بتی چون یار کنعانی / ۵۷۴
(۳۹۰) به راه انتظارش شد بیابان برگسستانی / ۵۷۵
(۳۹۱) سميري ذابت مهجتي و فؤادي / ۵۷۶
(۳۹۲) به کویت سیل اشکم بحر طوفانی ست پنداری / ۵۷۷
(۳۹۳) منزلت مبارک بادا ای سواد طغرائی / ۵۷۸
(۳۹۴) ضاق صدری وهاجت اشواقي / ۵۸۰
(۳۹۵) آه افسرده‌ی ما را نبود تاثیری / ۵۸۱
(۳۹۶) داریم طرفه یاری بی‌مهرو پرجفائی / ۵۸۲
(۳۹۷) به حلقم آشنا شد خنجر بیداد خونخواری / ۵۸۳
(۳۹۸) سینه‌ی من مجمر است و دل در آنجا اخگری / ۵۸۴
(۳۹۹) هان پرده درا پرده‌ی ما را که دریدی / ۵۸۵
(۴۰۰) حاصل سخن این است ای ضیاء بینائی / ۵۸۷
(۴۰۱) کور شد چشم پیر کنعانی / ۵۸۸
(۴۰۲) بدا نور الحقیقة من مجازي / ۵۸۹
(۴۰۳) دلبر ما ریخت طرح بی‌وفائی های های / ۵۹۰

(۴۰۴) دارم امّید انکه در توحید دریا دل شوی / ۵۹۱

(۴۰۵) غراب البین نادی بالفراقي / ۵۹۲

(۴۰۶) در کشور هندوستان ما و سرسودائی / ۵۹۳

(۴۰۷) خط غبار بررخت ای غیرت پری / ۵۹۴

(۴۰۸) بات في غیهب الدّجی ابدري / ۵۹۵

**ملحقات / ۵۹۷**

**فهرست مطالب / ۶۰۱**